دیوان بزمی تبریزی



دیوان غزلیات میرزا برقی تبریزی رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم

قد تو سرو چمن عارض تو یاسمنست / عارضت یاسمن و قد تو سرو چمنست

نه عیان قاتل و نه تیغ هویدا اما / هر کجا مینگری کشته خونین کفنست

از سر کوی تو ای عمر گرامی نروم / تا روان در بدن و جان گرامی به تنست

رهش افتاد بزلف تو دل ما بکمند / هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطنست

ای اجل از من آشفته دگر جان مطلب / که مرا جان بخم طرهٔ عنبر شکنست

شب که در محفل عیشم نظر لطف افکند / این کرم از اثر آه سحرگاه منست

تیغ ابروی تو خون دل ما ریخت مگر / غافل از تیغ شهنشاه زمین و زمنست

مظهر لطف خدا فتحعلی شه که خطاست / گویم ار چاکر او شاه خطا و ختنست

مالک ملک اسد حیدر و تخت سلطان / در حرمخانهٔ او عبد کمین کمنست

ولہ

روح را آنکه دهد لذت جاوید دو چیز / لب یار و سخن برقی شیرین سخنست

گشت بمن موجب دیوانگی / سلسلهٔ موی مه خانگی

رونق گلهای بهشتی برد / روی تو در گلشن جانانگی

طرهٔ شبرنگ تو در راه شوق / ره زن سرمایهٔ فرزانگی

تا بکی ای دلبر دیر آشنا / با من دل سوخته بیگانگی

آنکه تو را شمع شب افروز کرد / داد به من منصب پروانگی

عشق تو تاراج دل و عقل کرد / سخت بود دزد که شد خانگی

ولہ

برقی شوریده ز جورش منال / کین نبود شیوهٔ مردانگی

ایضا

لیلی اگر از زلف سیه عقده گشاید / دود از دل آشفته مجنون بدر آید

در پنجه سیمین جمال خوش خوبان / عکس دو جهان آینهٔ عشق نماید

گلچین بگشود دست به گل دست بطاول / گوئید ز غم بلبل مسکین بسر آید

گو شمع میارید که در محفل شیرین / جز مشعل آه دل فرهاد نشاید

از شوهر افلاک خود این مادر گیتی / مانند تو فرزند نزادست و نزاید

شاید که صلاح تو بود کشتن عاشق / عاشق بتبان رونق بازار فزاید

شهباز کمان صعوه بگیرند و کبوتر / شهباز من از کف دل مردم برباید

اطفال زمان از بهم ایند عجب نیست
دیو ار کیم آینهٔ عقل زداید

وله

بر قی نظر سیر مکن بر رخ معشوق
کز عشق تو داند سوی اغیار گراید

ایضا

برتر کند این پایه قصر متزلزل
معمار قضا پایه شهزاده جاوید

دارا شه با ذل که ز حیرانی جاهش
گردون ز مه نو سر انگشت بخاید

وله

آن جوان کیست چنین جلوه کنان میگذرد
از پیش جامه در آن پیر و جوان میگذرد

ایضا

عالمی در هوسش نقد روان افشانند
آدمی در قدمش از سر و جان میگذرد

تو جهان خوش کند ازنی و ندانی که چه رود
عاشقان را بجهان کند این میگذرد

همه ابنای زمان را کرم سینه سپر
تیر دلدوز که از شست کمان میگذرد

بحث و اغیار و فلک هر سه مگر فتنه بجواب
که میان من و تو راز نهان میگذرد

عندلیبان چمن را خبر مژده دهید
میرسد موسم گل فصل خزان میگذرد

که دگر شانه زد آن زلف عنبر افشان را
که نسیم سحری مشک فشان میگذرد

هر که در وادی خونخوار غمت پای نهد
در نخستین قدم از هر دو جهان میگذرد

میکند گریه مستانه دما دم برقی
مگر از خرمن او برق یمان میگذرد

بزم سلامت آخر زکمند عشق جانرا
که کشاده اند خوبان بکمین کهم کمانرا

برخ جهانیان خود دری از قفا کشادید
بزه کمان نهادی تو چه تیر جان ستانرا

زبلای ناکهانم چه غمست با وجودت
که بلای ناکهانی تو بلای ناکهانرا

بزد قیل جانان املی بروز محشر
نخورد اسیر هجران غم دور آسمانرا

بنشیند از محمل پی عزم راه لیلی
دل دردناک مجنون چه رسیست کاروانرا

نفسی درون پرده رخ خویشتن بپوشان
که هلاک خویش کردی دل مردم جهانرا

که کند میاش ای مهر زمانه تا در آغوش
بر ادخویش بستی به هلاک من میانرا

بزد آنچنان خدنگی ز مژه که تیر سکمه
که مه سپهر سوک بعد دی خود ستانرا

فلک اقتدار دارا که کند او زنگ
پی او زمانه گویا که سپهر و کهکشانرا

وله

غم عشق کرد برقی بوجودم ای زمان آن
که شرار برق رخشان حس و خار آشیانرا

ایضا

چرخ با من بود تا زیبا کاری داشتم
بحث در فرمان من تا گل عذاری داشتم

از نظر افتاده ام چون اشک چشم خویشتن
ای خوش آنساعت که در کویش گذاری داشتم

پاسبانم راند از کویت بحسرت وز من
از سر و جان زیر شمشیر تو کاری داشتم

چرخ کجرو یار ظالم بحث بد دشمن قوی
پیش ازین من نیز هم خوش روزگاری داشتم

شد همه خون جگر آمد ز چشم من برون / تیرها کاندر جگر از جان نگاری داشتم
خون ببار ای دیده چون بر روزگارم تا کنون / باز از دلبر دلی امیدواری داشتم
شد تمام خون دل خوش آنکه در کوی وفا / بی بهارستان رویت خوش بهاری داشتم

ولہ
حاصلی اندوختم برقی بجولانگاه برق / چشم امید از دو چشم اشکباری داشتم
ایضا

تا بخطا دیده ز زلف تو دوختم / ز آتش آه دل خود سوختم
از پی تاریکی بزم دلم / شمع جمال تو برافروختم
غنچهٔ برد بیک عشوهٔ / حاصل صد ساله که اندوختم
جامهٔ ناموس دریدم ز شوق / پیرهن عهد وفا دوختم
از سر بازار جهان ملک جان / بر درم عشق تو بفروختم
قاعدهٔ نالهٔ مرغان باغ / از غم عشق تو من آموختم

ولہ
گریه کن ای دیده برقی به من / ز آتش آه دل خود سوختم
ایضا

اندرین کشور ز خوبان بر سر ما گذرد / آنچه از گل بر سر مرغان شیدا گذرد
سیل اشک چشم مجنون میبرد بنیاد گا / گر بسوی تربتش با عشوه لیلی گذرد

زلف مشکین تو در دست صبا افتادست / کاروان نافهٔ چین بار ز صحرا گذرد
جلوه دارد خال رخسار تو ام در چشم تر / هندوی آتش پرست از روی دریا گذرد
روزگارم بگذرد از حسرت تباه / روزگارت تا چنان در روز فردا بگذرد
ای خوش آن ساعت که خود آرایش دارم کنند / از کنارم یار با عزم تماشا بگذرد
ناوک دلدوز یار و نیزهٔ جانسوز شاه / این زبان وان سنگ خارا بگذرد
ماه برج سلطنت دارای گردون شوکت / رمح او از جوشن شبهای یلدا بگذرد

ولہ
برقی شوریده دل چو شیخ صنعان عاقبت / از سر دین در هوای روی ترسا بگذرد
ایضا

آهن سرد است میکوبم منت / کی من سوزد دل چون آهنت
خوشه چین خرمن حسن توام / خوشه چینی را مران از خرمنت
دجله کن پیرامنم از خون دل / تا نگردد مدعی پیرامنت
باغبانا آشیانم را مسوز / تا ز آه من نسوزد گلشنت
آنکه دامن میکشی از دست ما / روز محشر دست ما و دامنت
تیره روز دوستان از دست تو / تا چه باشد روزگار دشمنت
تا بکی در گردنت دست رقیب / گر بمیرم خون من بر گردنت

رحم کن اصحاب شوقت را ز رنگ | رحمت محض آفریده ذوالمنت

وله

برقا آتش درونت را که زد
دود بیرون میرود از روزنت

ایضا

بزم غیر مکن ساقیا ز باده تو مستم | که مست باده وحدت ز بامداد الستم
چو ماه روی تو دیدم طمع ز جان ببریدم | چو دل بعشق تو بستم ز تیغ هجر تو خستم
بهرم پای تو اهل اختیار بچیدند | ز دست رفته عشقم چه اختیار بدستم
دل شکسته چو بستم سلامت از غم هجران | تو آبگینه و من سنگ آبگینه شکستم
خدا پرستم و ترسم کند شهره آفاق | در آفتاب پرستی تبان باده پرستم
بروزگار جوانی هوای عاشقیم بود | هنوز در همه پیری در اعتقاد نخستم
غمت بخانه دل تا گشود بار اقامت | بروی اهل دو عالم در سرای ببستم
ز سر هوای دو عالم بخاکپای بدوست نهادم | بزیر تیغ جفایت در آن نفس که نشستم
نشان تیر کمان سپهر دون شدم اول | ز عشق دوست کمان خدنگ آه ببستم
بدامنت نرسد دست همتم بحقیقت | توئی که نور بلندی منم که سایه پستم

وله

خوردم غم که منتظر مرغم بخرمن هستی
بگو بیار تو برقی که آن بزند که هستم

ایضا

رخشنده برق آه اسیران بکوی تو | نالنده رعد سینه خوبان ز خوی تو
هر سو که میروی تو بدین فر دلبری | چشمی ندیده ام که نباشد بسوی تو
از شام و صبح چشم بپوشند اهل عشق | هر جا که گفتگو بود از روی و موی تو
از اشتیاق من برهش باز گفتگوست | در مجمعی که هست در او گفتگوی تو
ما راست آرزوی وصال تو در فراق | چونانکه ناامیدی ما آرزوی تو
بوی بهشت هیچ کهم دل نمی برد | از باد صبحدم مگر آیدم که بوی تو
ساقی ندیده روی تو در بزم روزگار | مستیم ما هنوز ممی اندر سبوی تو
ناکام در جهان محبت همین منم | تو کامجوی غیر و فلک کامجوی تو
روز نخست کشمکش آخر نمیرود | این لقمه بزرگ فرو از گلوی تو

وله

برقی بسوز چون دل دشمن ز مهر شاه
زان رو که هست پیش تبان ماهروی تو

ایضا

زدست دامن وصل نگارم دادم مفت | عجب مدار گرم دل چو زلف او آشفت
بدست هجر هلاک و بدست وصل حکیم | بعشق طاقتم و با محنت فراق تو جفت
مرا ز مردم ایام نیست محسودی | مراد فتاده عشقی که زیر تیغ تو خفت
ز پرده تا بدر افتاد ماه پرده کیم | زمانه ماه فلک را درون پرده نهفت

حدیث کفش و شفش از تو هم همی پرسند / گمان برند که دارم مجال کفش و شفش

به ماهتاب لقای تو آدمی حیران / بآفتاب جمال تو عالمی شگفت

بکفش غیر نشاید کشد عالم را / بروی آنکه برای تو ترک عالم گفت

چگونه زار ننالم نشان که زمین / هر آنچه کفش رقیب و جبین من بذرفت

وله

بدامنت ننشیند از آنکه گرد ملال / بجاروی مژه برقی غبار عالم رفت

ایضا

من میگیرم قرار از زلف یار خویشتن / دیده ام در بیقراریها قرار خویشتن

می نشانم با خیال کودکان در بر کنار / کودکان اشک حسرت بر کنار خویشتن

گر ببالد آسمان بر خود که دارم آفتاب / بر لب بام آورم من هم نگار خویشتن

روز فردا گر ندا آید چه میخواهی ز ما / خیزم از خاک و بگیرم دست یار خویشتن

اختیار خود مده گویند بر دست بتان / خلق پندارند دارم اختیار خویشتن

سر ببالین جان بلب حسرت بدل اعدا عی / شاد زی کآخر محبت ساخت کار خویشتن

هجر مهلک وصل مشکل یار سرکش بخت بد / چون ننالم همچو برقی بر روزگار خویشتن

وله

اشک میباری و میکاری بدل تخم امید / غافلی برقی ز آه پر شرار خویشتن

ایضا

عهد کارم چو استوار نماند / شادی اغیار بر قرار نماند

ناقهٔ لیلی پدید گشت و عجب نیست / در کف مجنون گر اختیار نماند

یار پری چهره گر نبار خرامد / یک دل عاقل درین دیار نماند

ای دل نالان صبور باش که چند / قوت بازوی حسن یار نماند

نالهٔ پروانه آتشی ست موثر / تا به سحر شمع پایدار نماند

زلف دلارام گر چه تاب دل از اوست / بشکند این گونه تابدار نماند

خاطر ما یار روزگار شکسته / یار بما ماند و روزگار نماند

وله

برقی نالان بکوی یار جفاجوی / عاقبت از مست غبار نماند

ایضا

گریه کند کافرای بدیع شمایل / روز کسی را که شد بحسن تو مایل

میرود آن ماه خرگهی بعماری / شور قیامت عیان میان قبایل

می نپذیرم دلایل همه عالم / دامنت آمد بدست من بدلایل

مهر تو در من بمن چو کین تو با هیچ / عقل من از عشق چون وفای تو زایل

کرده ام ای دوست در مدارس عالم / از غم عشق تو اکتساب فضایل

حسن تو افراخت تا لوای محبت / عقل برانگیخت بر گریز وسایل

تیر به چشمم اگر به پرده چشم — به که میان دوست پرده حایل
در ره عشقت برای عاشق صادق — ترک حیات است از شروط اوایل

وله

برقی شوریده پایمال غم عشق
دست رقیبان بگردن تو حمایل

ایضا

بار حسرت را بخاک کوی یار انداختیم — آتش غیرت بجان روزگار انداختیم
در فراق حسن یوسف طلعتی یعقوب وار — یک جهان بر خرمن گردون شرار انداختیم
پرده از رویت بدار ای پرده صبر از تو چاک — گر فراقت پرده را بر روی کار انداختیم
تا شنا کردم دل خود را بزلف تابدار — صعوه بیچاره را بر کام مار انداختیم
پی بهارستان رویت هر کجا کردم گذار — از دو چشم خون فشان طرح بهار انداختیم
کودکان شهر را از پیش دیدم من ز پس — پیش مردم خویش را از اعتبار انداختیم

وله

می ندانم گفت برقی یک از دریای عشق
یک غریقی را که چشم بر کنار انداختم

ایضا

در دو جهانم به از حبیب نباشد — پیش حبیبم اگر رقیب نباشد
پرده در افتاد از جمال حبیبت — پرده دریدن عجیب نباشد
آن غم هجران که من کشیدم و دیدم — کافر خونخواره را نصیب نباشد

کوی بگل چاین ز بوستان ببرد گل — موجب فریاد عندلیب نباشد
نسبت رویت به ماه می نتوان داد — ماه بدین گونه دلفریب نباشد
از خم مویت که هست شام غریبان — ناله ز نخجیربان غریب نباشد
کافر عشقم روا است کردن جانرا — زلف چلیپای تو صلیب نباشد

وله

برقی رنجیده شد مریض محبت
غیر وصال تو اش طبیب نباشد

ایضا

تا چند میکنی ستم این بی گناه را — رفتم بر آورم دگر از سینه آه را
ای ماه پردگی ورق حسن عرصه دار — تا چند آسمان ورق مهر ده ماه را
خوبان شهر مظهر لطف الهیند — ما عاشقیم مظهر لطف اله را
تحریک زلف موجب عشق است و فتنه بین — آری ضرورتست قوا دل سیاه را
هاروت بابلی نبود خال در زنخ — آگنده است از حبشی چرخ و چاه را
پیک صبا بدوست برد انکم پیام — ایزد سزای بد بدهد نیک خواه را
مجنون عشق کو که عماری ماه او — بر پشت ناقه بسته شد آهنگ راه را
یارب ز عشق کیست وجود گداخته — باد صبا بدوش برد پرکاه را
جائی که حسن باشد و ناز کرشمه هم — عاشق چگونه ضبط تواند نگاه را

عقل خواند سخن دهر دانائی را / میدهد عشق نشان بادیه پیمائی را

دست خیاط رخت دوخت پی رعنائی را / شکن زلف ترا داد دل سودائی را

کرد هر دو جهان شرط محبت بنمود / عاشق سوخته دل عالم شیدائی را

داد هم عرصه خدا حافظتان اهل ورع / عشق برتابچه مذهب ترسائی را

داده از قامت موزون تو حسن / باغبان ازلی گلشن رعنائی را

زین سپس در همه آفاق نماینده ام / مردم از کعبه تو انجمن آرائی را

ولد

از لب لعل تبان برقی شیرین گفتار / طوطی نطق تو آموخت شکرخائی را

ایضا

چندانکه در راه هوس بخشیم خیال خام را / هرگز ندیدم روی او کز من برد آرام را

آخر چه صیادی که خود در دامگاه روزگار / هر سو که مرغی می پرد گسترده بیند دام را

جز روی دموی کین زمان هر یک بود / تا هم ندیدم در جهان ایما صبح و شام را

در یاد آن محمل نشین بس گر جا به / سیلاب چشمم این زمان خرگاه بیلی فام را

زنید ناکامی خود نالم چه رعد اندر بهار / بینم بکام مدعی آن دلبر خودکام را

گویند چون مهوشان از شیوه اسلام / آخر چه اسلامی بود غارتگر اسلام را

خندند در بزم جفا در پای بینا همچو می / مستان جام عشق تو رندان دردآشام را

کویند

گویند از فهرس سخن من زین سخن اندر فحش / بهتر شناسم زانکه من این بحث با دم را

مردم بیاد آن صنم مران صنم را از کرم / ای پیک باد صبحدم از من ببر پیغام را

ولد

برقی بکنج عافیت بنشین که در آفاق عشق / دیدم نخستین مرحله سر منزل اوهام را

ایضا

خبر شد زآسمان برق یار را / بهر گلشن که بستم آشیان را

زخون عاشقان ای گل بناز / گلستان کرده روی جهان را

کند این سوگرزم از کمندت / رسد ظلمت زمین را و زمان را

کنده جانا اسیر دام عشقت / ز شهر بیرون هوای خانمان را

سپردم جان بدامی میر سازند / سلامم طایران بوستان را

بگو مجنون به پرواز و ناله / شتربان بست بار کاروان را

غنوده گل بآغوش صد خار / کشد بلبل جفای باغبان را

براه آتشین و اشک گلگون / نمودم گلستان فصل خزان را

نه بیند از ند مردم خال مشکین / که افتاده برخ آن دلستان را

ولد

کشد عمریست برقی در ره دل / جفای یار و جور پاسبان را

ایضا

ز عکس شمع رخسار تو خورشید جهان پیدا
ز دود آه سرد من سحاب آسمان پیدا

درین باغ افتاد از پا و رود باد سرو گل
نه ظاهر دست گلچین و نه پای باغبان پیدا

نهادم تا قدم صحرای خونخوار محبت را
نشد در اولین گام از جان و دل نشان پیدا

رسیدم تا بجایی کو بت از گردون امام بخت
برای خویشتن کردم عجب دار الامان پیدا

شهیدی کو به پیند روی تو و آنکه بسپارد جان
کند چون خضر در عالم حیات جاودان پیدا

اگر ایمان و دین از دست رفت و شد فانی
چه غم گر باشد آن آرام جان ناتوان پیدا

فدای طوطی آینه رو از روی لعل عکس
ازان شد گلستان ظاهر درین شکرستان

اگر خواهی دو عالم را گرفتار کمند عشق
ز روی مهربانی کن رخت را یکزمان پیدا

درین وادی بگوش دل رسد بانگ درای چند
عیان نه آن مه محمل نشین نه کاروان پیدا

وله

ز سوز ناله برقی بسوزد گلستان آخر
مکن ای بلبل بیدل بشاخ آشیان پیدا

ایضا

جفای خویش کم کن ای فلک حواله ما
مگر حذر نکنی تو ز سوز ناله ما

امام شهر مخوانم رسوم شرع دگر
که دستان محبت بود رساله ما

سیاه بختیم از چیست گفتمش دادی
جواب داد که از زلف چون کلاله ما

بیاد روی تو گر جان دهیم دل لاله
بجای سبزه و خاک مزار لاله ما

درین زمان که بمردم نوال قسمت شد
فغان که کسب ز خون جگر نواله ما

مثال خواهکیم آفتاب را چو عجب
چو عکس روی تو افتاد در پیاله ما

نگشت پشت بدیوان پادشاه قضا
بجز قباله عشق تو در قباله ما

وله

بیار دوش بگفتم که درج جنت چیست
لبش بعشوه گفت که برقی رخ چو لاله ما

ایضا

میرسد رایحه مشک مشام جان را
شانه یارب که زند زلف عبیر افشان را

شهسواران ملاحت همه چوگان فکنند
تا نگویند سر تست گوی شد چوگان را

چو ستم پیشه نهی گر تو بیاد آشنا وفا
وعده وصل نشد سوخته هجران را

بروای ترک اجل از پی کارت که من
بر درش هدیه جانم قدم جانان را

مینزند تیر ندانم که چه کمان ابروی
که همه سینه سپر ساخته مژگان را

زلبود دامن افلاک ز دست شرم ام
میکشد یار ز دستم چه کنم دامان را

خواهم آینه دل را شکند ورنه چرا
مه بیگانه کشم می شکند پیمان را

جان سلامت نتوانم برم از عشق بتان
برق آتش شده گل بلبل خوش الحان را

آمد از روز ازل سلسله جنون
حلقه کاکل تو عاشق سرگردان را

هوشم از سر برد طره مه طلعت تو
دام را کس نتهاد پیش مه تابان را

وله — مرد میدان محبت بقضا گفتم کیست / آسمان داد نشان برقی بی سامان را — ایضا

محمل نشست ماه من آهنگ راه را / در پشت ناقه مانندیم ماه را
خواهی که تیره بختی ما روشنت شود / بنگر بروی آینه زلف سیاه را
از عشق دور نیست بشوراند ار فغان / مجنون بروی تربت لیلی گیاه را
خرگاه زد بوادی دل خسرو غمت / از بخت خود ز محنت هجران سپاه را
عشقت گرفت جان ز تن مردمان ترا / از مملکت خراج بگیرند شاه را
بیش از جفای هجر و غم روزگار کرد / نیم نگاه یار خداوند آه را
من سوختم ز عشق و تو گردی بغم من / ای نور چشم قیمت مردم نگاه را
بادعای مدعیان دلبران شهر / کشتند تشنه خون من بی گناه را

وله — برقی حدیث زاری من گفت پیش دوست / ایزد سزای بد دهد نیک خواه را — ایضا

آن که کند آرزوی یار را / کوی بر در محتسب اغیار را
بهر خدا صبر کن ای ساربان / تا کشم از پای برون خار را
آه که مردم به قفس می برند / در دل خود حسرت گلزار را

دره معشوق بود باج مهر / سنگ بلا طالب دیدار را
شاهد وصلت نکند عقد کس / تا ندرد پردهٔ پندار را
از هوس چشم تو هر سو روم / میشنوم نالهٔ بیمار را
گر نخرامی تو فدا می کنیم / حاصل جان شیوهٔ رفتار را
چشم تو دل می برد می برند / سلسلهٔ طرهٔ طرار را
از سر زلفش رسم ای صبا / گو خبر جان گرفتار را

وله — برقی شوریده پی کودکی / گشت کند کوچه و بازار را — ایضا

شه فرزند علی مردان که خان جمجاه / دختری داد و بیفروز دو شش هلال و چار (?)
ده چه دختر آفتاب اوج عزت را شعاع / ده چه شوهر ماه باشد مشرق درگاه را
منفصل آید برون خورشید ماه آسمان / متصل بنگر بهم هم خورشید را هم ماه را
من نگاه دست حکمت اندرین روز مهرور / حادثات چرخ را خوبانگه بر کس کاه را (?)
خفت پای ظلم دوران گرد محبوس رهد / بست دست فتنه افکند قهر جاه را
زهره چنگی دف هلال و منطقه او را لباس / گرده موشکشان تیر شهاب آه را
حیرت مردم نظر آید نگیرت زین اساس / پادشه می برد و اینگونه دولتخواه را

آسمان خرگاه باشد کهکشان اطناب را / نیر اعظم شنیدم قبه خرگاه را

روزگار عمر ابد را که در اثبات نصب / کفت دوران نگر بدین همت کوتاه را

این عروسی بود فتحاج یکی تاریخ سال / تا بماند در بیاض روزگار آگاه را

جدا فرزند دل بند علی مردان مرد / عقل گشا ذوفنون داماد شد شاه را

ولـه

در پایین و در یا رو در یا رو در پایین / انجمن آرا نشد تا که خلق را

ایضا

کشتی تیغ اگر قتل من محزون را / زنم از ناله شرر حاصل نه گردون را

عاشق چون تو ستم پیشه شدم دانستم / که ز لیلی چه ستم رفت دل مجنون را

مدعی کیست که ره در سر کوی تو یابد / کنم از دیده روان دجله صد جیحون را

گشته از کاکل تو جمله جهان سر گشته / چه ستمهاست درین حلقه من مفتون را

کشتمش بسمل عبث نشدم گفتا اما / چو تو نه بینی بجود این طالع ناهمیون را

خانه لطف تو آباد که کردم حاصل / از خدنگ تو تمنای دل پرخون را

نگذرد بی تو زمانی که ز اشک حسرت / نکنم در سر کوی تو عیان جیحون را

ولـه

آه صد آه ز بر قی صنمی آهو چشم / عاقبت میکشدش عشق سوی هامون را

ایضا

بیا ایدل

بیا ایدل ز پابنشان با بال پیابانش را / که شاید بوسم از لطف تو خاک آستانش را

فغان از سستی هجران کشم من محنت هجران / نگوید یار ما با مدعی راز نهانش را

برد از جور صیاد ستمگر در قفس مرغی / خدارا ای صبا گو طایر هم آشیانش را

دل بیچاره گم کرده ام در کوچه شوخی / بهر کس میرسم جویم از نام و نشانش را

ببسته محمل لیلی بناقه ساربان امروز / نمیدانم چه شد مجنون که بردارد فغانش را

برید از من خبر مرغان گلشن را که اندر دام / ببنگ جور بشکسته بال ناتوانش را

بهار آمد باطراف چمن گل از جهان آزادی / کشید از خار خنجر بلبل بیخانمانش را

ز عشق کودکی آهو نگاهی منع من کردی / بپای شد گو نگر گاه جان ستانش را

ولـه

اگر ترسد به بیند قامت موزون یارم را / گشد دارای گلشن سروهای بوستانش را

ایضا

آن کس که دل ربا ز خوبان موفا را / از روزگار هجران باید کشد جفا را

ای باد صبح لیلی بنشسته بر عماری / در بادیه خبر بر مجنون مبتلا را

شرح صفای بستان مرغ چمن چه داند / از طایر چمن کن تحقیق ماجرا را

در موجگاه حسرت دایم خدا حدیث است / حال غریق دریا گویند نا خدا را

از بی مصاحبی جان آمد بلب نشانی / دیوانه محبت ای عاقلان خدا را

کوئی جهان که رشکی ار شمیم زلفم — آخر ندیده خود غمازی صبا را

موی تو غارت دل بیچارگان غمزرا — روی تو آتش جان عشاق بینوا را

در ابتدای عشقت از پای وفا دم — چون نیست تا ببینی پیدا و انتها را

وله — مانند کافرستان پیوسته بر مسلمان / برقی بکوی جانان بنوشته نام ما را — **ایضا**

عشق تو رهیست گشت جامه درازا — حسن تو روحی است جسم هو جگر را

رخصت فریاد ده ز دوری گلشن — در قفس ای صید بند بسته پران را

بر ورمت مهر بدوش خویش غوغا — تحفه جان میبرند نسیم برازا

تا بقیامت ز جام مصطبه عشق — چرخ نیارد به هوش بیخبران را

حسن کند عشق را پس از آن کار — عشق کند بنده در زمانه میران را

رخصت بذل حیاة شد بره دوست — مانده نباید ز حسن بی بصران را

خاک وجودم سبوی کوزه گران است — تا بستانی سبوی کوزه گران را

در نظرم بهتری ز مهر جهانتاب — رخ بنمائی به آنکه بد نظران را

وله — برقی میدل ربود کوی ز میدان / سینه سپر کرد تیر جان شکران را — **ایضا**

رگ چشمان تو پیوسته بقصد جانها — کمان هشته ز مژگان سیه پیکانها

خطا بود که درخش آمده بار از شهد حسن — از پی قتل جگر سوختگان هزنها

زده آن ترک بمیدان جهان از هر سو — سروران را سر سودا انجم چوکانها

حلقه کاکل خود را مگشا بر سر خود — تا نگردند پریشان دل سرگردانها

دیدم اندر پی سودای خم طرهٔ تو — من سیه روز پریشانی دل دورانها

بهوای رخ تو نالهٔ مستانه کشند — عندلیبان چو من دل شده در بستانها

کافر چشم تو در قصد مسلمان است — کفر زلف سیه ات راه زن ایمانها

از غم روی تو ای غیرت گلزار ارم — گشته از خون جگر لاله ستان دامنها

وله — برقیا تو به کنم از غم عشق خوبان / بگذراندم که اگر شیوه حسن انها را — **ایضا**

مکن تو چاک گریبان رقیب بدگو را — که بیند اهل جهنم ریاض مینو را

دل دو عالم اگر باید است سر قفا — کمش خدنگ بجانان کمند گیسو را

دل رمیده نیاراید از فغان قفس — مگر برام برارم نگار بدخو را

بیک کرشمه زهر اداو چشم جادو است — کشد بقید جنون کاروان آهو را

مریض عشقم و دردم ز تو بناشتم — بیاورند اگر بر سرم ارسطو را

فتاده خال بر رخسار تو ملاحت بین — بباغ خلد برین باغبان هندو را
همای عشق خورد استخوان عاشق زار — همیشه باز کرسنه خیال که تیهو را
زهی دو خال معلق ترا بچاه زنخ — معلمند چو هاروت اهل جادو را
بکوی میکده ام وفا کشت تحفه ذرین — خیال چه نقد جانم بتان مه رو را
زماه یک شبه تیغم کشیده ترک فلک — کشد سپهر تو زه کن کمان ابرو را

دله

زجوی عشق نیایم خراب شد تره
بیا علاج بکن دیده بلا جو را

ایضا

هر گلشن که رفتم تا به بندم آشیان آنجا — نه بسته آشیان برخواست صد برق یمان آنجا
هر منزل که لیلی را به بندد بار محمل — نشاید جز دل مجنون ذاری کاروان آنجا
قدم آهسته ای گلچین بپای شاخ گل بگذار — که داده جان هزاران بلبل بیخانمان آنجا
نرفتم بر دیاری کز گلستان جان — زخون دیده مردم نباشد گلستان آنجا
من و اندیشه روز قیامت با شب هجران — اسیران محبت را بود دارالامان آنجا
گلش آشیانم سوخت بالم در قفس بشکست — خدای قید بند آنجا و جور باغبان آنجا

دله

میان شهر برقی را بجنون آشفته میگویند
ندانم بود منظورش کدام آرام جان آنجا

ایضا

نه دلبر

نه دلبر به فکر دل زار ما — نه طالع پی چاره کار ما
فغان زان نگاه دل آزار ما — که نه بود به فکر دل زار ما
صبا شکر است کو یا شاد — بدستش سر زلف دل دار ما
جفا تا کی ای دلبر سنگدل — بکش دست زین پس زآزار ما
بیندیش از ناله جانگداز — حذر کن ز آه سحر بار ما
بخاک درت تا گدا گشته ایم — ز سلطانی آید همین عار ما
نشاید به ما بعد ازین زندگیم — که شد یار ما یار اغیار ما

دله

شد احوال مجموع برقی زعشق
پریشان تر از طره یار ما

ایضا

تیغ برکش بکش از بهر خدا زار مرا — تا چنین زار نخندد دگر اغیار مرا
خود بکش از کرم ای شوخ جفا کار مرا — ورنه آخر بکشد حسرت دیدار مرا
می ندانستم از اول سبب هستی خویش — کرد ازین رمز غم عشق خبردار مرا
زاهد از گلشن خلدم چه دهی مژده برو — گلشن خلد ترا عارض دلدار مرا
من کجا عشق کجا روی دلم باد سیاه — که باین گونه بلا کرد گرفتار مرا
گلستانی که درو دسته گل می بستم — حالیا بسته شده رخنه دیوار مرا

همچنان دسته شدم از کرم پیر مغان ... که نیاید به نظر پرده پندار مرا
زبکی ناله خود سوخته بودم صد بار ... که نمی کرد مدد دیده خونبار مرا

وله
همچو برقی نه نهم پای باورنگ شهی
گر دهد دست گدائی در یار مرا
ایضا

چه شعله بود محبت که سوخت جان مرا ... بباد داده بیک بار خانمان مرا
زگلشت نکنم دل اگر چه آتش برق ... هزار بار بسوزاند آشیان مرا
حدیث روضه رضوان که گویدم زاهد ... مگر ندیده سیر کوی گلستان مرا
روان نبوده خونم مباش ازین غمگین ... که داد تیغ تو خوش لذت روان مرا
نداد گوش دگر داستان مجنون را ... کسی که یک بنوشد داستان مرا
زسوز عشق عزیزان خدا را حذری ... که سوخت از شررش جسم ناتوان مرا

وله
بعزم قتل تو برقی کشیده تیغ آمده
میار بر دل خود بی اثر فغان مرا
ایضا

بخاک کرب و بلا میرزا قوام الدین ... ببست رخت تمنا به ملک دار بقا
سلام او بسوی سروران خلد برین ... مقام او بر تشنه کان کرب و بلا
جوان عاقل و خوش زنده دار و طالب علم ... غلام آل رسول و مطیع امر خدا

هلاک گشت ز تیغ جفای اعرابی ... عجب مدان رسد ار بر مراتب شهدا

وله
نوشت خامه برقی بسال تاریخش
نهال گلشن محسن فتاده دی زجفا
ایضا

کاش گیتی بدست گردش ایام ... همچو کیانی طناب خرگه بقا
کاش که می شد رفاه ذات زمانه ... متصل اجسام خاک منفصل اجزا
شمع زبان بر نیام کام نهادن ... به که ز شغرت ترازه در دل شعرا
سوی غلامی بالتفات نگاهی ... شاه فلک چاکر و زمانه غلاما
چهره آمال اوز غارت رحمت ... گرمی بشاطه آزاده بیارا
خلد برین تا سرای حسن سرورا ست ... وادی دوزخ همیشه تا که غم افزا
خلد برین باد دوستان ترا جای ... وادی دوزخ بدشمنان تو ماوا
تا که ز خورشید سبزه میدمد از خاک ... تا که بخشکد به نهر آب ز سرما
با تو موافق حدیث سبزه و خورشید ... با تو مخالف حکایت یخ و گرما

وله
ترسم ازین نظم شعله خیز تو برقی
صورت نوعی جدا شود ز هیولا
ایضا

با مال چه عهد دلستان ها ... از دست غم تو خانمان ها

ای اکه پی هلاکم آیی / آهسته که داند آسمان ها
او چکه نهاده اند هر سو / از بهر هلاک صید جان ها
صیاد دو چشم گوشه گیرد / تیر مژه بر زه کمان ها
زلف و خط و نخل قامت تو / ای غرق تو آفت روان ها
پیرایهٔ سنبل و ریاحین / آرایش سرو بوستان ها
حسن تو بعشق من بجوئی / مذکور بود بداستان ها
پروی تو سوخته ز آهم / مرغان چمن بآشیان ها
شیرازهٔ عشق تو پذیرفت / اوراق صحایف جهان ها
بر حلقهٔ کاکل تو پیوند / پس رشته جان ناتوان ها
در راه محبت کشیدند / از بهر هلاک من سنان ها

وله

از کوی تو نا امید برگشت / برقی ز جفای پاسبان ها

ایضا

ساقی بیار از مردمی آن باده گلفام را / تا ساعتی بیرون کنم از دل غم ایام را
ای پند در مجلست بنشستم ازم معذور دار / یار دل آرام زکف امروز برد آرام را
با محنت هجران روز و داغ شب الصبا / در کوی دلبر حال من گوئی دل ناکام را

سهلیم

سهلیم آید بسر خود کام ترسم نیدگو(?) / با یک نگاه جان ستان بر هم زد اسلام را
از حسرت روی تو ام هر صبح آه دل / گرده چراغم دوری زلف تو عیش شام را
کاکل بخ آرام دل عشاقان افغان نما / صیاد گاهی گسترد بر صید وحشی دام را
ای دل تمنا میکنی زلف عمر دراز دوست / البته بیرون کن ز سر سودای فکر خام را

وله

بال و پرم باد سحر بشکست صیادی بدام / بهر خدا باد صبا بردار این پیغام را

ایضا

بجهان دو زلف جانان که بلا ازو شتابرا(?) / بنموده تیره روزی دل هر دم جفا را
من خسته کس چه داند که چها کشم ز دستت / مگر آنکه دیده با شغل غم عشق و لتا را(?)
بشکنج زلف لیلی دل بیقرار مجنون / بفغان قرار از کف برود آسمان را
بتوانم از دو عالم گذرم چنانچه شاید / نتوانم از تو گیرم دل و جان ناتوان را
منم آن اسیر مرغی که ز کنج دام صیاد / نگرم بچشم حسرت چمن و فاریشان را(?)
بکنار ماه محمل سر آه و ناله دارم / نگذارد دم شتربان حکیم که کار روا را
نتواند از تو عاشق نظر صلاح پوشد / نه چگونه بلبل دل هوس بوستان را
بتو تا براث سوخی نوشت منشی دهر / نگسست چون دل ما سر خامه بیان را
دل عاشقان زمانی ز غم تو رقص باد / که نیافرید ایزد چه تو آفت زمان را

وله — **ایضا**

نه نشاند آن پری رد نفسی بخود محمل
بخدا پیام برده بربد ساربان را

خوش آنکه یار برآید بقصد جان تنها — به بینمش بدر بهر که یکزمان تنها
مگر که سوخت رقیبان ز آه من خونین — کند نگاه کنون سیر گلستان تنها
بحال خویش بنالم ز دست گل چینان — نبود حسرتم از باغ باغبان تنها
بیار مردم دیده ز مردمی خونم — بلای عشق فزون جان ناتوان تنها
شکست بال و پرم در قفس ز سنگ جفا — نسوخت از شرر برق آشیان تنها
ز آه سرد کشیدن بر هلاکم تیغ — نگشت قاتلم از خشم خونفشان تنها
بدست لطف تو یارب سپارم این دل را — که میرود دلبر کوی دلستان تنها

وله — **ایضا**

فراق یار رقیبان بهر یک خون بند
نبود قاتل من سنگ آسمان تنها

تا شد اسیر عشق دل بی قرار ما — آشفته تر ز زلف تو شد روزگار ما
ای آنکه لاله رخ خوبانت آرزوست — بنگر بروزگار دل داغدار ما
خوش آنکه بهر کشتن ما بیدلان برد — بر تیغ تیز دست نگارین نگار ما
روز شمار را سنجیال آر و رحم کن — ای شادی دلت زغم بیشمار ما

یارب مبادا چون من بی خانمان عشق — کافر اسیر آن بت عاشق نگار ما
با ما خوش است مرگ که هجران نسیم صبح — دانی مگر بکوی تو آرد غبار ما
هجران نه جان گرفت نه دل از ره وفا — پرسید از نسیم سحر حال زار ما
صد آه بیدریغ که تا حشر گشته ایم — من بهر ما راین دل و دل بهر ما را

وله — **ایضا**

برقی سعادت ابد از بخت خود طلب
حاصل بجستجو نشود وصل یار ما

کر بخواهی دار این ایام را — رو دنوش از دست ساقی جام را
ای مسلمانان ما این ناکام عشق — آورید آن کافر خود کام را
میکشد آخر بزنجیر جنون — جذبه شوق تو خاص و عام را
با نگاهی کافرستان میکند — آخر آن مه خطه اسلام را
حلقه حبل المتین را آرزوست — زلف تو آغاز را انجام را
مرغ دست آموز آغاز توام — می نخواهم جز شکنج دام را
قوس ابروی تو خون دل بریخت — ای حیثیت مشتری بهرام را
کیست این آفت که باز از خون دل — کرده گلگون تیغ خون آشام را
از ازل در دفتر عشقت نوشت — منشی دیوان حکمت نام را

ولە — برقی ناکام میگوید منم / در سر کوی محبت کام را — **ایضا**

با نقش وجودت ورق فتنه در آبست / تا پنجه عدلت بفشارد روی تعدی

از عالم حاجت دو جهان غیر غنی است / با قدر تو قدر فلکی شعر و شعیری

مرکز بودت رای بر دایره خورشید / کلی بودش ذات جهانش همه اجزی

اسرار قضا را شده رای تو بیان / آنکال قدر گشته ز کلک تو هویدا

انفاس تو شد محنت اموات زمانه / نفس تو بود نسخه ماهیت اشیا

تقدیر به شمشیر تو تعبیر براند / هر خواب غروری که نماید باعدا

در هر طرف بخت کمین بنده برات / تقدیر جنیبت کش تدبیر تو هر جا

در بندگیت منطقه در چرخ منطق / در چاکریت بسته کمر ماه ز جوزا

واداشتگان گوشه فتحت بکه رزم / خود گوشه نشینان فلک را بتماشا

هم ناوک دلدوز تو شد قاطع کفار / هم تیغ جهان سوز تو شد قاطع ربا

از لمعهٔ تیغ تو دل سوخته خصم / چون طور بفرعون بود گاه تجلی

با حکم تو احکام قضا قالب روح است / با قول تو اقوال قضا لفظی و معنا

نالنده چو رعد از سخط خلق دو گیتی / رخشنده چو برق از غضب اهل دو دنیا

خون میچکد از چشم حسود تو دمادم / چونانکه چو اهر زچه از خامهٔ دارا

و آنکه نکند شهنشه عدلش هنر فته / زان پیش که در عالم امکان بنهد پا

ای ناصر دین پشت هدی غیبت بعیدست / اندوخته دل شده در معرض نعما

ای خسرو دریادل خورشید ملازم / وی شاه کواکب حشم و چرخ توانا

در لوح ضمیر تو قضا و بر دو عالم / چون شمع فلک بر همه پیدا

آن صورت تاکید خداوند که ابدو / آمد ز خداوند جهان بر همه مولا

هر دم برو ای علت ایجاد دو عالم / در گوشه نور فلکی با هم مصفا

از مطلع انوار جبین تو مطالع / چونانکه مه یک شبه از مهر دلارا

محتاج تو در بارگه ایزد دانا / از تحت ثرا آمده تا فوق ثریا

کهتم بقضا کیست شناسنده قدرت / گفتا قدرم هیچ کس از نطق تو گویا

غیر از ملک العرش بداله که دارد / یعنی که علی بو الحسن الوالی والا

از صرصر قهر تو بپایان جهنم / ز انفاس نسیم کرمت جنت اعلا

در سقر بگیتی ملک رحمت تحاذی / دست کرمت رزق ده پشه و عنقا

در سلسلهٔ حکم مومن نتلذذ / چون قیس بنی عامری از طره لیلا

جز قدرت تو کیست که آرد به تحقیق / آدم ز منی گل ز گل و خار ز خارا

از کشت تو یک خوشه بود خوشه پروین / در گلشن تو سنبل یک سنبل بویا

هم نام تو شیرازه اوراق تعین / اندر سر فرمان تو عمل ذکر تو طغرا

دانم که چرا آدم ازین گل بسرشتی / بر عقد و نکاح اندش از امر تو حوا

از وی آید بجهان خاتم اویان / باشد دو جهان بندهٔ او هر چه در ابها

ای ذات همایون تو از عیب مبرا / وی کنه تو زان سو دو صد فکر دانا

چو نیست ز دریای جلال تو یم قلزم / کو نیست بمیدان تو این گنبد مینا

در جنب جلال تو جلال دو جهان هیچ / با هستی تو هستی ما قطره و دریا

شیدای تو از خار بیابان همه دریا / مجنون تو در حسرت تو بادیه پیما

پروانه بیاد تو پرافشان بره شمع / با یاد تو نالان بچمن بلبل شیدا

در مهد چمن خفته پی اطفال ریاحین / از قابلهٔ صنع تو ای قادر یکتا

در قبضهٔ قدرت بود تا عالم علوی / در پنجهٔ شوکت بود تا عالم سفلی

این گنبد مینا که فلک راشده مسکن / وین توده غبرا که بشر راشده ماوا

بر هفت فلک حکم جهانگیر تو جاری / بر هفت زمین امر روان بخش تو مجرا

ایضا	خریدارم ببازار محبت گر کنی ما را بیک نیم نگاهت میدهم دنیی و عقبی	وله

زکویت

زکویت رخت بربستم که دارائی ملکی / ز زنجیر سر زلفش دل دیوانهٔ ما را

ز عکس روی تو دیت قضا در طاق گردون گرد / عیان شکل هلال و آفتاب عالم آرا را

هنوز عالم شود آشفته آه دل وامق / اگر بادی بجنباند کمند زلف عذرا را

اسیر حلقه دام بلای عاشقی دانند / که از لیلی جدا افتد بسر مجنون شیدا را

نهادی تا بنای شکر افشاند در سفتی / شکستی رونق بازار انفاس مسیحا را

ز دامانم گرفته میکشد بر جانب قاتل / بکشتن میدهد آخر دل بیچاره ما را

دلت را از سرشک دیده گفتم نرم سازم / اثر از قطره باران نباشد سنگ خارا را

نه آن یار که از یار شکر لب باز گیرم دل / نه از طعن رقیبان طاقتی ممکن شکیبا را

ایضا	مگر اندر هوای عشق من سر میدهی ما را که جان بر فشانم چو برقی این تمنا را	وله

گرفتارم بپایت نقد جان را / مدبست آرم حیات جاودان را

غم عشقت بلای ناگهانیست / گرفتارم بلای ناگهان را

منال ای دل بزیر خنجر دوست / مکن آگه ازین کار آسمان را

ای اگر آرزوی عشق داری / نگاهی کن من بیخانمان را

بیا ای دل گدای کوی او باش / اگر خواهی بزرگی جهان را

رخ و قد و خطت آشوب جانند — گل و ریحان و سرو بوستان را

بدل شوق دهانش دارم ای ما — مکن ظاهر تو این رمز نهان را

بدام حسرت صیاد بی رحم — مکن دارم ز غم برق آشیان را

وله — **ایضا**

مکن منعم ز راه عشق برقی
تماشائی جمال دلستان را

ما دل بی خانمان داریم ما — داغ جانانی بجان داریم ما

با خیال ماه محمل در رهی — انتظار کاروان داریم ما

اندرین شهر از خداوندان حسن — صد جهان درد نهان داریم ما

دوستان آن ماه محمل جان ماست — جان بدست ساربان داریم ما

بی تو ای ماه زمین از آه دل — فکر کار آسمان داریم ما

بر خود ای سرو سهی چندان مناز — در چمن سرو چمان داریم ما

چیده از گلها چمن را باغبان — داغها از باغبان داریم ما

ای بلای عشق از ما رخ متاب — از علایق تا نشان داریم ما

با خیال کودکان اطفال اشک — چشمه در مهد جهان داریم ما

گر بصیاد ای کمان هش — سبزه ای و ریحان داریم ما

بسمل تیغت شدم بیراهه مهر — وه چه خوش بخت جوان داریم ما

وله — **ایضا**

برقی ترسم ز آه و ناله ات
در گلستان آشیان داریم ما

بعشق کودکی شوخی در آمد اتفاقها — نمیسوزد بحال من مگر شمع شبستانها

بتیر غمزه ای کافر ز خونریزی دمادم خون — چه میخواهی نمیدانم تو از جان مسلمانها

میان شهر لیلی را بگوئید ای مسلمانها — که از خون دل مجنون گلستان شد بیابانها

پریشان روزگاران را ز زلفش عقده ها بر دل — شد از چاک گریبانش دو صد پاره گریبانها

یکی سروی عنان دل ربود از دست من اما — نه آن سروی که میروید بهاران در گلستانها

برگ عشق هر عهدی که بستم باز بشکستم — چنانکه ساقی بپیمانه بما عهد پیمانها

بود از دست دوران ناله ابنای دورانها — مرا فریاد دل از دست آن آشوب دورانها

باقلیم ملاحت حسن تو تا یافت استیلا — بقتل عاشقان سلطان حسنت داد فرمانها

وله — **ایضا**

نصیحت بشنو ای برقی وگرنه دهان عشق
بیارد بر سرت کاری که گویندش بنهانها

پی دلم روم آنجا که هست یار آنجا — چرا که جمع شوند عاشقان زار آنجا

صبا بیا شکن زلف یار را مشکن — که هست صد دل آشفته روزگار آنجا

بخاک میکده عشق بادم جان داد　　چرا که گشت بمن کسب اعتبار اینجا
ممالک دو جهان را نمود برین دل　　رسید تا که بکویت فکنده بار اینجا
بیا امام جماعت به ما به میخانه　　که مست جام مدام است هشیار اینجا
مبر ز راه تعقل ببر وحدت پی　　که عقل می نکند ای حکیم کار اینجا
غلام حلقه بگوشم در آستانه عشق　　که رازهای نهانم شد آشکار اینجا
بهر طرف که نهادم قدم بوادی عشق　　فتاده بود هزاران دل فکار اینجا
فکنده بود مرا آتش فراق از پا　　نمود مردم چشم اشکبار اینجا

ولـه

کشم بمصطبه عشق رخت خود بر تیغ
مخوان بتخانه تقوی مرا چکار اینجا

ایضا

دادم بشی ز دست سر زلف یار را　　کردم سیاه روز دل بیقرار را
ای آنکه منع میکنیم از طریق عشق　　با چشم مشتری نظر حسن یار را
تا دل نشد شهید خدنگ تو صیدکش　　واقف نگشت راز دل روزگار را
تن خسته بخش سرکش و دل زار و زارتر　　ای دیده گریه کن من بی اختیار را
ای بوستان جهان زلف در روی تو　　بشکسته اندر رونق لیل و نهار را
خون دلم بریز که مرغان مرغزار　　تا نشنوند ناله این مرغ زار را

برتو

ولـه

برتو اگرچه در نظرت خار گشته‌ام
در کوی منع پا به پاین اعتبار را

ایضا

یار به صحرا رود بعزم تماشا　　شهر ز دنبال او روند به صحرا
دیده فرهاد صبح خیمه شیرین　　خاطر مجنون و شام طره لیلا
گشت گرفتار عشق یوسف کنعان　　گرد چه کار عاقبت فغان زلیخا
حسن توام خواست تا بعشق نیارد　　پیش فرستاده شد قرار دل ایما
حسن تو آن را نموده ام که نماید　　شمع به پروانه گل به بلبل شیدا
عاقبت از رنگ کنه ز گوشه مسجد　　مغبچه گام برند سوی کلیسا
گوشه چشمت بلای مردم عاقل　　حلقه زلفت کمند گردن دانا
در شب هجر تو با سرشک اسیران　　جمله دریا مثال قطره دریای
چاره بیمار عشق نیست اگرچه　　اهل دو عالم شوند جمله مسیحا
از غم عشق جمالت ای بت شیرین　　رونق اسلام برد ملت ترسا

ولـه

از پی خوبان مرو تو برقی نالان
تحفه دینت برند ورنه به یغما

ایضا

اندر زمان دولت دارا که بخشش　　گنجور روزگار کلید خزانه را

اگه ز فرط معدلتش صعوه ضعیف / سازد میان حلقه مار آشیانه را
آقا حسین کرد بنا زورخانه / گویا حیات داد وجود زمانه را
زور آزمایان چه درآیند بهر سعی / اول کنند سجده خدای یگانه را
هست آنچنان سرا که بحرمت نهند پای / ابنای دهر خاک همین آستانه را
میخواستم به صفحه مشکین رقم زنم / تاریخ طرفه دست که این جاودانه را

ولہ
در صفحه زمانه نظیری ندیده ام / برتر بگفت هیچ من این زورخانه را
ایضا

آن طره برتاب را در چهره صیقل میدهی / عاشق که دارد چو سان آخر دل بیتاب را
اعجاز وا که ساربان کاندر عماری آمد یار / سوی بیابان میکشد خورشید عالمتاب را
با یاد مرغان چمن مردم بدامی از من / یک صبا پیغام من باید بری احباب را
آن کیست یارب میرود با زلف و خال دلبری / برائش حسرت زنند دلهای شیخ و شاب را
جانا تو در آغوش من آور دم از بخت خواب / بیداری است این یا کنم سیر جهان خواب را
گیرد بچنگ جادو به حسن تو دام صید دل / از زلف پرچین آورد شخص ستم قلاب را
شد غرق ابنای زمان از موجه دریای / چون نیست یارب در جهان تا بگذری گرداب را
بشکن شکنج زلف را تا ما درستی بشکنم / در طبله عطارها بازار مشک ناب را

ولہ
راهی رود آن بوالهوس اهل هوس انبوه را / من میخورم در هر نفس بر تی صفت خوناب را
ایضا

هفته که خود بعرصه گلفام کربلا / خون میچکد ز در و در و بام کربلا
اشک ستاره میچکد از چشم آسمان / گر پیش او زمانه برد نام کربلا
ببرید جامهای بلا را بدو کار / خیاط روزگار باندام کربلا
با مدعای شام مه بزم لب تری / نوشید شربت اجل از جام کربلا
در بر کشید نعش شه تشنه کام را / دنیا و آخرت همه بر کام کربلا
عنوان ز اشک دیده از خون دل نوشت / خود منشی زمانه بارقام کربلا
شد در زمانه تیره تر از بخت اهل شام / از دود آه اهل حرم شام کربلا
از کلک صنع رفت بآغاز کربلا / تا براورد نهال ثمر انجام کربلا
افکند طایران گلستان قدس را / صیاد آسمان همه در دام کربلا

ولہ
بازره برنده بیداد کوفیان / از پا فتاد سرو دلارام کربلا
ایضا

جدا چشمی که از دور سپهر مستطاب / میرباید اختیار دل ز دست شیخ و شاب
آفتاب عالم افروز از حمل دانی که چیست / در میان سفره بخشش لب و دندان و کباب

تا درآید اندرین بزم نشاط از ابتهاج
هست پیوسته کف الخضیب اندر خضاب

زهره دل آمده از چنگ عشق چنگیان
آنچه آید بر سر صعوه ز چنگال عقاب

می پذیرد مشتری نور از درخشان شمعها
آنچنان کز حسن خوبان آتش عشق التهاب

مر شیاطین عدو را در خراب آباد دهر
مو شکیبران زهر سو غیرت تیر شهاب

با همه آشفتگی آید پی نظاره کی
خاطر عاشق برون از طره پر پیچ و تاب

فتنه اندر گوشه‌ها از دیده ریزد خون دل
عیش اندر خانه‌ها از چهره بگشاید نقاب

شادمانی در جهان مانند خاک اندر زمین
دردناکی در زمان مانند چرخ اندر شتاب

قامت دلجوی و موی دلفریب ساقیان
کشتن دل را نهال و کردن جان را طناب

دود پیچان خیزد از پیچان زنخی دور نست
در قیامت کافران هستند دائم در عذاب

بی تحرک خیل پیل اندر میانش ذو دهی
بی تضرع زرع پیل اندر دهانش زر ناب

نرگس فتان و پیچان سنبل ز شکران
در دمن رنگین غزال و در چمن مشکین غراب

با وجود این تعیش تا بات روز کار بر
داستان رستم ست و لشکر افراسیاب

با وجود مهوشان سرگشته مهر اندر فلک
من شعاع وجهها حتی توارت بالحجاب

بخت و بخت آسمان و منبسط در … روی
مشتری و زهره در روی خضاب چنگ و رباب

عرصه میدان سراسر از پیل و از …
از هجوم مرد و زن چون موجها در حباب

جعفر

جعفر ابراهیم شد وحشت شه از لطف خلیل
بحث پیدا از شش مید لین هر اسحاب

شاهد و داماد الحق قالب ز بانو بود
عیش ایشان را ز دوران از نجیبهای کامیاب

کردن جور و ستم را عدل چون برنده تیغ
گلشن جود و کرم را دست دارا چون سحاب

مهر و رایجم اقتدار شاه گردون شوکتی
آنکه گردون داندت مر خلق را مالک رقاب

اشهب گیتی تو زدت را بهنگام نبرد
منطقه تنگ و کمند زین و پوشش نور کاب

کرد جود دهشت را کامل کند گردون مریخ
دست حکمت گیرد از دی دوستان اکلاب

بزم و رزمت دوستان و دشمنان را بود
آن یکی بئس المصیر و این دگر حسن المآب

تو جهان دانشی آغاز تو فکر متین
تو زمان بینشی و انجام تو رای صواب

برق لامع در غمام و تیغ تو اندر نیام
جود در دست تو با باران رحمت در سحاب

تو سپهر شوکتی اقطاع تو عدل و امان
تو محیط قدرتی امواج تو لطف و عتاب

دختران فکر و کرم در عروسی چون عروس
شاهدان ادعاهم شاهدان نه حجاب

تا که پایان جوانی در جهان برنا بود
در جوانی یار دیگر هر بود کامیاب

شاهد و داماد باد اندر جهان بر کمال
روزگار هر دو خرم همچو ایام شباب

وله

برق از تاریخ این جشن همایون ناگهان
گفت زیبا مه درآید در کنار آفتاب

ایضا

بی حجاب از در در آ چون آفتاب | تا بماند آفتاب اندر حجاب
عالمی دریای آب از چشم من | با همه آب این دل سوزان کباب
آهوی مستی کمانی و کمین | دو وشش رخشان ماهی بیجان طناب
روز و شب مانند چشم و زلف تو | ای لبت سرمایه نقش لعل ناب
زیر دستان محبت گوشه گیر | تیره بختان غمت در پیچ و تاب
گشت فصل دیر هجران ترا | مردم چشم سحاب و دل رباب
از شمار افزون مرا داغ جگر | بی حسابی تو بیرون از حساب
وامق و وزهاد و مجنون در قفا | لیلی شیرین عذار اندر رکاب
جان پریشان تنهک روزگار | ای جهانی از غم عشقت خراب
تو بشهر دلبری قایم مقام | من بملک عاشقی نایب مناب
منبع شایه انجم و مه باد بان | چرخ کشتی کهکشان او را طناب

ولہ

زین بدایع میرود در روی خاک
بر تی آتش فشان صد دجله آب

ایضا

جهان جلالت منوچهر خان | بود چشم فتنه ز هیبت بخواب
اگر نازش آسمان تا هر هست | بود نازش تو برای صواب

زبحر

ز بحر دلت بحر عمان شمر | ز ابر کفت سبلتان مهر آب
سجاحت اگر حادثه بنگرد | آیا دست بذل تو باران سحاب
به پیچاند این چرخ خدمت گذار | ز ذات البروجش بگردن طناب
مشرف پایه در تو بدان سان که رفت | که در آسمان بلند آفتاب
بخاک درت روی پر دو جوان | ز دست روا حاجتی شیخ و شاب
شیاطین اعدای جانی ترا | خدنگ از کمان تو تیر شهاب
کمند ترا صید ترک فلک | سمند ترا ماه ناقص رکاب
قضا قدر تا خواجه اختران | فلک شو کتا در فلک ماهتاب
ز نور ضمیر تو قائم مقام | ز رای منیر تو نایب مناب
تو آنی که از شحنه باس تو | چه اندر حضور و چه اندر غیاب
نه بیند دگر تیره روز جهان | بجز عاشق از زلف پر پیچ و تاب

ولہ

ملاد جهانا بر دتا جهان
سؤد از تو خلق جهان کامیاب

ایضا

روی تابان را که فتنه طره پر تاب | نافه پر چین در آفتاب جهان تاب
در پس پرده نشسته بفراغت | جنگ محبت دریده پرده حجاب

گشت اهل را هوای روی تو آتش — صید اجل را کمند زلف تو قلاب

جان و دل و تن ز دست دوست بنالند — معشر عشاق سوخت ایها الاصحاب

اهل نظاره ز رستان ارادت — جان بملامت همی زند بهر باب

دست بباید ز جان خویش بشوید — آنکه بدریا فتاد خواجه بگرداب

پیش تو کنارم سبق برد ز بدخشان — راست چو لعل کواعب اتراب

گوشه عزلت گرفته بود دم هان — طاق دو ابروی دوست گوشه محراب

ماه منیری به چشم اهل بصیرت — مهر نظیری ندیده اولو الالباب

مهر منیری و وزیر مهر نظیری — صاحب یک پایه اند هر دو بالقاب

عالم جان میرزا رفیع که دایم — تشنه دولت بدست او شده سیراب

داد زمانه ز بامداد ضمیرش — شاه خورشید را بچهره سفیداب

وصف کمالش بهار خرم و دری — ناله بلبل صریر خامه کتاب

وله

عهده به بندی و اعتبار ندارد
دیده بره خیا که بی رخ تو خواب

ایضا

بدست غمزه محبوب دل آشوب — مرا با آتشم چون حسن محبوب

خلایق در تمنای بهشتند — مرا چشم هوس بر صورت خوب

نه پرهیزد نظر از روی تو کس — مگر آن کس که از چشمت معیوب

به پیش لشکر سلطان عشقت — سپاه عقل شد یکباره مغلوب

بهر جانب که جانان میخرامد — رود فشان ز هجران دل بدا مغضوب

باهل جرم دوزخ وعده دادند — مرا دوزخ غم خوبان مرغوب

بیا مسکر قامت در قیامت — نباشم گرد عشاق تو محسوب

وله

اگر برقی به پرهیزد دل از حسن
ز دریای محبت یار معقوب

ایضا

از دیده ما جهان چو دریاست — گردون چو بود سفینه در آب

ای آتش فتنه چون کباب است — در آتش تو قلوب احباب

تا بیده زمانه صید جان را — از زلف مسلسل تو قلاب

دریاست محبت که او را — مردم بکنار و من بگرداب

وله

من تشنه چشمه وصالت
شمشیر تو چون بخون اصحاب

ایضا

ماه برج جلال موسی خان — ای ز عدل تو ملک فتنه خراب

تو سپهر جلالی و در وی — رای تو آفتاب عالم تاب

آن نکو فطرتی که رونق داد … دست و رایت بر آفتاب و سحاب

بخت و دولت ز ذات در سر تخت … بخت نصرت ترا بزیر رکاب

ولہ

باشد از شحنه عدالت تو
چشم فتنه همیشه اندر خواب

ایضا

محمد حسین خان جهان جلال … بگردون شوکت توئی آفتاب

بصحرای حاجت روائی تو … بود گردش آسمان در شتاب

ز حکمت بود پایه ظلم بسته … ز عدلت بود ملک فتنه خراب

دعا گوی تو دایما مرد و زن … ثنا خوان تو جمله شیخ و شاب

هنر دکه نیائی بجود زراکه هست … دلت همچو دریا و کف چون سحاب

اگر رستم زابلی پند تست … بگوید که این هست افراسیاب

به پیش جلالت همیشه بود … جلالی خلایق چو نقشی در آب

معزز ترا ز تو ندید آسمان … به پیش شهنشاه مالک رقاب

مرا خانه واری بخانه بده … سری چشم تا کی زمن سر متاب

ولہ

بود تا که دور فلک در مدار
تو باشی بدور ملک کامیاب

ایضا

بیش

بیش من می آئی ای مه بی حجاب … از کجا تابیده امروز آفتاب

طره پر پیچ و تاب دلبرت … همچو افعی دارد دم در پیچ و تاب

خواب چشم هردم بیدار بخت … می برد سحر آن دو چشم نیم خواب

کرده بر آتش سودای خویش … شاهدان هر دو عالم را کباب

چون بمور روزگار بی قیاس … چون نجوم آسمانی بیحساب

بسته زنجیر زلف خاص و عام … کشته شمشیر عشقت شیخ و شاب

روی گیتی از دو زلف مشکبوی … ملک عالم از دو چشم خون ناب

آفتاب آورده بیرون آسمان … یا برافکندی تو از عارض نقاب

من ندیدم مهر را چون ماه … ماه را در حلقه مشکین طناب

راز ما و ناز تو باشد مدام … ای سپهر دلبری را ماه تاب

عقل مسکین را بسر آورد عشق … آنچه رستم بر سر افراسیاب

ولہ

عالمی را تو کرد از چشم خویش
برق آتش فشان دریای آب

ایضا

فتادم آه ز چشمت باختیار ز دست … سیاه باد چو زلف تو روزگار رقیب

هزار طفل نشاندم ز اشک خود بکنار … نشست تازه دل از طفل در کنار رقیب

فغان ز دست تو ای بخت با تو من چکنم
کدام یار کرفتم نکشت یار رقیب
براه یاری تو من کذشتم از سر جان
فزود پیش تو ای ماه اعتبار رقیب
غبار من نشان ای صبا بکوچهٔ دوست
چرا که هست درین کوچه رهگذار رقیب
دانم که هست بی خانه مان خرابی من
برای آنکه بریزد نظام کار رقیب

ولہ

بکش خدنگ جفائی و بکش تو برقرار
چرا که میکشدش طعن بیشمار رقیب

ایضا

در صبا رایحهٔ نسرین است
نامی زندهٔ فروردین است
کوهکن را خبر مژده دهید
که چمن حجله که شیرین است
بوستان بین که ز نقاش قضا
خانهٔ چین که بگویند این است
مضمر اندر کل و ریحان گوئی
نافهٔ ناف غزالان چین است
گلستان چرخ برین می باشد
که ز ازهار دو صد پروین است
بی شبنم که دو دم مهمان است
شاخ کل مسند کل بالین است
عزت افزای نجوم فلکی
بهم آوردهٔ ماه و طین است
آفرین خوان قضای عالم
از سر تو فلک دیرین است
ز چمن پی بحقیقت ببرد
هر کرا چشم حقیقت بین است

نام سنبل نه نهم زلف ایاز
شیوهٔ دلنشیم آئین است
آید اندر حرکت می دانم
خاک محمود که در غزنین است
ارز دروی صنم مقتبس است
در چمن باغ ارم تضمین است
در نوا مرغ چمن پنداری
جرس قافلهٔ ما چین است
ور صبا غنچه برقص انگاری
لولی عرصه که قزوین است
همچو داماد جگر سوختگان
همه اطراف زمین رنگین است
در گلستان جهان فتنه حمام
عدل جان پرور شاهین است
مظهر لطف خدا دارا انک
فتنه زو ساکن علیین است
کفکشو خرمن داد خرمن کوب
ارز و گلشن او گل چین است
بازوی قدرت او زور آور
ساعد دولت او سیمین است
لطف و قهرش ز پی دشمن و دوست
آن یکی جنت و این سجین است
ای که بر شبه تو از مادر دهر
شوهر هفت فلک عنین است
قدر و قدر تو نه چرخ است و نه خاک
ای که عزم تو پناه دین است
خاک به زلزله بر آشوب
چرخ سرگشته و بی تمکین است
خاک سجاده شده بهر دعت
از تو در ناف ستم سکین است

آسمان چون ورق شطرنج است — کوکب طالع تو فرزین است
از کف جود تو در خرمن آز — در کمندت که چنین پرچین است
مایه سلطنت قیصر و روم — مالک مملکت سقسین است
تویی آن کس که ترا در گیتی — ای که جاه تو بر سحتین است
ملک در تحت تصرف از بخت — بخت همخوابه بی کابین است
از کف محتسب معدلت — کش ز افلاک دو صد تحسین است
حادثه بسته زنجیر ستم — تا به کشته تیغ کین است
دیده کوه گرانی از سنگ — کوه وقر تو چنان سنگین است
در زبان ورد فلک بر تو ثنا — در دهان ذکر ملک آمین است
برد از دامن وصاف تو رنگ — دامن چرخ که لعل آگین است
تو بهشتی و ریاض تو کرم — شاهد بزم تو حور العین است
از نگاهداری بخت تو مدام — دولت تو به بقا رهین است
فتنه از خنجر تو خفت کنون — در زوایای جهان مسکین است
از شرر رز سخط خاکستر — خرمن مردم قسطنطین است
تیر تو در سپر گردون است — رمح تو در جگر تنین است

فتنه

فتنه چرخ بزندان تو مرد — مفتی رای تو در تکفین است
کلک اوراق کرم از تو نوشت — کاتب حکم تو در تدوین است
دشمنان تو ز افکار خطا — دستشان جهل و سرگین است
تو آنکت رایض اقبال بلند — اسب چرخ بزیر زین است
در دل سوخته آتش آز — از سحاب کرمت تسکین است
بسکه در معرکه بدخواه تو کشت — تیغ بهرام فلک خونین است
تا که دولت ز قضا مقسوم است — تا که نصرت ز قدر تعیین است

وله

چهره نصرت تو گلگون باد
که لب دولت تو نوشین است

ایضا

سپهر مرتبه دارا به چشم هفت اختر — شده است کحل بصر خود غبار خاک درت
بگاه بزم همی زهره چنگی و دلکش — بروز رزم همی قرص مهر و مه سپرت

وله

یک دقیقه کند همچو ناله سحری
گذر ز جوشن گردون خدنگ جانگرت

ایضا

دو چشم یار دو جادوی تیره نسبت — دو زلف یار دو هندوی آفتاب پرست
بود ز باده ساقی معاصران همه مست — خلاف من که بشد مستیم ز جام الست

بروی چرخ بلند آفتاب مه برخواست / نگار ما که در او رنگ دلبری بنشست

قتیل تیغ تو از کینه دهر شد ایمن / اسیر قید تو از بند هر دو عالم رست

چه فتنه‌ها که ز مستیت بروزگار افتاد / چه ناله‌ها که ز دستت بر آسمان پیوست

کرم نیاید اجل منتیم از زود رسند / خدنگ عشق تو اندر کمان ناز تو هست

شکار افکن چشمت شکار دلها / بدام زلف فکنده و ز تیغ ابرو خست

به بی دلی مطلب راحتی که دست وفا / در سرای سلامت بروی عاشق بست

بعشق دوست نگویندم از شکیب / که شد عنان شکیبائیم برون از دست

شکنج زلف تو محکم کمند شه دارد / که هر که گشت اسیرش دگر نیارد جست

سوده فتحعلی شه که هست چون سایه / به پیش اوج جلالش بلند گردون پست

ولـه

بخاک پای تو بر ره برای سر دادن / ببست عهد ولی عهد خویشتن بشکست

ایضا

جان و تن را بهم از عشق دم بدرود است / شد علیه ز فلک آنچه ترا مقصود است

مشکن باد صبا زلف دلارا زیرا / که در آن زلف دلا و ز دل محمود است

از کجا ابر بهار این همه باران آورد / گوئیا بسته برو دیدهٔ اشک آلود است

آخر ای آفت دوران تو چه شهرآشوبی / که به صحرای غمت گشته نامعدود است

ازپی

از پی شام وصالت که مبادا زوال / گر دمد بر رخ ما صبح قیامت زود است

کس نداند که چها میکشم از رشک رقیب / مگر آن سوخته کز کوی بتان مردود است

در گرفتاری عشقت بدر شاه روم / که با بطرب بر رخ ما مسدود است

مظهر لطف اله فتحعلیشاه که او / مالک ملک جهان است و جهان موجود است

ولـه

از خم سنبل مشکین تو ای خرمن گل / بر رخ سوخته دل در سر آتش دود است

ایضا

جان ما در طلب لعل لبانت بلب است / قصه ما و لبت قصه طفل و رطب است

قوت روح دهد باده ز دست ساقی / خاصه در فصل بهاران که زمان طرب است

کار ابنای زمان را سببی در کار است / از خدنگ مژه خون ریزی تو بی سبب است

شیوه روی تو آشوب بلاد عجم است / حلقه موی تو غارتگر ملک عرب است

نا پدای مرغ سحر عشق بیاموخت زمین / زانکه در حسرت گل ناله خلاف ادب است

روح بر قالب مجنون بدماند اگر / باز اندر حشم بادیه لیلی طلب است

هیچ دانی چه بود ابروی پیوسته دوست / در کف فتحعلی قدرت قلم منتخب است

چه عجب عهد به بندی و بپایان نبری / تو جهان شرفی کار جهان منقلب است

عجبی نیست که دیوانه عشقم نامند / گر ز دیدار بتان دیده بدوزم عجب است

وله

آه از برق بیچاره که با کام رقیب
خرمنش سوخته آتش برق غضب است

ایضا

جان بلب از ناله مرغان گلزار آمدست
گل مگر در دامن گلچین بآزار آمدست

یار میراند سخن بیچارگان عشق را
قدرت بیچون نگر مه چون بگفتار آمدست

حسن تو اندر بیاض دلبری آن نقطه ایست
کآفتاب آن نقطه را مانند پرگار آمدست

یار را میخواستم پیشم بیارم جان خویش
جای یار اندر برم لیکن اغیار آمدست

کافرم گر بر مسلمانی زکافر رفته است
بر سر من آنچه زان ترک خونخوار آمدست

خون ببارم تا زکنج دیده بر بیچارگی
هر کجا هستم مقامم کنج دیوار آمدست

انجمن آرا بگو خاموش سازد شمع را
در میان انجمن آن شمع رخسار آمدست

تا نپندارند کز بیکارگان عالم
از خم زلف توام آشفتگی کار آمدست

ابر آذاری مخوان مجنون بچشم اشکبار
در سراغ خیمه لیلی بکهسار آمدست

رعد میغرد مگر دون باز کوه بیستون
سوی شیرین کوهکن با ناله زار آمدست

رفته رفته می نشاید رفت بر سبزه چمن
لحظه لحظه دامنم از دیده گلنار آمدست

وله

روزگار خویش را برق تعالی بین عجب
کشت عشقت با برق تو دلدار آمدست

ایضا

مشاطه قدرت چو رخ دوست بیاراست
پیداست که جانها همه در معرض یغماست

اندر چمن از تربیت باد بهاری
هر گل که دهد خون دل بلبل شیداست

در آینه چون عکس صور راز دو عالم
در لوح دل سوخته عشق تو پیداست

ای هم نفسان طبله عطار شکسته است
یا در کف باد سحری زلف سمن ساست

گویند که ضدین محالست شود جمع
گو فلسفیان را که همین قول نه زیباست

از ناله من عرصه دوران همه آتش
وز گریه من ساحت امکان همه دریاست

آرام دل کوهکن از خیمه شیرین
هر رشته مجنون شکنی طره لیلی است

هم شیوه روی تو بالای زن مردم
هم حلقه موی تو کمند دل داناست

این سرو چمان کیست که با ناز خرامد
صاحب نظران از پس و پیش و چپ و راست

روزی که بجا میکند ار نسترن و دوست
آن را ز خداوند بدشمن نتوان خواست

آن زلف دلاویز که عنبر شکن است آن
سرمایه دل رایحه عنبر سارا است

وله

بهجر تو مهیاست بخون ریزی برقه
تا نعمت وصل تو برای که مهیاست

ایضا

اگه سرمایه سلاطین در خم چوگان اوست
سر نهاده همچو گوی اندر خم چوگان دوست

روشنی صبح ماه دیگر که شام ما
زان رخ چون آفتاب و زان دو زلف مشکبوست

کس ندیده در پس این پرده نقش روی یار — تا قیامت در میان این سر مبهم گفتگوست

زاهد ار گوید نکویان ابتعد منهم مکن — من میان این دل و دل مایل روی نکوست

ولد

برقی دل سوخته در میکده

بهر روی دوست هر سو میکشش در جستجوست

ایضا

آن چه تیر است که ابنای زمان کشته اوست — زور صد رستم دستان نه مکرت در بازوست

خون هم کیش نداند روا اهل فرنگ — تا بدانند که آن آفت دوران چه عدوست

عکس از قامت دلجوی بدان چشم تر است — سرو نوخیز تو گویی که خود اندر لب جوست

خنجر دست توام داغ جنون راه هم — ناوک شست توام زخم درون زاد ار دوست

پرده ام چاک تر از پرده گل شد چه عجب — دوست با دشمن من غنچه صفت توی بر توست

تا کیم پند دهد زاهد بی مغز اچو — پرده از رخ فکن و تا کندش عشق تو پوست

ستم از یار نکو صبر ز بیچاره عشق — ناله در کنج قفس مرغ چمن را نه نکوست

اگه جان بنگرد از غم ره دین خواند زود — وانکه دل میبرد از کف اجلم در کف اوست

عشق تو مجمر و من عود و وفا بوی هست — تا سر زلف تو در بزم جهان غالیه بوست

میکنم توبه نه گیرم سر راه خوبان — توبه از عشق بتان قصه ننگ است و نکوست

شیخ پندم دهد و هم نغمان در لب نوش — می نداند که این دل شده چون یک پهلوست

جنگ

جنگ عشق و دل ارباب نظر پیوسته — در کف شاه جهان قصه بازو پیوست

ولد

تا بجولان که افتد که جولان بازی

هر برقی که به میدان محبت چون گوست

ایضا

درز بخدانت چرا دلهای ما را راه هست — هر کجا باشد کبوتر جای او هم چاه هست

سیل اشک چشم من خرگاه گردون میبرد — آن مه خرگه نشین هر که که در خرگاه هست

قوت آهی ندارم گر تو گیرم مقام — ای که اندر سینه ات از عشق بازی آه هست

من نه زیر بار عشق ابنای دهر اندر بکف — کوه اگر در زیر بار عشق آید کاه هست

کی توانم نسبت روی تو دادن ماه را — سنبل پر پیچ و تاب اندر کنار ماه هست

بسته بند تو اندر جستجوی سلطنت — رشته قید تو اندر آرزوی جاه هست

آه بلبل همچو آه دلکه از هم جان خراش — عمر گل چون روزگار وصل تو کوتاه هست

ماه برج سلطنت فتحعلی شاه کز بخت — آگه از دور فلک از دور او آگاه هست

ولد

انتقام ما ز گردون میکشد با ناله

برقی آتش فشان از فال ما آگاه نیست

ایضا

عروس گل ز صبا روی خویشتن آراست — ز شاخسار چمن بانگ بلبلان برخاست

یکی نهال گل اندر سرا چه معنی است — که اهل آن ز غم عشقش برهنه در صحراست

خبر برید به مجنون که پای بردارد | هنوز گرد بدنبال کاروان پیداست

پیاد کودکی شوخی بکوچه و بازار | همیشه سنگ زنان کودکان بر اطفالست

همان بجویش بپردازی و پیدا نیست | که نقد جان اسیران بمعرض تلفاست

بتان شهر شنیدم که مجمعی دارند | تاملی نکنم جای مردم انجاست

چه لوح عشق بدیدم بخت دانستم | که برق حاصل پروانه شمع بی بر و بست

فتاده ام بسر کوی حور رخساری | حدیث خلد ازین پس به پیش من بیجاست

خیال صورت تو برق حاصل عقلا | شکنج زلف تو زنجیر کردن داناست

وله

وجود خلق شدست از عناصر لیک
وجود برقی مسکین خود آتش سوداست

ایضا

این چنین گل که درین فصل دمی نظر آمد | بشری ساخته ولیک نه کار بشر است

عاشق طرح خوش و طالب دیدار آمد | هرچه در خانه از رنگ زمانی صورت است

عطر می‌بیجد از آن گلشن جان پرور دائم | گوئیا قافله چین و ختن در گذر است

ما زبان به که ببندیم دگر از تحسین | تا نگویند بما باز چه فکری بسر است

عقل داند که بتحسین بشر مستغنی است | آنچه شایسته تحسین قضا و قدر است

بلطافت مگر این برگ بود در جانست | نزاکت مگر این پرده حجاب بصر است

آخر ای دسته گل این چه لطافت باشد | گر ز عشق تو خود شاهد و گل پرده درست

نه ترا اصل خزانست نه در دور تو خار | نه بتاراج تو گلچین ستم پیشه است

نه ترا پرورشی از چمن آرا باشد | نه ترا تربیت باد و نه آب سحر است

آسمان به ز تو داند گل انجم چه عجب | آسمان را همه دانند که پیدا کرده است

نه بپاکار تو خود دست مشیت در کار | نه ز پیدا تو خود ناله مرغ سحر است

رنگ تو چون رخ خوبان جهان روح فزا | برگ تو چون دل عاشق همه خون جگر است

اندرین دسته گل غنچه نشکفته مگر | شاهد غنچه دهان چادر عصمت بسر است

مگر ای غنچه خندان تو لب دلداری | که وجود تو بحلاوت همه شهد و شکر است

چون تو در طرف چمن غنچه نوخیز نرست | عالمت زن بود اما بهنر شیرین است

در وثاق رخ سازنده که همرنگ تو بود | پاره برگ ترا جامه نیلی به بر است

تا که این کار بشر دید بدین عیاری | کف تقدیر بخود این چه کمال و هنر است

زان همه بود بهتر که بدین وصف بهان | جای تو در کف شهزاده نیکو سیر است

مظهر لطف خدا حضرت دارا که بدم | با جهان کرمش ملک جهان مختصر است

آنکه خوان کرمش در خور هر خورد و کبار | وانکه برق سخطش آتش هر خشک و تر است

شوکتش چرخ و در ثابت و سیاره درم | همتش بازوی یلدی سحر اوهام بر است

خسروا دادگرا مهر و را انجم حشما | ای که جاه فلک و رای تو روی قمر است
تیر دلدوز تو در رزم بود خاره شکاف | رمح جانسوز تو در معرکه دشمن شکر است
گر نه اندر هوس چاکری شوکت تست | آسمان را ز چه رو منطقه اندر کمر است
از کمان تو خدنگی که جهد دشمن را | بهر خ دوست چه آه سحری کارگر است
نخل اوصاف تو پیوسته تفضل بخت | شاخ اقبال تو همواره عدالت ثمر است
تیغ خون ریز تو ای پادشه دریا دل | آن نهنگی است که در لجه خون غوطه ور است
نی غلط رزر دغاست خیان مشاطه | که روی غازه بر خسار عروس ظفر است
قامت جاه ترا اطلس چرخ است قبا | بکرمان وی این نظم ترا که گهر است
ابر اگر با کف تو لاف زند بیهده نیست | مثل آن قطره بود در زیرش تو یم زینت است
کشور امن ز معماری عدلت آباد | خانه فتنه ز بنیاد تو زیر و زبر است
بسته دام ترا آه ندامت ز دو جای | خفته خام ترا خون جگر ما حضر است
تیغ تیز تو زند دشمن شه را به جگر | آنچنان آتش سوزنده که اندر سقر است
آن کرم پیشه خدیوی که سپهر و انجم | دایم از مطبخ احسان تو دود شرر است
از ازل تا ابد در نظر شوخ بخت | شاهد دولت جان پرور تو جلوه گر است
روز هیجا فلک توسن کیهان تو سبت | وآفتاب فلکی در سر دوست سپر است

تو اگر رمح زنی ولوله الاجل است | تو اگر تیغ زنی زمزمه الحذر است
تا گلستان جهان جای نشو و نماست | تا که از ناله شوریده مرغ سحر است

ول
روی اقبال تو چون غنچه خندان بادا
که همان غنچه مراد دل اهل نظر است
ایضا

خیال روی تو ام تا بدل قرار گرفت | قرار از من آشفته روزگار گرفت
درین سرای سپنج از حجاب هستی رست | کسی که دامن عشق جمال یار گرفت
سمند یار برانگیخت تا بعرصه حسن | عنان دل ز کف دلبر سوار گرفت
بهار عمر من آن لحظه شد خزان که دلم | هوای عشق تو ای شوخ گل عذار گرفت
مبند دل بعروس جهان سست نهاد | که دست عمر کسی را نه پایه دار گرفت
مرا پیاله ز خون جگر بپیمودی | قدح ز دست تو اغیار نابکار گرفت
ببخش گر نه فشاندم نثار پای تو جان | که نقد جان ز کفم درد انتظار گرفت

ول
ماتم دل برقی نشستم آن ساعت
که راه بادیه عشق آن نگار گرفت
ایضا

کوه که از درد گران نام محبت | طبل تحمل مزن به بام محبت
پای حکم میزند بیهده رندان | باده چه حاجت بجز جام محبت

ملک دل عاشقان زند و وجود است — دامن کهسار بر حمام محبت
نور جمالت نهان ز خلق دو عالم — خلق دو عالم اسیر دام محبت
در سر کویت نوشت منشی حکمت — مهر جهان تاب را غلام محبت
حسن چو موجود شد ز آه نخست — برق شرر بار در غمام محبت
جور رقیب و جفای دست نباست — خنجر خون ریز در نیام محبت
روی تو روشن میان طره تاریک — صبح صفا میدمد ز شام محبت
نامه قتلی که قاصدم دهد از دوست — نامه قتلی است یا پیام محبت

وله

برقع سوزیده راز همسری عشق
بهر محبت بزاد مام محبت

ایضا

خیال گل جفا کاری ز یار است — دل بلبل بفکر جان سپاری است
بقتل من نباشد تیغ در کار — بدل زخم خدنگ عشق کاری است
بیاد روی تو در کوهساران — دو چشم من سحاب نوبهاری است
نمیگیرم قرار از زلف خوبان — قرار عاشقان در بیقراری است
غمت در دل دل اندر کف صبا — تو پنداری سلیمان در عماری است
وفا کردم بشوخ مدعی دل — دریغا مزد من بی اعتباری است

قتل عشق تو خوبان خلخ — اسیر تو جوانان تتاری است
نشسته در کنار مدعی یار — بیا برای دیده جای اشکباری است

وله

کنی منعم ز عشق ساده رویان
مگر برق محبت اختیاری است

ایضا

تار شانه در میان زلف دوتاست — ای صبا دل در کف باد فناست
عاشقان را موی تو شام اجل — عارفان را روی تو صبح صفاست
خواستم گویم بزلفت نافه — کفت دوران رشته تدبیر ماست
چون رخت ماهی بگیتی برنتافت — چون قدت سروی بگلشن بر نخاست
محمل لیلی نمی خواهد جرس — ای جرس فندان دل مجنون کجاست
عهد تو چون صبر ما استوار — عشق ما چون حسن تو بی انتهاست
شاهد گل خفته در آغوش خار — رستخیز بلبل دستان سراست
ابروی پیوسته مژگان دوست — ایکه عشقت را جهانی مبتلاست
در میان دهر مان تیغ ستم — در کمان آسمان تیر جفاست
حسن یغما خوان ما و روی مهرا — عشق دریا اندر و دل ناخداست
خم شنیدی گر قدم زان سرو قد — عیب کج بینان مکن کو بندراست

درقفای کودکان درروزگار / کودکان روزگار اندر قفاست
کشته شمشیر تو پیر و جوان / بسته زنجیر تو شاه و گداست

وله

درهوای عشقت ای نقش غریب / در سر راه تو برقی نقش پاست

ایضا

یار را آنکه طالب نظر است / کم از داغ سحر بی خبرست
باغبان گر چمن نسنجد گل / غافل از آه بلبل سحرست
شده تشنه مرا بخون جگر / طفل شوخی که پاره جگرست
مهر و جان درکف ربوده عشق / خود بهایت متاع مختصرست
سوخت پروانه در محبت شمع / شمع را نیز دود دل بسرست
شد وجودم ز عشق خاکستر / یار از من هنوز بی خبر است
شیخ از حسن اگر بپرهیزد / نتوان کرد منع منتشر است
کو اسیری بحسرتت جان داد / آنکه در روی دی ترا گذرست
دل نهادم بمرگ خاصه بهجر / شر عشق ازین نه بیشترست
حسن تو تا لوای عشق افراخت / زهد مغلوب و عقل در خطرست
شام میمون و صبح فرخ فال / زان سر زلف و روی چون قمرست

از زبان شرر فشاند او / خرمن روزگار پر شررست

وله

در حقیقت بدایع برسخی / مایه بخش حلاوت شکرست

ایضا

هزاران آفرین بر عشرت آباد / که اندر قالبش روح روان است
ندیدم من زمین با این شگرفی / تو پنداری بهشت جاودان است
نسیم او بوقت بامدادان / چو زلف دلبران عنبرفشان است
غزال او قطار اندر قطار است / نگارش کاروان در کاروان است
همی مرآت آبش می نماید / هرآنچه خاک را راز نهان است
عمارتهای نیکش در بلندی / بدان ماند که اوج آسمان است
چو دارا طایر روح مجرد / باقلیم کمالش بی نشان است
هنوز از زه نجسته ناوک او / هزاران صید اندر خون طپان است
هرآنچه وصف از او چون کنم من / بیانش در حقیقت بیش از آن است
نمیدانم بهشت هستی که اورا / یکی روح مجسم در میان است
و یا این برشده طارم که گوئی / در او خورشید تابان حکمران است
خم ابروی مژگان تبانش / چو تیغ تیز دارا خون چکان است

دلش در روشنی پیرایهٔ مهر — کفش سرمایهٔ دریا و کان است

ول‍ه

حدیث برقی نالان تو بشنو
بجان او حدیث جسم و جان است

ایضا

یاد تو ازین دل فکار گذشته است — برق تو گوئی ز کشت زار گذشته است
قالب پر روح دان و صورت بیجان — آنکه نه بی قرار گذشته است
بر من بیدل ز ننگ و عار گذشته است — عاشق حمق ز ننگ و عار گذشته است
مرغ قفس را بجاست ناله حسرت — فصل خزان است و نوبهار گذشته است
تا که نشیند به کار عشق بجانم — کار من از دست روزگار گذشته است
ای دل آشفته پیچ و تاب تو از چیست — فکر تو گویا ز زلف یار گذشته است
با گل رویت گذشت بر من از اغیار — آنچه به بلبل ز دست خار گذشته است
آتش فتنه فرو گرفته جهان را — از ره عشوه یقین نگار گذشته است
مشک فشان است باد صبح تو گوئی — قافله از جانب تتار گذشته است
مشک در انای نافه خون شده گویا — ذکر سر زلف یار مشکبار گذشته است
زلف تو خواهم بروزگار اگرچه — عمر من تیره روزگار گذشته است
بحر غمش را کنار نیست پدیدار — یار من آن را که از کنار گذشته است

برده

پرده برقی دریده شد ز مهر او — تا چه ازین پر شوخ پرده دار گذشته است

ول‍ه

داغ جانان جفاجوی مرا در جان است
سر مهر نا گفتن من بر جانان است

ایضا

برو ای قابض ارواح خدا را نگار — هر که ارباب محبت بکف هجران است
روشن است اینکه مه از مهر برد نور و لیک — بتحقیق نکرم حسن تو صد چندان است
با تن بلبل اگر روح به حشر — باز نالان ز غم عشق گل خندان است
عندلیب چمنم بسته دام صیاد — گوش در نغمه و چشمم بره بستان است
آخر ای آفت دوران چه بلا میجوئی — با همه فتنه که از عشق تو در دوران است
از دو چشم من و از غمزات ای لعبت جان — عالم دهر چه در دست نگارستان است
گیست عریان شده عشق ببازار جنون — تا نگوئید مرا خاک در دلبر نیست
تا جمال که زند راه پری و آدم — عاقلی نیست که دیوانه درین کشور نیست
غم محشر نخورد ور نظر افتاده یار — شب تنهائی عشاق کم از محشر نیست
عدمش به ز وجود اگه ندارد غم عشق — میتوان گفت که در صورت او جوهر نیست
متعجب همه در چشم تر من لیکن — من تعجب بحیات چشم که یکمو تر نیست
می نسوزد دهن سوخته و جز من [illegible] — ز آتش عشق بتان هر که دلش اخگر نیست

ولـه

گر بخرامی تعیّن بدین قد و قامت
شک نماند بمکران قیامت

ایضا

بر همه عالم زبان طعنه کشاید … در ره عشقت ملال رنج محبت
مشکه بگرداب دست و پا زنم از هول … خنده بساحل زنند اهل سلامت
دیدهٔ نمناک من دلیل محبت … نالهٔ غمناک من ز عشق علامت
عقل مجرد که گردد سیر دو عالم … در سر کویت نکند بار اقامت
مه نمائی ببر و اگر چه تعجب … خیل ملک را بعید نیست کرامت
گر بقیامت بدین جمال بیائی … اهل قیامت کشند آه ندامت
نیم نگاهی بماه روی تو کردم … لقد حیاتم بمیز و دیبرایت
خلق درم میدهند بابتان افغان … صاحب همت ذلیل اهل اقامت
طاق دو ابروی دوست بر نظر آمد … شیخ ولایت چو میرود بامامت

و

طبع تو برتر بوصف از زهره چنان
مهر درخشان آسمان وهابت

ایضا

نیست دستی که ز دستان غمت در سر نیست … پرده بردار ز رخسار که تا باور نیست
دام شکست ز هم میل بریدن کردم … دیدم از زلف تو در گوشه بالم پر نیست

یا که

ایکه مجنون طلبی رو بدیار لیلی … دانم آن سوخته در بادیه دیگر نیست
خیمه بر کوس وفا طبل زن از رغم رقیب … ما مسلمان صنما عاشق تو کافر نیست
از در خویش مرانم بگنه کاری عشق … تا نگویند مرا خاک در دلبر نیست

ولـه

می نسوزد بمن سوخته خرمن بر تو
ز آتش عشق بتان هر که دلش اخگر نیست

ایضا

طلعت رخسار تو پنهان بنقاب است … مهر جهان تاب یا بزیر سحاب است
کار تو بازیچه تشنگان لبت را … قصهٔ وصلت حدیث موج سراب است
دل نتوانم ز دست عشق رهانم … سخت کبوتر اسیر چنگ عقاب است
از پی شام فراق و صبح وصالت … از سر پیری مرا چه عهد شباب است
آب ز چشمم رود بوعدهٔ وصلت … گاه تکلم یکی ز اهل خطاب است
بدر منور ترا بانجمن حسن … عهد بتان زمانه نقش بر آب است
حلقه مویت که پیچ و تاب دل از آن است … حسرت رویت که مه از او بحجاب است
خرمن آفاق را شراره آتش … گردن عشاق را چه خضاب است
کشته شدن بیگناه فایده … آتش سوزنده را نتیجه عذاب است
غنچه دهانا بجای دل بر تو … همچو نسیم سحر گهی بشتاب است

وله — **ایضا**

با آن دل چو سنگ سر رحم آرمت
کر پیش روی محنت هجران شمارمت

دانم چه قدر دشمن خود می شمارم / من آنقدر که از دل و جان دوست دارمت
دارم امید موی نگنجد میان ما / دانم بجواب خوش بمیان می فشارمت
خوش آنکه بی رقیب بیائی به پیش من / زان پس بکام دل بقدم جان سپارمت
میمیرم از جفا من و از پا میفکنش / در دام زلف مرغ دلی میکذارمت
خواهم حدیث کیر بجوانم فقیه دار / شاید بدین دلیل بره اندر آورمت

وله — **ایضا**

بر ته بجای آب طلا خون دل ده
در هر کجا که نامهٔ حسرت نگارمت

لیلای حسن خاطر شیدا گرفت و رفت / مجنون عشق جانب صحرا گرفت و رفت
از ما بسخاک تشنه عشاق شاد برده / کار بهار آب ز دریا گرفت و رفت
بر تیغ بردی خویش فردوس که فاضل عام / روی تو دیدکیش مسیحا گرفت و رفت
عیبم نکیر کرند هم دل بپند شیخ / دل را ز دست آن بت زیبا گرفت و رفت
با عشوه بردیار دل دانش و ورع / ترک خراج مملکت از ما گرفت و رفت
عطار باد صبح بدکان خویشتن / از زلف یار عنبر سارا گرفت و رفت

گزراه

گزراه دوست پای توانائیم نماند / بر عکس خویش مانون دلم پا گرفت و رفت
از من حساب صحبت نشاید عقابرا / در طور اگه نور تجلا گرفت و رفت

وله — **ایضا**

سوی اجنه از دل برته بعشق دوست
تیر شهاب آتش سودا گرفت و رفت

بزم عیش مغنی که شاربا چنگ است / سمند چاره بمیدان عاشقی لنگ است
درون خاطرم از صورت بدیع بتان / نگارخانهٔ مانی و نقش ارژنگ است
بیاد روی دهان تو غنچه و لاله / بگو بهار چمن داغدار و دلتنگ است
نگار چنگی ما از بی صلاح رقیب / همیشه با من بیچاره در سر جنگ است
علاج رنج خمارم میان انجمنی / ز دست ساقی گل چهره جام گلرنگ است
دهد ببادیه جان ایدلیل ره مجنون / بگو بخیمهٔ لیلی هزار فرسنگ است
مجوی نام و نشانم درجهان سیر سلوک / که اهل عشق برهنه ز جامه ننگ است
درون سنگ یکی آتشیست عالم سوز / کسیکه عشق ندارد درونش کم از سنگ است
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی شب / دریغ از فلک حقه باز و نیرنگ است

وله — **ایضا**

گداحت بر ته خوش طبع خود بجود گویا
میان شهر گرفتار دلبر شنگ است

تا بکی بزم رقیبان مسکنت / کارها از آه دل دارم چه شست
پیر کنعان یوسف پیدا شود / بشنود گر نکهت پیراهنت
ای که داری انجمن خواهد گرفت / جان صد پروانه شمع روشنت
صورتت دل میبرد از دست خلق / خاصه اندر آینه عکس منت
باغبانا آشیانم را مسوز / تا ز آه من نسوزد گلشنت
عشوه پردازی و زلف افشان کنی / خون ارباب نظر در گردنت
کردیم دور از وصالش ای رقیب / میکنم نزدیکی آخر بازنت
با هزاران جانا نه بکش / تا نگردد هیچ کس پیرامنت
ای که دامان تو شد از دست ما / روز محشر دست ما و دامنت
عالمی دیدی که در آنی کشد / سحر دارد غمزهٔ صید افکنت
مهر تو با دشمن و کینت بدوست / ظاهرا به اینکه باشم دشمنت

ولہ

بر تو بیچاره آخر در جهان
سوخت از برق محبت خرمنت

ایضا

شادمان از غم آنم که غم عالم از وست
می نالم بجز از زلف خم اندر خم یار
حاصل خرمی و مایه ماتم هم از وست
که من شیفته را قامت عشرت خم از وست

نازم

نازم آنرا که درین حجله که عرصه خاک / بجرم خانه تن شوهر جان محرم از وست
شیوهٔ عشق بیاموز که در خانه دهر / جوهر آینه و روح بنی آدم از وست
ای گل از ناله بلبل حذری باید کرد / حاصل عمر تو در گلشن عالم کم از وست
گره از کاکل مشکین بسر خود مگشا / حال ماتم زدگان دو جهان درهم از وست
بارش تیر جفائی که بصحرای وجود / کشت امید من سوخته دل خرم از وست
بجراحات خدنگ مژه اندر دل ما / از شکرخنده نمک ریز که زین سانم از وست

ولہ

بر قبا تکمه شو عکس جهان مطلبی
بزدا از دل خود زنگ که جام جم از وست

ایضا

برده میرزا تقی ما به قلم / از عطارد هزار مرتبه دست
هوشیاران محفل دو مهری / از می عشق کمال تو مست
از ازل هر که گشت جاگر تو / تا ابد از جفای گردون رست
برخت آسمان به یک باره / در اعزاز را گشود و نه بست
تافت بر گل شمیم عاطفتت / که بگردد هنوز دست بدست
هر دلی کو ز مهر تو عاریست / چرخش از آی درست شکست
ختم گردیده ای بلند اختر / نکته سنجی ترا ز روز الست

پیش اوج سپهر همت تو / پایهٔ آسمان اعلی پست

هر ترا در جهان بجز مانند / متصور هر آنچه باشد هست

ز دل من غم جهان برخواست / تا که در روی محبت تو نشست

چه عجب گر بمهرت است دلم / میشود ذره آفتاب پرست

گر بدی قسم هر زد گردون / می نهد بر سر عزیز تو دست

مر مرا او عجب است از تو صله / ای که جاه است با سمان پیوست

ولە — خرمن حاصل بسی کس سوخت / هر زمانی که برق لامع جست — ایضا

در دلت بهر من اندیشهٔ آزاری هست / مکن اظهار بکس مانع بیاری هست

از تو گر دور نباشم من و غیر چه عجب / هر کجا هست گلی بلبلی و خاری هست

ساربان ناقهٔ لیلی بجدا مند مران / که پس قافلهٔ مجنون دل افگاری هست

کس نداند که چها میکشم از یاری تو / مگر آنکس که بدو یار جفاکاری هست

کس ندانست که دلدار کجا باشد و دل / از پس پرده بگفته که دلداری هست

گلشن وصل ترا می توان جست ولی / در میان تا بجهان پردهٔ پنداری هست

گر خرم عشق تو باتحفهٔ ایمان چه عجب / هر کجا هست متاعی و خریداری هست

یکی

ولە — یکی جور و نیندیشی تو ای خرمن گل / بر دل سوخته را آه شرر باری هست — ایضا

عاقل آنست که دیوانهٔ عشق یار است / کودکان را ز کف اندر هوس آزار است

از پی قافلهٔ مجنون نتواند برود / کو بپا لیش بخلد به صحرا خار است

نامش از لوح جگر سوختگان باید شست / هر کرا از که خاری تو بیزار است

بودمی اهل ورع تا که مغبچه نا / کافر عشق منم سبحه من زنار است

باغبان از چمن رخت تماشا بستم / با خبر باش دل خونشده در گلزار است

دلبرانند درین شهر بسی دل بر لیک / لیک دلدار من سوخته دل خونخوار است

سر بپای تو نهادن بودم ایمان لیک / دست برداشتن از دامن تو دشوار است

یار با مدعیان گل به گلستان هنند / چشم حسرت بمن از رخنهٔ هر دیوار است

ولە — پی بره زود خلق که آن مجنون است / همه مستند ندانند که او هشیار است — ایضا

هر آن چمن که در آنجا نگار زیبا نیست / دگر برای دلم آرزوی آنجا نیست

رخش به بیند و در پای جان برافشاند / شهید عشق ترا غیر ازین تمنا نیست

کمال هستی جانان بتن بجان ماند / که هست در همه جا و یک پیدا نیست

فغان که همدم خارست در گلستان گل — بفکر حال دل عندلیب شیدا نیست
من از تو چشم بدوزم چرا که مجنون را — مجال صبر و شکیبای روی لیلا نیست
مپرس حال من از او که خفته در ساحل — بی صفاست بفکر غریق دریا نیست
بجوی دیده درخت گلی برویدم — کنون بروی دیم رخصت تماشا نیست
صفای جنت از آن بیشتر که میگویند — ولیک چون سر کوی همان دلارا نیست
اگر کشی و گر داریم معاف ایدوست — بغیر کعبه و کرب و بلا مصلی نیست
زکوی تو نکشم پا چرا که واثق را — مقام جز در او آستان خدا نیست
تو میروی بتماشا برو که با کویت — بعاشق تو سر سیر و باغ و صحرا نیست

ول — اگر پسند تو افتد هلاک بر تیغ زار — بگو بغمزه که حاجت به تیغ ابرو نیست — ایضا

دو چشم فتنه فروشت بغمزه آفت هوش است — غلام آفت هوشت هزار فتنه فروش است
گرفت ماه هلال ابروی بخانه ما جا — که آفتاب بمهرش غلام حلقه بگوش است
نشسته غیر بدیوان وصل من بخورم غم — چرا زخامه تقدیر نیش در پس نوش است
زآتش رخ تو حلقه حلقه دود چه پیداست — زعاشقان چه تعجب که دیگ شوق بجوش است
بیار موجب ننگست نالهای گرفتار — عجب مدار که مرغ دلم زناله خموش است

زدیم

زدیم دوش آتش زهی بساط تعلق — خلاف شیخ که اورا ردای زهد بدوش است
بملک حسن سلیمانی و میبرد تو گردون — کمند حکم تو برگردن طیور و وحوش است
بهر دلی که رسیدم لبریز بین دو عالم — زتیر عشق تو دیدم کار من بجگر دوش است
بدام عشق تو تا پا نهادم از سر رغبت — هزار گلشن فردوس هر دمای بهروش است

ول — زروی خوب بدوزم نظر چو بر تو بی دل — نصیحتی نکنی زاهدا که پند نیوش است — ایضا

آثار رحم در دل آن ماه پاره نیست — خاصیت گیاه بدل سنگ خاره نیست
بیدل که سیم ساعد ما در بروج حسن — در اختیار پنجه حکم ستاره نیست
خواهم بزیر تیغ تو غلطم بخون چو بسمل — اما چه چاره کوکب اقبال کاره نیست
یارب زعاشقی چه تمتع برد کسی — گر تیغ بیدریغ تبان پاره پاره نیست
بیهوده رنج از من بیدل مبر طبیب — بر درد عاشقی بجز از مرگ چاره نیست
گلزار آسمان که ز مهنوبر و گرد — بیتو بسان در من زبی نظاره نیست
جان میدهمت خلق جهان به تعجب — جان دادن عاشق بره دوست نیست
گویم اگر بیار به تعداد اختران — از شرح اشتیاق یکی از هزاره نیست
یک ره زنیست کوئی ناکامی دلم — با غیر باز در سر ناز و اشاره نیست

ولہ — برو طریق عشق بیاموز و رسم سوز / فرصت غنیمت است حیات دوباره نیست — ایضا

از آتش عشقت که امان نفسی نیست / دادم بفلک میرسد و دادرسی نیست

از عاشقی گل ثمری در همه عمر / جز ناله جان سوز مرغ قفسی نیست

مشکل دهدم دست وصال تو بمحمل / در بادیه از قافله بانگ جرسی نیست

اندوختن خانه محالست به بلبل / کز آتش آهم بجهان خار و خسی نیست

آزرده چرائی به نظربازی عشاق / در قوطی تمثال عسل بی مگسی نیست

آخر نفس آئی اگرم بر سر بالین / سرمایه عمرم بجز آخر نفسی نیست

بیهوده مده نسبت من بوالهوسا را / قربان تو بودن هنر بوالهوسی نیست

میخواره مشکی بیهوده ام دل / کین آینه شایسته یک عکسی نیست

گوئی تو مرا زین سه بیت کام آرام / دانی که بی من قفسی زین سه بسی نیست

ولہ — گویند کسی باخته سرمرقد می را / جز برق دل سوخته این کار کسی نیست — ایضا

فغان که یار مرا تا اسیر خویش ساخت / هزار چشم در انداخت با رقیبان ساخت

بیک هجوم سپاه غمت ولایت دل / چنان تباه شد که جغد آمد آشیانه نساخت

چگونه سر کشد از خاک روز رستاخیز / هر آنکه دل خود اگه ز رحمت برداخت

ره گریز گرفته پیش لشکر عقل / ببر زمین که شه عشق رایتی افراخت

بخاک راه چو گویست سرور از سپهر / ببر کجا که بت خاکم سمندی تاخت

نداد حاصل جز بارهای نومیدی / ببر زمین که دلم تخم دوستی انداخت

شبا همراه هدایت بهین بوده است / نشد ز رحمت آباد نقد ویرانه باخت

مپرس حال دلم را که در شب هجران / ز آتش غم عشق تو مو بسان بگداخت

هلاک میکندم رشک طالع صیدی / که صید بند باد تیغ خونفشان انداخت

ولہ — چو آنکه خو نم کرد تا دل زار / بسنگ های کودکی مرا بنواخت — ایضا

عاشق چرا دلیل پی چشم خلایق است / افسوس من خورند که بیچاره عاشق است

من آن نیم که بر همه خوبان نظر کنم / الا بآن کسی که به طبعم موافق است

بر عاشقان جفای بتان شرط دلبریست / ورنه بعشق هر که بود لایق است

در راه دوست نیست تمنای مردنم / دانم که سر بپای عزیزان نه لایق است

از بیوفائی تو و از عشق پاک من / مردم هر آن قدر که بگویند صادق است

نقد دلی نماند کسی را بدست خویش / ای سست عهد زلف کجت سحر سازق است

شاخ درخت دلبر از ناظران باغ
چون قامتی که سرو ریاض حقایق است

باید که رستگی طلبد از فنون عشق
صید دلی که بستهٔ دام علایق است

ولہ

اکنون بعشق بازی تو عهده برق است
مجنون سپهر عشق دلارام سابق است

ایضا

ای نور چشم مردم از خاک آستانت
پیچید در دو عالم غوغای عاشقانت

تیری که از تو آید نوش است جان ما را
هر خون دل که خوردی چون باده نوشت جانت

ای سرو قد جهان از دامن شده گل آگین
گویا صبا فشانده شاخی ز بوستانت

ای ساربان زمانی محمل نگاه میدار
داریم راز پنهان با ماه کاروانت

چشم رقیب جانا بگذار کور باشد
کاید بچشم اندر پیکان جان ستانت

با تیغ غمزه ریزی زینسان تو خون مردم
مشکل توان کشیدن اینجا دل کمانت

کانجا نموده باشد ای شوخ دستبردت
واکنون میانه ما باریک چون کمانت

ولہ

از روی خوب رویان برقی نظر مپوشان
با بال عشق باشد بگذر ز خانه مانت

ایضا

در منزل محبت اکنون که رد اقامت
کمتر اقامتش هست تا وعدهٔ قیامت

این طفل را جهانی خواهند شد گرفتار
از طلع جبینش پیداست این علامت

ذوق سپرده درکوی عشق بازی
شاهان ملک ارادت از پایه شهادت

شورتان عروسی است کاندر دو طاق دوران
پیرایه جمالش سرمایه هدایت

فوجی میان آتش پروانه وار سوزان
جمعی چو شمع روشن در محفل سلامت

دیوان وصل دار دار داغ هجر دامان
عشق است ای برادر سردفتر بدایت

از دلبران نگاهی از ما ز جان گذشتن
از بندگان ارادت وز خسروان کرامت

گر دیده ماه مهم چشم آن مه ستاند جان
ریزند مردمان خون من میکشم غرامت

ولہ

آن شوخ وعده بندد برقی بجو دندانید
در عهد خوب رویان چون عیب نیست عادت

ایضا

مریخ چشم اگر بر رخ تو گریان است
چرا که تازگی گل ز ابر نیسان است

بروز وصل بکشم بکش بقتل تیغ
جواب داد هلاک بدست هجران است

چگونه شاد شوم گر سواد زلف تو ام
هزار عقده بکار دل پریشان است

مکن تعجب اگر در دلم غم یار است
هزار گنج به کنج خزانه پنهان است

چه حاجت است ترا گشت گلستان با غیر
ز خون اهل وفا کوی تو گلستان است

ز آه حسرت مجنون هلاک شد شهری
مگر قبیله لیلی درین بیابان است

بسروهای چمن راستی مسلم نیست
مر است سرو چمانی که جسم او جان است

ز خاک کوی نگارم گذشته گویا شیخ / که از ندامت شوریدگان پشیمان است

دل تو باد ازین مژده شادمان که / ز دست هجر تو برچه کام دوران است

فغان ز دست زمانی که قصد جان کردم / خوشا اسیر که اندر کمند جانان است

وله

بخاکپای تو ممکن بود که بازم سیر / ز خاک کوی تو رفتن خلاف امکان است

ایضا

راز نهان ما که هنوز آشکاره نیست / ما را در آشکاره به رویت نظاره نیست

دیدی کجا ستاره برج ملاحتی / گردی کنار دامن من بر ستاره نیست

غمهای خویش را تو مگو بر شماره از / غمهای من ستاره صفت در شماره نیست

خواهم بزیر تیغ تو غلطم بخون خویش / اما چه چاره کوکب اقبال یاره نیست

جز جان سپردن از غم جانسوز اشتیاق / بیچارگان روی ترا هیچ چاره نیست

گر ماه یکشبی ز چه پرتو افکنی / ماهی درون سینه من سنگ خاره نیست

بدرود بادیم که خلایق ز عشق دوست / دریای آتشی است که هیچش کناره نیست

این چند روزه عشق پری چهره نوار / بر آدمی ز چرخ حیات دوباره نیست

گز در دست اشتیاق جمال بدیع تو / گویم هزار سال یکی از هزاره نیست

میخواهم انتقام کشم از فلک ولیک / ز آفتاب برج جمالم اشاره نیست

دارای

دارای خود شکن که میدان مثل او / جز مه که تا بعرصه گردون سواره نیست

وله

بر تیغ کشد ز سینه مگر آه آتشین / کاسوده خرمن دو جهان از شراره نیست

ایضا

موی تو آن بال نافهای غزال است / ناف غزالان مقیم ملک زوال است

بسته چو دزد اندر سوز دل بچه چال است / آنکه مقیم کنار بحر زلال است

از غم هجران ابروان هلالی / قامت صبرم دوتا مثال هلال است

تیغ جفای تبان و گردن عشاق / قصه محروق و بادهای شمال است

ذکر لبت را بود زبان بیان لنگ / وصف رخش را لسان ناطقه لال است

طاق دو ابروی تست طاق بخچه / در سر اوراق حسن خال تو خال است

همچو الف راست گویم به محبت / قد چه دالم به مدعای تو دال است

چشم همه روشن از جمال مه بدر / روشنی چشم ما ز ماه جمال است

چشم زنندم که چشم این نبات است / عیب کنندم از آنکه عین کمال است

کو به نگهبان در قفس بگشاید / می نتوانم پرید رشته ببال است

گرد خیالم کسی که در همه عالم / دامن وصلش بردن ز دست خیال است

شاد تو اندر سرادقات جلال / در غم عشق تو عالمی بملال است

غافل از اندیشه فراق نباشی — ای که دل تو در آرزوی وصال است

گرچه حرام است خون‌فشانی عاشق — از تو بریزی بدست خویش حلال است

لیک میندیش ز اجتناب فلک فو — اگه مراد او را درین جهان نه محال است

حضرت دارا که بر روی این همه الحکم — دایه مرغان آشیان جلال است

منکه بردیم ز عقل با رخ خوبان — بر تو دلبر ریست تا چه حال است

وله

لعل درخشنده چون شکوفه نوخیز — دیده برقی بگریه ابر مثال است

ایضا

از سر کویت مرا که راه گذر است — دست بشوی همیشه آتش به سر است

دل ز دستم ببرد الا — دلبری کو ز عشق بیخبر است

خاطرم کرد فال حسرت را — دل ربائی که غایب از نظر است

در عذابم اگر روم به بهشت — سوز عشق تو ام چه بر جگر است

حاصل گلشن غمت خاری — شاخ عشق تو را بلا ثمر است

باد زلف و رخت مرا بدل — شام دارم که از پس سحر است

دو جهان را بدست آن دو دهند — پیش دانا مطاع مختصر است

خبر گر ما نعش دل هوشیار — پند گو یا که موجب ضرر است

کردن

کردن طالبان مطلب عشق — به کمند اراده فتنه ور است

بکند شوق آشیان مرغی — که بدام مجتبی بدر است

وله

ز آه برقع بیاد روی کسی — خرمن روزگار در شرر است

ایضا

زلف تو که سررشته ارباب سواد است — سودا زده زلف تو را دود نهاد است

ناطره مفتون تبان داغ فروشنده — ایمان من سوخته شمع بباد است

صد کودک غم خسته به پهلوی دلم جای — زان طفل که اندر بغل اهل عناد است

با عقل بگوئید که در عرصه که حسن — با عشق خصومت بدامان تو زیاد است

در گلشن جانم خط تو سبزه نوخیز — در محفل دل قامت تو شمع مراد است

از خنجر مژگان بر شمشیر دو ابرو — خود را که بهر جا که بر دگرم جهاد است

وله

هر دست مگر برقع دیوانه به زنجیر — آن پری چهره با اینگونه که شاد است

ایضا

دل بی اختیارم را بیار عهد فرداری هست — که باشد بیقرار از زلف تا اختیاری هست

صبا گو از من تا آن مجموعه خوبی — ز سودای سر زلف پریشان روزگاری هست

حدیث از وصف حورانم مفرمای نصیحت گو — مرا در دل تمنای بت عاشق نگاری هست

مرا از حسرت کوی تو بدخو جان به لب آمد
خوش آن عاشق که از کویت نما و گدائیها است

من آشفته را آتش بجان دیده بر آب است
بدل تا پیچ و تاب از زلف پرچین نگارها است

بصد حسرت ز خاک کو بنا له رخت بستم
ورع بر روزگار عاری کش تا تو کاریها است

وله
صبا با احتیاط از کوی آن نامهربان بگذر
هنوز از برق بی خانه مان انجا غباری هست
ایضا

بگو دلت ز غمهای فراق من چون است
قسم به نعمت وصلت که قطرهٔ خون است

سپهر غافل و طالع بخواب غیر نهانست
بکش مرا که عجب ساعت همایون است

بفکر گاه هلاک من است این دو سه روز
سپهر غافل ازین روزگار میمون است

گدای کوی تو از هر دو عالم آزاد است
اسیر عشق تو فارغ ز جور گردون است

سرم برنج خمار است ساقیا کرمی
که چاره اش دو سه جام شراب گلگون است

خطاست حسن ترا وصف گفتم حاشا
چرا که حسن تو از حد وصف بیرون است

مده بزم من ساقیا بگو می ناب
که می پرستی من زان دو لعل میگون است

خوش آن کسی که بقصد هلاک من باشد
مهی که مهر محبت نداند او چون است

تبسم لب شیرین حیات فرهاد است
غم محبت لیلی روان مجنون است

بگو عماری لیلی گذشت از ره چون
که هر طرف گذری کاروان مجنون است

بگو دل

بگو دل تو ز شام فراق من چون است
قسم به صبح وصالت که قطره خون است

وله
ز ناله دل برق نگار من حذری
که برق حاصل یکسان بربع مسکون است
ایضا

یار اندیشه قتل من غمناک نیست
ناله جانسوز من از گردش افلاک نیست

در جهان مانند تو شوخی نمیگویم که نیست
هست اما چون تو بیباک کش بیباک نیست

هیچ گل در گلستان مانند روی دلفریب نیست
هیچ سرو اندر چمن چون قامتت چالاک نیست

پیش تیر غیر طعن و ظلم یار و جور چرخ
الله الله غیر محبت در دل صد چاک نیست

خواهم اندر گلشن روی تو بندم آشیان
چون کنم کز برق آهم در جهان خاشاک نیست

گر زنم خاک بر سر عشقتو معذورم مدار
در جهان از بارش ابر دو چشمم خاک نیست

وله
ای که میگوئی که حسن من فزون از آفتاب
برق دل سوخته این گونه بی ادراک نیست
ایضا

هر آنکس کو هلاک تیغ یار است
عجب نیک اختر و خوش روزگار است

نه خال است آنکه بر روی نگار است
شه هند و بسیر لاله زار است

دلی دارم که از جمعیت غم
پریشان تر ز گیسوی نگار است

بیاد عارض چون لاله زارت
ز خون دل کنارم لاله زار است

ز چشم مست تو صد لوحش الله	که خوش صید افکن و عاشق شکار است
منه مرهم بر زخم من طبیبا	که زخم من ز جانان یادگار است
بیا دلاله روی تو این دل	بسان لاله دایم داغدار است
قصاصم راستی از تو کشیدن	نه کار آسمان کج مدار است
مگر حیدر قلی میرزا که در جنگ	همیشه رمح او رامح شکار است

وله

بردار محنت ایام دوری
ز روی دوست برقع مهسار است

ایضا

ای نکو خصلتی که روی و خطت	رشک خط تبان سیم بر است
بر دریای قوت قلمت	بحر عمان بصورت شمر است
گلستان کمال رشک تورا	باغبان که قضا و که قدر است
شاه باز همت تو را	گاه طیران فلک بزیر پر است
می نخواهم نثار کر شودم	هرچه در دامن فلک گهر است
قطعهٔ لطف کن بجایزه ام	که بجانش ز جان عزیزتر است
تا که در کشور سپهر ملک	تا که در خطه زمین بشر است
از تو دور و بد شمنت نزدیک	هرچه از دور آسمان خطر است

وله

گر مدعای دوست بود کشتنم روا است
در دست دوست کشته شدن عین مدعاست

ایضا

بر حال ما گرفته مگر ماتم ای صنم	زلف کجت که در بر او جامه عزاست
اول بجان من ده و آنگهی بکش	کان دیدنش مرا بصف حشر خونبهاست
تا تیغ بر کشی ز پی خون فشانیم	در دم همیشه در سر کویت فدا فداست
گفتم که ای نگار مکن با من این جفا	گفتا ز ما وفا مطلب کار ما جفاست
از کوی می فروش مخوان سوی مسجدم	زاهد برو که خلد برین جایگاه ماست

وله

کی در جهان کند ضما شاهی آرزو
برخی که او بدرکه پیر مغان گداست

ایضا

عروس گل ز صبا روی خود بیاراست	ز شاخسار چمن بانگ بلبلان برخاست
یکی نهال گل اندر سراچه معنی است	که اهل شهر ز عشقش برهنه در صحراست
خبر دهید به مجنون که زود بشتابد	هنوز گرد دنبال کاروان پیداست
بیاد کوچه شوخی بکوچه و بازار	همیشه سنگ زنان مرا لقاست
همان بخویش بپردازی و ببیند نی	که نقد جان اسیران بمعرض لعماست
نیان شهر شنیدم که مجمعی دارند	تاملی نکنم جای مردنم آنجاست

بلوح عشق بدیدم بحث دانستم
که برق حاصل پروانه شمع برو است

فتاده ام بکمند بلند بالائی
حدیث خلد ازین پس به پیش من بیجاست

خیال وصورت و برق حاصل عقلند
بکلبچ زلف تو زنجیر کردن دامانست

وله

وجود خلق مرکب شده از عناصر لیک
وجود برقی مسکین اتش سوداست

ایضا

ز چشم اهل جهان خواب از فغان بگریخت
مگر ز کنج قفس مرغ اشیان بگریخت

مرا فراق تو افکند در چنین روزی
که هر که دید چو تیر از زه کمان بگریخت

تفحصی که کجا رفت و ما کیان بنشست
ربود جان ز من آن شوخ و دستان بگریخت

بسان طفل پری دیده گر نه ای ادم
دلم اسیر تو گشت و ز خانمان بگریخت

هرانکه دید جفاهای چشم فتانش
ز زیر فتنه این دور آسمان بگریخت

ز دست باز کبوتر چنان فرار کند
ز جنگ عشق پل عقل انچنان بگریخت

وله

برام کردن خوبان برید برقی را
که از حلاوت شعرش نمیتوان بگریخت

ایضا

آصف الله ایا در پیش فضل و دانشت
آصف این برجا مانند طفل مکتب است

کس نداند سر به پیچد از کمند حکم تو
زانکه حکمت حکم دارای کواکب موکب است

در جلالت کویم تو چرخ روزگار
کهش در اصطبل چرخ سیمین شهاب است

موکب عزم ترا دامان مشرق منجم است
خیمه جاه ترا میدان گردون مضرب است

چاکران درگهت همواره اختر طالع اند
منشیان دفترت دایم عطارد منصب است

شاه را این کوکبه چرخی است را مخ چو ماه
راه تو اندر کنار ماه رخشان کوکب است

ای بلند اختر خداوندی که دایم مر ترا
بخش بنده دهر هر دور و سعادت مرکب است

مر خداوند دو عالم را دو عالم لشکر است
در جهان تو کامیاب و خصم را فغان در لب است

التفات خسرو گیتی ستان دایم تو را
عاشقان را چون وصال یار سیمین غبغب است

من چه حاجت خود بگویم هست دوران قیدگاه
من چه صعوه آسمان شاهین عشرت مرکب است

وعده هر سال تو امروز و فردا تو دیگر
تا که شه در حمله عیاشد قمر در عقرب است

چشمه سار التفاتت گر نه آب زندگیست
از چه اباء زمان را زندگی زان مشرب است

انتظام ملک مطلب تو بودی سالها
تا نه پندارند دور آسمان بی مطلب است

وله

تا جهان دارد بقا یارب تو باشی در جهان
زانکه کار فتنه از عدل تو یارب یارب است

ایضا

افتخار زمانه خان بابا خان
شاخ جود تو مهر و مه ثمر است

آشکارا معنی رایت
رازهایی که در دل قدر است

عرصهٔ همت جهان واقع — که در و سطح خاک مختصر است
بر دریای طبع باذل تو — بحر عمان به هیبت شمر است
گوهر نظم من بجان بخرد — مگر آن کس که در زمانه خر است
بی تو شوکت نهال بی میوه — بی تو همت یتیم بی پدر است
بی تو عزت سپهر بی خورشید — بی تو رفعت بزوج بی قمر است
دست اوهام و دامن جاهت — حاش لله این همین خطر است
نام میمون تو کنم تعویذ — بسکه هرگی حادثات را اثر است
بجدائی که از کف کرمش — دامن آسمان پر از گهر است
چون تو فرزند را عقیم آید — چار مادر ز پشت نه پدر است
از جلال تو چرخ انجم وار — داغ حسرت چو لاله در جگر است

وله
در ثنایت ز گفته برستی
خرمن روزگار بی ثمر است
ایضا

لطف تو خواند مهر ای دهر را — میرزا خان لسجان مکرمت
رای و دست آفتابت و سحاب — خود سپهر اندر جهان مکرمت
آفرینند آب خلقی را نخست — زان سه پس بخشیدنان مکرمت

آسمان بر ذات تو سوگند خورد — مهر و را یعنی بسجان مکرمت
داده دایم دایه حکمت تورا — پرورش اندر زمان مکرمت
مکرمت را گلستانی کلک تو — عندلیب گلستان مکرمت
آفتاب روزگار و اپسی — ماه تاب آسمان مکرمت
تا که تن تا پی هستی در میان — باد بخت درمیان مکرمه
در کنار ربع مسکون گشته — چون تو بحر بیکران مکرمت
وصف تو میرش کردون دهر را — گفت بشنود داستان مکرمت
دایه لطف تو اندر مهد ناز — داد پستان در دهان مکرمت

وله
مظهر لطف خدا شیخ علی شاکر دین
ای که در ملک دست تو ابر کرم است
ایضا

تیر دلدوز تو مرحادثه اند — چشم تو مرتا بر را در شکم است
سلطنت قصر جلال تو جهان کذروی — از ازل تا ابد چرخ یکپیچ و خم است
قمر اندر فلک ار با تو کند همچشمی — ای چه باد از مخور غم که نه جای الم است

وله
تربیت های قمر هر نفس از مهر فلک
تربیتهای تو هر دم ز نشه جم قدم است
ایضا

همایون میرزا بخت همایون	چو نصرت در رکاب تو روانست
مطیع رای تو خورشید تابان	اسیر حکم تو حکم زمانست
مهریت را فلک جوینده حرز	وزیرت را اوصاف خوانست
سر فغفور و چین و قیصر روم	تو را آرایش نوک سنانست
لوای همت خورشید پرچم	همای شوکت عرش آشیانست
جهان شوکت جای تعیش	دیار عدل تو دار الامانست

ولہ

مثال تو کجا در صفحهٔ خاک
بزرگی را وزیر جوز ده دست

ایضا

هر آنقدر که زنی تیر حمله بی خطر است	مگر نشست کمان تو ناوک قدر است
بدست غارت گل چین فتاده گل گویا	بطایر چمن امروز ناله دگر است
نباید از ظلمت آفتاب را اندخت	به پیش ماه رخش آفتاب چو نیمر است
وصال روی ترا خود دیدیه روز فراق	نهال عشق ترا چو مدعی مر است
اگر تو تیغ کشی گردن جهان در عشق	اگر تو تیر زنی سینه جهان سپر است
مپوش چشم ز انصاف ای نصیحت گو	نظر چگونه بپوشم از آنکه در نظر است
ز پرده گر بدر افتاد راز من چه عجب	درون پرده دل چنگ عشق پرده در است

بخاک

بخاک پا نهی از چه رهگذر دانم	ز دست رفته عشق تو خاک رهگذر است
وفا بخاک دگلت همچو صورت اندر آب	جفا بلوح دل همچو نقش فی الحجر است
براه عشق خطرهای بیشمار بود	نخست مرحله نقد حیات در خطر است

ولہ

اگرچه آب حیات است گفته بر تو
چو نیک در نگری آتشی پر از شرر است

ایضا

تا گل تو دست مشیت سرشت	برق جهانید و جهانی بکشت
هجر تو بر اهل تعشق سقر	وصل تو بر اهل تنعم بهشت
در سر بازار محبت مراست	پای ترا نقد حیاتی بخشت
هم من آن گر ز مسجد بدوش	میکشدم مغبچگان بر کنشت
زلف نکو کردن عشاق را	زال فلک رشته بیداد رشت
ناوک دلدوز تو بدنام شد	زانکه مرا طعنه اغیار کشت
بسکه ز کف لیلی محمل نشین	شیوه بیداد زمانی بهشت
خون دل قیس بنی عامری	هر چه دمد لاله حسرت بدشت
فتنه عالم ز چه مردود ست	آنکه براحت ز دو عالم گذشت
رو بکشم از ستم خوب رو	اهل بصیرت نکند فعل زشت

خشت تو بر کنگره بالا بری / خاک تو در کنگره دهر خشت

وله

روی قمر از تو می صاحب ربود / کلک قدر کفته برتو نوشت

ایضا

بزیر موجه تعجب لب تو شاخ نباتست / مدام چشمه حیوان تحفه در ظلماتست

دهان تو وعده وصل و من ازو دوا شوق / از آنکه عهد تو دانم که در خلاف ثباتست

نشسته تو با حاصل منم غریق بدریا / نه آن غریق که باز بس بدل امید نجاتست

حذر کن از غم هجران ای آنکه بست وصالت / حیات خلق زمانه همه زهین مماتست

خبر رسید به لیلی کنار چشمه بخوید / ز آب دیده مجنون جهان چو آب فراتست

ز دوست روی تا ما من از ملامت دشمن / هلاکتم تکف آور چو موجب درجاتست

کند ز روز و شبم عارفان حکایت جذبه / ز روی چشم مو شتم که ما هدایاتست

ز لعل یار حکایت میان حلقه عشاق / حدیث چشمه کوثر به مجمع عرصاتست

ز روی و قد چه نسبت بماه و سرو تو داری / نه ما هرست تکلم نه سرو راحرکاتست

منال ای دل شوریده از گذاردست / ز اهل حسن بعاشق جفا خود از خصاتست

وله

عجب نه آب حیات ار چکید ز گفته تره / سخن ز لعل تو راند که عاشق ما حیاتست

ایضا



طاقت ناله مرا زاین دل ناشاد کجاست / یا رب آن را که آن بت نوشاد کجاست

کو که صیاد برم آید و گوید که بنال / در شکنج قفسم قوت فریاد کجاست

گشت آزادیم اندر چمن و حیرانم / دوستان بهر خدا خانه صیاد کجاست

مردم چشم مرا در طلب خون ریزی / بهتر از غمزه فتان تو استاد کجاست

جانم آمد بلب از سرزنش مدعیان / خنجر جور چه شد ناوک بیداد کجاست

از پی محمل شیرین شکر یار مدام / جرس ناله نماید دل فرهاد کجاست

پنجه حسن تو بر بازوی عشق معنی / عقل ما را بجز از ناره مفاد کجاست

زد بپا رشته بکنج قفسم صیادی / تا به روقت رسد طایر آزاد کجاست

یار ما را روش ایجاد و غمش مایه جان / مایه جان مرا رونق ایجاد کجاست

وله

بر قفا جام می از غنچکان میطلبی / حسن بر هیز تو آن خوانده اوراد کجاست

ایضا

روی تو ای حور خلد باغ ارم نیست / لعل تو در باغ خلد ماء معین آبست

زلف تو در دست طالبان ارادتست / تا بقیامت کمان حبل متین آبست

قامت تو سرو گلستان معانی / عارض تو آفتاب روی زمین آبست

صبح کنان در قفای شام مقررست / صبح من از روی ماه خیمه نشین آبست

از پی قصد روان گوشه نشینان / مست تو پیوسته با کمان و کمین است

در خم چوگان عشق گوی تو شد شد / هر سر لایق که در زمان و زمین است

جلوه کنان میروی و ناز و تجلی / در تو دو صد چشم در نیاز و یقین است

ای بت خون ریز در سرای دو عالم / روی تو بینم که روز ناز و نیاز است

فاتحه حکمت بلوح عشق نوشته است / پایه هستی بدست قدرت این است

مطلع انوار آفتاب هدایت / هست و دگر نیست از تو نور جبین

وله

روی تو ای شوخ بسکه کرده تصور / خود دل بر چه نگارخانه چین است

ایضا

ای که هست بدل آرزوی ما باش / بخاک کوی طلب خیز و از سر جا باش

نمی خورم غم خود در بروم از بیشه / شکست بر سرم ای ماه چوب درباش

اگر بدامن تو دست غیر او برزد / حرام باد هلاک اسیر هجرانت

هزار غنچه و گل زرد روی و دل تنگند / بیاد روی تو و زرد و لعل خندانت

بدام زلف وی ای دل ز جمع جفا / چگونه میگذرد حالت پریشانش

بنا خدنگ جفا ماندای کمان ابرو / بعرصه گاه جزا دست ما و دامانش

گلستان تو ای باغبان کسی آید / که بارخش نکند رونق گلستانش

اگرچه جور توام بی نهایت است و بود / زمن ولیک ارادت هزار چندان است

ظلام شام عیان باشد تا اگر در زلف / طلوع صبح نهان است در گریبانت

وله

نموده تیره ترم روز از شب برقع / سواد سلسله موی عنبر افشانت

ایضا

چشم تو صیاد تیر فتنه شصت است / زلف تو هندوی آفتاب پرست است

با دل دلبر دلم هر آنکه به بیند / آینه گوید که سنگ خاره شکست است

گر بدر آید دو آفتاب ز مشرق / ماه جمال تو آفتاب نخست است

زلف تو بر حلقه بر کناره عذارت / افعی پیچان بدور لاله نشسته است

ساقی پیمان شکن پیاله بهمائی / مستی آن را که مست جام الست است

دسته گل بین ز خشم مرغ چمن دور / در سر بازار دهر دست بدست است

بر دل عاشق ز عشق نیست رهائی / صعوه ز چنگال شاه باز برست است

تیغ نباشد اجل بعاشق و معشوق / لیلی و مجنون به تیغ هجر بخست است

گرچه جلالت بلند است ببند بیش / زانکه بلندی زمین نالهٔ پست است

فتنه نه بیند جهان تو از چرخ / فتنه چرخ نهان به نرگس مست است

دوست در آمد مگر بتخانه بر چه / در همه عالم در سرای به بست است

وله

مشکل کند تمنا زین پس کسی محبت
بر اهل عشق گشتم دریا زغیرت

ایضا

در بوستان به بلبل میداد میگفت گل — پند خدای گل چون آخر آه حسرت
سلطان عشق خیمه در ملک دل برافراخت — ای عقل روی باید آورد بر هزیمت
بیچاره محبت جان میدهد روان — در فصل جان نفرایت اغیار بیمروت
انهای روزکار و خورشید عالم افروز — ما دل شکستگان و معشوق ماه طلعت
با ناز پیش چشم مرغوله میکشی — عشقت بدل ندانی چون میکند نصیحت
بر رهزن شریعت اندر حقیقت زلف — باید مهر دو زلفش بزند در شریعت
تسخیر ملک عالم که میکنی توانی — هرجا روی بدین حسن دنبال تست نصرت

وله

جانا نمی گذارد گویا غرور خوبی
داری بعشق بر [illegible] ورنه کمال رغبت

ایضا

خود را زتوان شاهد گل چهره ماراست — از بهر جوان آه دل سوخته برخواست
داریست بهر زلف تو اندر چمن حسن — کاندر شکنش مرغ دل عاشق شیداست
دل در خم زلف تو و من شیفته دل — اسباب پریشانی من جمله مهیاست
امروز زخون رنجش اهل دل اشتو[illegible] — سیرست که چون غافل از اندیشه فرداست

هر ملک

وله

هر ملک که اینجا توی فارغ از آتش
هر شهر که اینجا تو روی فتنه و غوغاست

ایضا

کارم آید و بازم بدستش خنجر کین است — شهادت من بی خانمان عشق وزین است
نوشته اند نخست به بخت حسن سلیمان — پری و دیو و پرنده و حیات حکم نگین است
زکفر زلف تو من خسته ام هلاک و امان — برای اهل جهان با وجود غارت دین است
لب تو آب حیات ست در کنار دو چو رشید — و یا بروضه رضوان شراب با معین است
دو چشم فتنه فروشت بلای گوشه نشینان — قد بلند تو آشوب آسمان و زمین است
به مژدهای دعایم گذار تا لب من — کنم نظاره رویت و داغ بار پسین است
به تو جا و نه عشق را که در سر کویت — کنم نظاره بهر سو تمام نقش جبین است
بیاد کاکل مشکین ماهروی نگاری — بهر طرف نگرم عاشقان حلقه نشین است

وله

کمان مهر که جهد از کمند عشق تو برجست
شهید کشتنش از تیغ محبت تو یقین است

ایضا

با همه پیکان آه گر یار آشناست — غیر گرفتار عشق کو مثل اندر وفاست
یک نفس ای صید بند بند زبانم — می نتوانم که بحث بند محبت بپاست
رفت که از روی ناز لیلی شیرین خرام — پای زند بر زمین دیده مجنون کجاست

مرغ مهر انیده ز آفاق جانست گل / برق مزارع مرا حسرت ماه سمرت

خلق بگویند دل با تو بود یار را / گر دل او با من است تشنه خونم چراست

خود ز گلستان نرست مثل خطت سبزه / چون قد تو در چمن طرفه نهالی نخواست

واقعه حسن تو گلشن جا ز انیم / رایحه زلف تو مایه دست صباست

قافله حسن را عشوه بها متاع / هر که شود مشتری لقد روانش بهاست

هیچ به پیرامن عشق نگردای رفیق / عاقبت میکشند کار نکویان جفاست

گویم ای رو سیه چند کنی عاشقی / رو سیهی شیوه زلف سیاه شماست

زاهد گرفتم به پیش تا گریزی ز من / طاعت من کی توان گفت که جمله ریاست

ولد

برتو ما پامال رشک بود مدعی / هجر وصال ترا شانه صفت در وفاست

ایضا

آنکه سرهای سلاطین در خم چوگان اوست / سر نهاده همچو گوی اندر خم چوگان دوست

ساکن کوی ترا با روضه رضوان چکار / دیدن روی تو اش در هر دو عالم آرزوست

ساقیم گر می نمی بخشد چه غم گر بهر من / عشق صهبا سینه ساغر دیده دل ابوست

روشنی صبح ما و تیرگی شام ما / زان رخ چون آفتاب و زان دو زلف مشکبوست

کس ندیده در پس این پرده روی یار را / در سر این سر مبهم تا قیامت گفتگوست

زاهد از روی نکویان تا نشد منع مکن / من اسیر این دل و دل مایل روی نکوست

ولد

برقی سوخته دل در مسجد و در میکده / هر روی دوست هر سو نمیش در جستجوست

ایضا

کسی کو ساکن آن آستان است / زهی فارغ ز جور آسمان است

رخ است آن یا گلستان بهشت است / لب است این یا حیات جاودان است

زمین تا بر فشان چمن کوی / گذارت چون صبا بر گلستان است

که در کنج قفس از جور صیاد / شکسته بال مرغی در فغان است

گلستان حیات عاشقان را / نگارا تیغ تو آب روان است

چو پرهیز بد یاران ز غم عشق / که کشت عقل را برق یمان است

ز تاثیر محبت له الحمد / که مرغ همتم عرش آشیان است

عنان دل بدست دلربا نیست / که آشوب دل پیر و جوان است

ولد

کند وصف لبت شکر فشانی / به این برتو که چون شیرین زبان است

ایضا

آتشین گل در گلستان جهان خوش منظر است / بلبل بیچاره را صد حیف برق آفت است

مدعی غایب فلک غافل کو اکب بی خبر / ای سرت گردم هلاکم کن که عین فرصت است

پادشاه ملک عشقم آه جانسوزم علم | درد و غم رنج و الم در سر مرا جمعیت است
ده نهال عشق را در گلشن جان کاشتم | حاصلش را می ندانم که بار محنت است
در سر کوی تو زاهد وصف جنت خوانده ام | چون شود با دل مدفوع اگر اهل جنت است
در خم زلف تو دانی کین دل آشفته چیست | زاهد شب زنده داری در کمند وحدت است
چشمه حیوان کجا اینگونه جان بخشی کجا | از لب لعل تو این خاصیت و رحمت است

وله

خاک کوی یار خواهم بر قیاس چشم کن
در دل هر کس که بینم آرزوی شوکت است

ایضا

کشد بر زخم آن شوخ چشم تیغ سیاست | ز نوی شاه که دارد به پای لعلش عنایت
خوش است جور تو با من ز راه حیله و نا[ز] | کشاده ام من دلسوخته زبان شکایت
بگیر دم ز قیامت امام شهر نداند | که دیده ام بقیامت هزار بار قیامت
عجب نباشد اگر بی غمت خراب شود دل | بدست شاه بود انتظام کار ولایت

وله

بسپهر کشف تر و تن تر ز عشق کیست ز مجنون
بسوی برقی بیدل زمانه کرد اشارت

ایضا

چگونه سر ننهم در ره ارادت دوست | که هست مردن من باعث سلامت دوست
روا است گر به یک سر بر افشانم | که شرح میدهدم دم بدم روایت دوست

فکند

فکند دوست اگر چه ز خشم خویشم باز | کف نیاز من و دامن عدالت دوست
چو عشق میکشدم ای صبا فدای تو کن | غبار من برسانی تو بر ولایت دوست
هزار بار ز دنیا و آخرت بهتر | مرا خدنگ جفا از کف کفایت دوست
اگر نه شادی اغیار در نظر باشد | حیات میدهدم خنجر سیاست دوست
اگر قبول کند میفروشم از سر شوق | ممالک دو جهانی به یک اشارت دوست

وله

بدشت برقی بیدل چه قدرت ای ناصح
بآتشی فکند قامت قیامت دوست

ایضا

کیوان غلام کوی جلال محمد است | گردش ز آسمان نقال محمد است
این آفتاب چرخ که زو دهر روشن است | یک ذره ز آفتاب جمال محمد است
معلول را چه جای سخن حق ز علت است | دایم باشتیاق وصال محمد است
دریای بیکران جهان را چه دیده | یک قطره ز بحر کمال محمد است
این ماه نو که آمده با شکل ذو الفقار | عکسی ز ابروان هلال محمد است
دایم خیال دار کند سر کاینات | آنکس که با هوای خیال محمد است

وله

مانند برق میگذرد از پل صراط
برقی کسی که مادح آل محمد است

ایضا

آن سوخته کو آتش رخسار تو دیده است | از دامن شوق دو جهان دست کشیده است
در ملک جهان طالب اسرار حقیقت | سرمایه جان داده و عشق تو خریده است
لیلی بنشسته بعماری چه ملامت | مجنون که گریبان صبوری بدریده است
سر در شکر و افعی و همخوانگی ما | این معجزه را گوش زمانه نشنیده است
یعقوب به بیت الحزن عشق بر آسود | ز مصر مگر نامه فرزند رسیده است
بر موی من خنده آن طفل عجب نیست | تا پای ز لفش سر موئی نکشیده است
در کشور دل عشق تو خرگاه بر افراخت | سلطان خود گوشه خلوت گزیده است
در خون کشدم آه که از خنجر قهرت | صبری که ز شمشیر تو پر خون نه طپیده است
فریاد که مستوفی دیوان محبت | بر دفتر علمم قلم نسخ کشیده است
با ناخن مژگان چمن کنده شدش بر | مرغی که ز دام تو ز گلزار پریده است

ولی

از روی نکویان گریزد دل ترش
از دست ختن هیچ غزالی رمیده نیست

ایضا

تا سر زلف یار جای منست | بند دیوانگی به پای منست
تا چو خود اندر قفای ترکانم | ترک بیداد در قفای منست
عاشقم در سرای هر دو جهان | سخن عشق ماجرای منست

دوستان هر کجا که معشوقیست | دشمن جان مبتلای منست
در جفایم نه کوشد ار داند | که جفا عین مدعای منست
نشنیدم چرا نصایح خلق | سوختن ز آتش هوای منست
تیغ در گردنت و چشم بدوش | بخت بیگانه آشنای منست
مایه بخش فروغ طلعت مهر | چهره شاهد وفای منست

ولی

برقع سوخته ز حکم قضا
کاتب دفتر بلای منست

ایضا

جفای دلبرم در دل بر کیست | بخون تشنه بت کین پرور کیست
دو عالم سر برد در پای فتراک | ببیند این سوار از لشکر کیست
زند بیچاره در خاک و خون دست | نمیدانم شهید خنجر کیست
بسوزد شمع را پروانه در بزم | هلاکش تا ز دست آذر کیست
رسد بوی دل خود بر مشامم | کباب اندر میان مجمر کیست
کند در دوش خاکستر نسیمی | سمندر از کیست و آن خاکستر کیست
بتی کاندر برم مانند جان بود | نمیدانم کنون اندر بر کیست
رود هر کس درون بیرون نیاید | گرفتاران عشق این در در کیست

مکن ضایع بهر کس عشوهٔ خویش / به این شور جمالت در جهان کیست

ولـه

ستایش میکند برخ بر ناز / نمیدانم تا خود کافر کیست

ایضا

دجلهٔ خون باز از هامون گذشت / گوئیا لیلی بر مجنون گذشت

نگذرد بر دشمنان ای دوستان / بر من آن کز طالع دوران گذشت

با همه کینم که آن بدمهر داشت / از سر خونم ندانم چون گذشت

روزگارم تیره شد از آه دود / تا سخن زان طرهٔ شبگون گذشت

آمدی روزی به پرسش گر ز ذوق / کار از کار من محزون گذشت

ولـه

شرح دل گویا نوشتی بر قفا / کز سر افلاک موج خون گذشت

ایضا

جمالت منشأ جان جهان است / جهان چون تن غم عشقت بجان است

باسرار حقیقت آن نشان بود / که در عشق تو بی نام و نشان است

فغان از جور گل کز خنجر خار / بقصد بلبل بی خانمان است

بخاک کوی تو هر که جان داد / نصیب او حیات جاودان است

خدا را ای صبا زان زلف مگذر / که دلهای پریشان را مکان است

برو حال مرا از طایری پرس / که برقص از کمین آستان است

اگر لیلی نشیند بر عماری / دل مجنون درای کاروان است

بخون ریزی کمان ابروانش / چو شمع والی کشورستان است

امان الله خان کز جور گردون / دیار عدل او دار الامان است

جهان ارفع سرای شوکت او / که چرخ هفتمش آستان است

بدست قهرمان قهرش اندر / اجل فرمان تیغ جان ستان است

بمرآت ضمیرش آشکار است / هر آن رازی که بر گردون نهان است

کمندش را سمند تیز رنگ چرخ / سمندش را کمندار کهکشان است

عروس خلق نازش را به یک بزم / متاع کفر و ایمان رایگان است

حمل بریان خوان نعمت او / جهان مهمان و سفره آسمان است

به ایوان کمال و بزم اقبال / بایوان جلال آنجا که آن است

عطارد منشی و ناهید چنگی / زحل دربان و کیوان پاسبان است

تو آن حرز و نشانی کاندر عالم / کمالات تو شیرین داستان است

ابو جدت بمکتب خانه جود / ز تو خوانند ابجد تا جهان است

ز خون دشمنان میدان جنگت / چو کوی دلربایان گلستان است

بهر نظمی که می سنجی کلامی — بتصدیقت قضا گوید تمام است
به گلزار سپهر لاجوردی — بمرغان جلالت آشیان است
تو بیش از آسمانی در زمینی — ولیکن قصد یزدان امتحان است
ز رشک شحنهٔ عدل تو بیداد — هلاکت را به بستر ناتوان است
کاشاره نمای صدقش آنست — یقینت خواج از درک گمان است
گل و سنبل بروید تا ز گلشن — گل و سنبل فدای بوستان است

ولـه — عدو تا سنبل آسا باد در پیچ / حبیبت همچو گل تا شادمان است — ایضا

بخت بکام است و زلف یار بچنگ است — تا بچه تدبیر آسمان دو رنگ است
تا که تو هستی بسحر دون اضافه — صفحهٔ اسلام همچو ملک فرنگ است
ناقهٔ لیلی کهی که راند شتربان — خاطر مجنون میان قافله در تنگ است
بر حذر ای ماه برج حسن زناله — چرخ مقرنس بسان پشت پلنگ است
در کف عشق نگار ای دل مولف — ماهی در دریای خون و کام نهنگ است
صعوهٔ جانم بصیدگاه محبت — در خور چنگال شاه باز و خدنگ است
دل بهوس بر دهان یار نسیم — جان من از دست روزگار بتنگ است

بطبع مرانک عرصه گاه دو عالم — یک میدان وزن وصف تو لنگ است

ولـه — برقی دیوانه جهان محبت / از کف اطفال شهر گشته سنگ است — ایضا

آسمان مرتبه آغا بهرام — که کف جود تو ابر کرم است
قوت طالع امروز بچشم اندازی — راست چون نیزهٔ شاه عجم است
تو بنائی است بار باب بصر — خاک پایت که محل قسم است
میکشد شوق کمند حکمت — دل که در طرهٔ پر پیچ و خم است
معنی رای تو از دانائی — واقف سر حدوث و قدم است
در صفا طبع تو گلزار بهشت — در فضا خلق تو باغ ارم است
در زمان تو ایا فرخ فال — که همه عشرت و شادی بهم است
صعوه پیوسته غنیم شاهین — گرگ همواره انیس غنم است
سایه افکن بسرم چون ابر است — سایهٔ شاه کواکب حشم است
در بقا من نه جهانت گویم — بقفا چونکه جهان متهم است
مخا لطف بسوی احباب — تیغ قدرت به گلوی ستم است
شرح اوصاف جلال تو بدهر — نه باندازهٔ نوک قلم است

مهوشان را کف جود تو کفیل
مهرکشان را سر تیغت علم است

چه ضرورت رقم از شاه آری
خلق را حکم تو حکم رقم است

تو ئی آن کز سخطت در مجلس
خصم تو بسته شکم بر شکم است

با وجود تو وجود دشمن
قصه صرصر و نقش قدم است

بوجود تو مبادا آسیب
گفتگو تا ز وجود و عدم است

گفت تقدیر مرا ابر عطا
آسمان گفت عدالت شیم است

فتنه خلق ز حکمت محبوس
شورش شهر ز دستت در رم است

وله

کم زمانی نبود مداحت
سرورا مطلب بر تو درم است

ایضا

در سراپردهٔ دل شاهد غم جلوه گر است
تا مرا حسن تابان در نظر است

هر کجا حسن بباطی فکند بهر نشاط
عشق خیزد که درو راه کر عزم سفر است

رقصم از دام به گلزار برم افتادم
بخیالی که مرا با دری بال و پر است

جان چه باشد که کنم برخی کوئی امید است
نقد کونین بخاک قدمت مختصر است

وله

دین و دل بر دعمت باز بهر می زند
ایستاده بدر خانه طلب کار سر است

ایضا

دلم با لعل دل بندت همین است
مگس دایم بگرد انگبین است

پریشان روزگاران غمت را
کمند زلف تو حبل المتین است

بردی غمت صد آفرین باد
که پیوسته انیس العاشقین است

قد سروت بلای آسمان است
رخ چون ماهت آشوب زمین است

گرفتار کمند طره دوست
زهی وارسته از دنیا و دین است

مرا از عشق ترسائی درین دیر
بگردن سبحه بت در آستین است

کمان ابروی من پیوسته با تیر
بقصد عاشقان اندر کمین است

وله

بعاشق تا بکی کنم جفا گفت
که رسم دلبری بر تو همین است

ایضا

دل با خیال چشم تو در بستر غم است
جانم به پیچ و تاب از آن زلف درهم است

از بس عشق شد دلبر پریت من
آئینه که ظاهر ازین جمله عالم است

تا دلبرم بدایره حسن مرکز است
در صفحه زمانه دل شادمان کم است

بس خانه ها ز سیل غمت چون دلم خراب
بس دیده ها ز عشق تو چون ابر پرنم است

آشفته هست زلف تو دایم سیاه پوش
بر کشتگان عشق تو کز اهل ماتم است

چشم تو فتنه دل انجای روزگار
زلف کج تو راهزن نسل آدم است

ساقی بیار می که درین کارگاه سپهر / اسرار هرچه هست با جمله مبهم است

درشام زلف دل پیروی نکوی بست / چون مرغ شب که در هوس صبح مردم است

وله

مجنون بپای دلبر خود ترک سر کند / یاران طریق عشق به ترک مسلم است

ایضا

رقیبان را سر کویت مقام است / مقام کافران دار السلام است

بیاد شام زلف صبح روی / همیشه صبح من مانند شام است

رخت خواهند دلها در خم زلف / گلستان حاجت مرغان دام است

جهان را چشم ماه آسمان است / مرا دیده سوی ماه خیام است

قدت در گلشن خوبی نهالیست / که هر سالش ثمر ماه تمام است

من و تو به ز عشق استغفر الله / برو ای پند گو این فکر خام است

جهانی هوشیاری هر کسی راست / که از جام غمت مست مدام است

بروی ما مکش در کوی خود تیغ / که مرغان حرم کشتن حرام است

جهان را چشم ماه آسمان است / مرا دیده سوی ماه خیام است

وله

ز کار عشق برتر تو به تو / بیان عهد خوبان بی دوام است

ایضا

خاک

خاک ره محبت جانانم آرزوست / شاهنشهی ملک سلیمانم آرزوست

بر جمع گشتن دل صد پاره ای صبا / از تو شمیم زلف پریشانم آرزوست

دل کشت وزار و تیر تو باران بکار من / برگشت وزار قطره بارانم آرزوست

دادم هوای بندگی آستان دوست / واحسرتا که شاهی دورانم آرزوست

سرگشته محبت سودای کاکلم / دیوانه ز حلقه رندانم آرزوست

ای شوخ میکشم ز ازل شوق لعل تو / عمر ابد ز چشمه حیوانم آرزوست

عمرم رسید آه بکنج قفس به هجر / مرغان بر فشان گلستانم آرزوست

وله

برقی بسوخت خرمنم از برق آه تو / میل سرشک دیده گریانم آرزوست

ایضا

روی تو ماه و لعل لب شهد شکر است / یا باغ جنتی که در و آب کوثر است

چشم تو را غزال ختن از خطا که گفت / یک کاو دشت مست که بر دست خنجر است

هر ناوک بلا که جهد از کمان دهر / او را نشان جان من دربدر است

از هایهای ماتم و ستم آسمان چه غم / او را که شور مهر جمال تو بر سر است

آشفته از تفرج ماهی دلان مباش / رخسار حسن را الم عشق زیور است

در آستان دوست گدائی که کند / از پادشاهی دو جهانم نکوتر است

وله

برتو بوصف لب لعل جانفزای دوست
اشعار دل‌نشین تو قند مکرر است

ایضا

سیاه روزیم از شام زلف خم بخم است
سفید بچشم از آن رخ چو صبح دم است

دلا قدم بپایان عاشقی مگذار
چرا که ترک زدن شرط اولین قدم است

اسیر حلقهٔ زلفش قبایل عرب‌اند
دو چشم مست تو شور ولایت عجم است

بیاد زلف تو قومی مقید زنجیر
ز غنچهٔ تو گروهی وجودشان عدم است

دل از تو باز نگیرم بصد خدنگ جفا
بخاک پای تو آنهم عظیم تر قسم است

زمان زمان بکشد رقیب تنگ دلی
جهان جهان بدل من ز شادی تو غم است

گرت غرض بود مدعای مدعیان
جفای تو بمن زار دوستی کرم است

دلم به تیر جفا آنچنان بود مایل
که یار مهر و قد ماه روی بر ستم است

رمید از من و در کویت آرمید دلم
مباش تشنه بخونش که طایر حرم است

وله

بغیر بندهٔ بیدل که مجرم عشق است
هر آنکه هست بکویت عزیز و محترم است

ایضا

ادعای حسن کردن یار ما را لایق است
گر کمالش رحم گوید را جهانی بایق است

عشق این بیچاره را جانا مپندار عیب خود
حسن عذرا را اگر پیرایه عشق واجب است

دور

دور نبود گر منزل گاه چشمم خواب مست
دل متاع طرهٔ حما از خوبان سارق است

در میان خلق ای ماه مهران ز عشق بید
حسن خوبان مظهر الطاف صنع خالق است

گر نویسد شرح حسنت کاتب صنع ازل
آسمان دفتر قدر خامه طلایه سابق است

گر کند اوراق جمع صحاف قضا
رشته شیرازه جان عاشقان صادق است

ابروت خون ریزتر از تیغ آتش باره
زلف تو آشفته‌تر از روزگار عاشق است

گر نشیند صد فلاطون در خم کیسی به بحث
بر همه طفل دبستان فایق است

وله

هاتف غیبم ندا فرمود با بانگ بلند
بر تو ای بیدل خداوند کلام واثق است

ایضا

آن را که بر رخسار تو اید وست نظر است
عیبش جوان گر خداوند بصر است

فرهاد در مستوفی دیوان محبت
کاذوقه عاشق بجز خون جگر است

بکش قهقم را بخدا هیچ میندیش
گر تنگ جفایت دکرم قوت بر است

شد عاشق زاری دل که صبا را
از کوچه کشش اندیشه یارای گذر است

خورشید فلک را شوان گر و شهبت
کان از شکم مادر از پشت پدر است

گر زهر دهی به که ز دست دگران شهد
ور لطف کنی تیر بجز سینه سپر است

در پیش خدنگ تو بر دیده نهادند
سودیست که اندر پیشش از ضرر است

ای مه مخور از راستی سرو چمن غم … در سرو چمن ماه به شهد و شکر نیست

ای حسن تو از اندازه بدر در ره وصفت … شب نیست که تا روز مرا دیده بدر نیست

وله

او وحشت خان برق غمت آتش سوزان … گر خرمن برق بجهان هیچ اثر نیست

ایضا

گر وصال یار خواهم طعنه ام در کار نیست … لذت ملک دو عالم چون وصال یار نیست

جان سپردن امر دشوار نیست اما در فراق … لیک اگر آئی تو در عالم خیال دشوار نیست

باغبان وصف گلستان میکند اما چه سود … طرفه گلها در گلستان هست و گل بی خار نیست

گر همه عالم ز جانان مرده وصلم دهند … من نمیدارم چه بخشم خفته و بیدار نیست

شیخ میخندد بمن در عشق دیدار بتان … من همی خندم باو کو طالب دیدار نیست

ساده لوحی را به پند ای خداوندان عقل … باز می بندم بدان کوئی که ما را بار نیست

گلستانی را که پروردم بخون دل گون … رخصت نظاره ام از رخنه دیوار نیست

در پس این پرده پندارم عیان بینند ترا … پرده دارا گه اندر پرده پندار نیست

کارهای دل چو زلف خود پریشان کرد رفت … و آنکه جز عاشق کشی دیگر مر او را کار نیست

هرچه اندر رخ من لیلی چهد رخشنده برق … از دل مجنون غم جز آه آتش بار نیست

جان فدای محنت جانسوز هجران کاندرو … هست امید وصال و زحمت اغیار نیست

من

من نمیگویم بقامت سروی و در حسن ماه … سرو را در سر کلاه و ماه را کاکل نیست

وله

با دل سوزان مگر پروانه به گل زار آمده است … کاشیان عندلیبی اندرین گل زار نیست

ایضا

حق گواه است که قولم همه صادق شده است … دل شوریده من بلبل ناطق شده است

زلف بردار ز قیس بن عامر جانان … هجر عذرا ز شرر رخ من وامق شده است

منم آن عاشق شیدا که ز خون جگرم … باغم روی بتان دست شقایق شده است

سینه پر شرر من معدن برق است که … دل سوزنده همی جای صواعق شده است

عارضت ماه درخشنده ببرج خوبی … قامتت سرو گلستان حقایق شده است

بقیمت خنجر خون ریز بدست آید … تا که ای آفت دوران تو عاشق شده است

از یکی ناله من سوخته کاری دارم … با رقیبی که با آن شوخ موافق شده است

وله

بسته ام عهد که من عاشق صادق بکشم … دل برده به همان عهد تو شایق شده است

ایضا

باز در بزم رقیب آمده بیدادگر است … دست حسرت بدل و خاک دو عالم بسر است

مه بسامان شکنم میکند جلوه کنان … من ز خود بیخبر و غیر من اندر گذر است

چه عجب گر مژه ام خون جگر میریزد … که ز گل روی بتان خار غمم در جگر است

جان ز تن میرود و دل ز کف و خون ز جگر | دل بخوبان بسپارید که اینش ثمر است
آخر ای همنفسان درد مرا درمانی | در همه کوی نگاری که رخش همچو قمر است
نی مرا جرأت آه است و نه یارای شکیب | نی مرا قوت رفتار و نه تاب نظر است
کو که رستم ز قفس قوت پروازم کو | ای خوش آن مرغ که در دام خداوند پر است
این جگر گوشه مردم که بود نور بصر | تا نگویید که این گوشه نشین بی بصر است
گر خود بی خبرم جای ملامت نبود | عاشق روی تو از هر دو جهان بیخبر است

وله — ایضا

این چه دودیست که از خاک بر افلاک رود
مگر از عشق تو در خرمن من برقی شرر است

نگارم تا بقتل من میان بست | عداوت با من جمله جهان بست
بزلف دل در آن عارض مکان بست | بگلشن عندلیبی آشیان بست
بدامم گل حسرت برون کرد | ز باغ در برویم باغبان بست
قضا زخم لب جان پرورت را | کمان‌ها بست اما رایگان بست
دریغا بار رقیبانش بسر برد | مر آن عهدی که با من دوستان بست
ببستم تا دل آن ماه زبین را | در عشرت برویم آسمان بست
بیا مجنون درای کاروان باش | شتربان بارهای کاروان بست

بروی روزگارم راه عشرت | که رخت حسرت از آشیان بست

وله — ایضا

ز عشقت کفش بر توبه کردم
زهی بهتان نمود آن ناتوان بست

اندرین شهر تهی تازه تماشائی هست | که غمش موجب نعمائی شکیبائی هست
از دو عالم نظر شوق فرو دوخته ام | از کف خنجر خونریز تو الائی هست
خواندم شیخ خبر ز آتش دوزخ گویا | غافل از واقعه آتش سودائی هست
فقیهم را بکشن کو دکرم راه گریز | عاشق زلف توام سلسله در پائی هست
باغبانا نسجد رخنه دیوار مبند | که بگلهای چمن جای تماشائی هست
مردمان را ز چپ و راست بهر گوشه شهر | چشم حسرت بسوی یار دلارائی هست

وله — ایضا

دهر از صعوه دل طعمه شهباز غمش
آه از آن دل که بدست بت زیبائی هست

روی بدیع نگار گلشن مینوست | گلشن مینو مقام جا که هندوست
رشک ملامم کند که صید بیابان | بسته دام غمت ز طالع نیکوست
یار بهر سو که میرود ز ره ناز | چشم تماشای خلق جمله بآن سوست
رونق صبح ازل ز روی بدیعت | مایه شام ابد ز حلقه گیسوست

سرو چمانی میان خیمه که دیده است
یا بعماری مه دو هفته سخن گو است

وله

تا بتوانی مباش دوست بخوبان
بر سر دشمن نمی‌زند دو صد دوست

ایضا

ز خون دل شده کان کوی تو چه دریاییست
برون خرام زمانی که خوش تماشاییست

دل منست که اسیر کمند زلف برآییست
عجب مدار کرم آه حسرت افزاییست

خبر برید به لیلی در قبیله حسنی
که در فراق تو مجنون دشت پیماییست

هزار ستم که به گلها رسد ز گل چیدن
ز آه صبح که بلبلان شیداییست

ز یوسفم خبری ای برادران عزیز
نصیب گرگ شده یا اسیر صحراییست

ز دست خلق ربودی دل از چرا منشین
بیا و خوش منشین کز تو فتنه برپاییست

وله

کما دست که برخ نظر بپرهیزد
ز حسن یار که آشوب پیر و برناییست

ایضا

خود بمردم بدل از یار نگفتم راز است
آه سرد و رخ زرد و اشک روان غماز است

شادم جامه جان چاک نبود باز چه دل
یار را در بر اغیار گریبان باز است

وقت آن شد که کند مردم چشم مردم
بدلم آتش آن شوخ سراپا ناز است

عمر من در ره عشق تو بانجام رسید
نامه عیب ندادا و هنوز آغاز است

مکن

وله

مکن ای دوست هلاکش بمراد دشمن
که تورا برقی سوز بدیه سخن پرداز است

ایضا

کیست که گوید به شهر دلبر طناز نیست
هست ولی هیچکس مثل تو ممتاز نیست

در سر بازار تو غیر کمال جنون نیست
طالب مقصود را موجب اعزاز نیست

ای دل مسکین شدی تشنه شمشیر دوست
در دو جهان هیچ کس مثل تو سرفراز نیست

حاصل انجام ما آمد ز آغاز عشق
آنکه کند منع ما واقف از آغاز نیست

از طلبش دل شود راز نهان آشکار
عاشق بیچاره خود کاشف این راز نیست

یک نفس ای صید بند بند ز پایش گشا
مرغ دلم را دگر قوت پرواز نیست

بوی سر زلف تو داد نشان از تو ام
تا نه بگویند خلق رایحه غماز نیست

شوق گلستان ببر چشم سوی آشیان
چون کنم از این قفس در بر خم باز نیست

وله

در ره وصف بتان برقه بدل ترا
طبع بدایع نگار کمتر از اعجاز نیست

ایضا

از درم آمد بعشوه آن مه نوشاد
کوکب بختم به برج سعد در افتاد

دل زد و چشم افتاد در خم گیسو
مرغ گرفتار شد بدام دو صیاد

کام ز شیرین گرفت خاطر پرویز
جان به محبت سپرد بیهده فرهاد

کل ز گلستان رود دامن گلچین
مرغ هش را دهید رخصت فریاد

آب وفائی را برو صل فرو بار
سوخت جهانی بروی آتش بیداد

خواهمت آورم بجانه چه چاره
سیل مژه سلکم کند خانه ز بنیاد

بهر ملامت ز زلفهای دلاویز
چرخ تبان کمند فتنه و نتاد

با همه جورت زبان طعنه کشاید
بسته دامت برای طایر آزاد

وله

برغم عشق تبان زنا له بر شد
دامن خاکستریست خرمن ایجاد

ایضا

زقتل همچو منی رتبه ات بنفزاید
فراق روی توام کرد آنچه می باید

ز دست یار نباید بمن جفا نکند
چنانچه ترک محبت زمن نمی آید

بدست خود من بیچاره دل بکس ندهم
چه چاره عشوه فروشان بعشوه برباید

مراکه پای ز جا رفت واختیار ز دست
نصیحت عقلا بم دگر نمی شاید

بگو بهم نفسان ای صبا کرم برسند
که در گذشت ز کوی و دشت پیمایی

بچهره طره پرتاب را دهد صیقل
ز رفته دسته سنبل ببرگ گل باید

رسد ز ناقه لیلی بگوش بانگ درای
خبر برید بمجنون ز غم بیاساید

جهان ز حسن خدا داد میزنی برهم
چه حاجت است که مشاطه ات بیاراید

دو چشم مست خدا از بلا نگه دارد
که تا بمردم عالم بلا بفزاید

بافضای ارادت براه دوست نخست
گذشتم از دو جهان تا دگر چه فرماید

برز شانه نکو زلف پرشکن که گشاد
بصید دل خم پیچان کمند بگشاید

وله

ز طالبان ارادت سری بپای تو نیست
اسیر عشق چه برقی کجا بدست آید

ایضا

صید دل از کمند تو رها نتوان کرد
علم جور بدین گونه بپا نتوان کرد

رهزن دینی و آشوب جهانی همه خلق
ز تو ضبط نظر از چنین بلا نتوان کرد

زهیولی نتوان کرد جدا صورت را
دل مسکین مرا از تو جدا نتوان کرد

حلقه زلف توام جا که صید دل است
دگرش چاره ازین دام بلا نتوان کرد

نتوان کرد وفا گفت بعاشق اشوع
دل ندارد بوفا ورنه چرا نتوان کرد

ز طبیبم مطلب چاره که در بستر عشق
خستگان را بجز از وصل دوا نتوان کرد

دین و دنیا بیکی عشوه تو می بازم
اندرین مع ترا کرده رضا نتوان کرد

جان بچین زلف تو سرمایه جان و خاطر
حاش لله که چنین فکر خطا نتوان کرد

وله

اندرین شهر گرفتاری بر تو افسوس
که شکوه نیست که در پیش شما نتوان کرد

ایضا

دل بیچاره اسیر غم دلداری چند / جان گرفتار کمند بت خونخواری چند

چشم تو عشوه مکر کرد که در سر گوشه / میکشد نالهٔ حسرت دل بیماری چند

سیر گلزار چه حاجت که ز حول حکم / دارم از دوری رخسار تو گلزاری چند

ای که در آرزوی عشق بتانی ز ازل / بایدت تا باید دیده خونباری چند

آشیان مرغ چمن ساخته در شاخه گل / دل من بود که شد خار دلازاری چند

منت رایحه میکشیم اکنون ز صبا / یاد آن روز که من بودم و گلزاری چند

سیر گلزار چه حاجت که ز خون جگرم / دارم از دوری رخسار تو گلزاری چند

ولہ

برقع سوخته خرمن بی تدبیرم باش
سوختم ز آتش هجران ستمکاری چند

ایضا

خیال دام دو زلف نگار باید کرد / علاج صید دل بیقرار باید کرد

نجاکپای تو جان را نثار باید کرد / که خاک بر سر این روزگار باید کرد

بحسن لاله رخی ای که طالب نظری / نخست فکر دل بیقرار باید کرد

علایق دو جهانم بلای جان باشد / فراغ جام می عشق یار باید کرد

ولہ

گریخت دل ز کمند رقیب دگر باره
گذر بکوچه آن جان شکار باید کرد

ایضا

دل ببازی سوی آن نرگس جادو برود / عجبی نیست که طفل از پی آهو برود

روی مطبوع تو از خال سیه خالی نیست / ما بجنت ننشینیم که هندو برود

ز آستین عشق جمال تو اگر پنجه کشد / عقل را در دو جهان قوت بازو برود

روی مطبوع پدیدار کن از پرده غیب / تا حضور رخ تو رونق مینو برود

چون کنم خاطر خود از پریشانی جمع / که شب و روز سخن از رخ و گیسو برود

بنشینید به پهلویم ای اطفال سرشک / غیر را در نظر از طفل به پهلو برود

ولہ

مویه بر تو ژولیده از این موی سیه
جوی اشک من از آن قامت دلجو برود

ایضا

اندر قدح آن بت عیار میرود / روح روان نقاب گلزار میرود

گر عارفی بجلوه که یار ما بیا / اسرار رهن که عالم اسرار میرود

دست اجل ز بردن جانم تهی بود / جانم ز تن بحسرت دلدار میرود

برقع بر افکنی اگر از روی همچو ماه / از دست ما رونق بازار میرود

ای مرغ ما بداد بکش مهر بگوشه / گل از چمن بگوشه دستار میرود

ای جان برون خرام که آرام جان ما / از پیش ما به پرسش اغیار میرود

بر زلف یار گر گذرد باد نوبهار / رونق برون ز طبله عطار میرود

چون مار زخم خورده به پیچم ز بوی تن	هر که که ذکر طرهٔ طرار میرود
هر دم ترا اسیر کمند محبت آنند	بر من همی منطنه بسیار میرود
هر جا روی ز اهل نظر دجله دجله خون	در دست تو ز خنجر خونخوار میرود
در های باغ بر رخ ما بست باغبان	امید ما برخنه دیوار میرود

ولـه	پیچید دهان زخم من افاق بر سپهر بر تیغ نکر شکسته دل از یار میرود	ایضا

بسر طشت کیسکه یار کیرد	از هر دو جهان کنار کیرد
بلبل به هوای کل دهد جان	کل را به کنار خار کیرد
در فتنه کری دو چشم مستت	کار از کف روزکار کیرد
امه بخرام دل ستانند	شه میرود و حصار کیرد
دانم که جهان ای اکه موبت	صبر از دل بیقرار کیرد
از چشم من خدنک نازت	خاصیت نو بهار کیرد
سرمایه سحاب آسمانی	زین دیده اشکبار کیرد
بر کردن جان کمند کردن	زان طرهٔ تابدار کیرد
لیلی بنشست در عماری	مجنون بچه سان قرار کیرد

حسرت بزم مکر بدستی	کو دامن آن نکار کیرد
آخر غم عشق تو جهان را	بر قبضه اختیار کیرد

ولـه	کر زنده شود دوباره بر تیغ بازم ره کوی یار کیرد	ایضا

بندکان بسته کان بند تو اند	رستکان خفته کمند تو اند
نیم خندی که خلق خونین دل	همچو غنچه ز نیم خند تو اند
اتش فتنه زند نظران	صاحبان نظر سپند تو اند
نکته ای ست عهد در تن تا ست	بحث این قوم سربلند تو اند
همه کس از وصال تو خورسند	مکر امان که مستمند تو اند
با همه شیوه های خونریزی	عالمی جمله پای بند تو اند
دوستان شهر شد به بدنامی	دشمنان ننک ارجمند تو اند
شهسوار شهان خطه خاک	خاک ریز سم سمند تو اند
رنبان پوش دلبران کهی	کاهل دل کشته پزند تو اند
این شتر کینه کی ز سر کیرد	دردمندان نکو شفند تو اند
دل پسند انجا که خون بپسند	عاشقان را که ناپسند تو اند

ولّه

بر قبا در صفات قد یان
کمان های بند قد تو اند

ایضا

کلک قدرت صورت شیرین و لیلی میکارد
داغ حسرت بر دل فرهاد و مجنون میگذارد

ای نسیم صبحگاهی کو بدان ماه عماری
گر کرم وامانده گان را سایه از سر بر ندارد

نرگس فتان ساقی خاصه از باده بدوران
دود حسرت از نهاد خفته دوران بر آرد

هرکه اظهار محبت میکند منظور خود را
تخم هجران در زمین دل بدست خود بکارد

شاهد گل تا تبسم در کنار خار خفته
در هوس مرغ گلستان جان بحسرت میسپارد

بیشمار دوست دیدم می سپارد پای منزل
بر شمار کس نیاید آنچه گردون میشمارد

کیست دانی در حقیقت مرد میدان محبت
کاکه اندر پای خوبان از سر و جان هنر بارد

ولّه

روزگار کاری شد که برقی همچو چون ابر بهاری
روزگار خویشتن را از دو دیده خون ببارد

ایضا

بدام زلفت آن پابسته باشد
که از قید علایق رسته باشد

کسی پی می برد حال دلم را
که از درد محبت خسته باشد

ز تشویش دلم خوابت نه در چشم
چه صیادی که صیدی بسته باشد

مرنج از یاد رویت در دلهاست
که گل چین را بکف گلدسته باشد

بپایت

بپایت مردنم شوقیست هیهات
که تیغی را چنین شایسته باشد

ز مژگان یار دم ابروی تو تیر
چه خوش باشد که این پیوسته باشد

بزم غیرت سجان مبتلائی
که یارش عشق را دانسته باشد

ولّه

دلش رنجد بزیر تیغ برقی
بباید ناله اش آهسته باشد

ایضا

در هیچ که زمانه بنای چمن نکرد
گر گل ملاک بلبل شیرین سخن نکرد

فرزند ما به بیره برندش برادران
یعقوب فکر یوسف گل پیرهن نکرد

مرغی که او فتاد بدام تو صید مه
معتاد شد بجور تو میل چمن نکرد

یارب بسوزدش جگر از مرزن رقیب
شوخی که رفت گوشهٔ چشمی بمن نکرد

از کوه کن چگونه کنم منع آه زار
شیرین جهالتی دل کوهکن نکرد

تا دید باغبان قد و روی تو دلفریب
اندر چمن نظاره سرو سمن نکرد

رفتم که بوسه خواهم از دور نه خود مرا
از هیچ راه گشته غنین کفن نکرد

ای دل ز رشک خفته شود خانه آفتاب
کس در دم دو سیل بنای وطن نکرد

ولّه

پروانه شمع خواهد و بلبل جمال گل
برقی جز اختیار ره جستن نکرد

ایضا

عقل خطاپوش از کمال محمد / وهم فرو مانده از جمال محمد

ماه شده اندر فضای چرخ ز اعجاز / پاره ز ایمای چون هلال محمد

چشمه حیوان خضر ز بد بنجستن / ما به رشحه چشمه وصال محمد

صوت صلات آید از تکبر تقدیر / بانگ بر آید که از بلال محمد

مادر عنصر زاد ز دواج کواکب / هست عقیم ار که از جمال محمد

شربت یحیی العظام از همه آفاق / بحر موالید شد مقال محمد

مایه نور خدا و خازن حکمت / داد به سرنچه جمال محمد

گشت نهنکام مدو قائم ارکان / خانه توفیق از خیال محمد

ولِه

با همه تقصیر خویش بر ته مسئول / چیست جواب تو در سؤال محمد

ایضا

نباید خون من دلبر بریزد / بریزد دوست اگر بهتر بریزد

باید اختران برج خوبی / دو چشمم تا سحر اختر بریزد

نهم پای طلب بر کوی ترکی / که چون برگ درختان سر بریزد

مرا بکذر که خونم داد مقصود / دران وادی که عشاق پر بریزد

ندانم کیست بسمل دانم امشب / که خون از خنجر دل بر بریزد

کجا تا برق سوزد آشیانه / صبا پیوسته خاکستر بریزد

بباید آتشین روی دل ما / بگشت عافیت آذر بریزد

مسلمانان علاج کافری چند / دمادم خون درین کشور بریزد

صبا گر بگذرد زان حلقه زلفا / دو عالم دل بخاک اندر بریزد

شود سیل و برد بنیاد هستی / همین اشکی که چشم تر بریزد

چو چشم عاشقان دوست دارا / ز کلک عنبرین گوهر بریزد

رود تعداد انجم از دل چرخ / بهر کشور که او لشکر بریزد

ولِه

بیان بر ته شیرین زبان را / فلک شاید ز انجم زر بریزد

ایضا

زلف تو بار بابِ یقین حبل متین باد / این حبل متین جای دل اهل یقین باد

از بهر تو ای خاتم تایید ملاحت / این ملک سلیمان همه در زیر نگین باد

دیوانه چو ذرا زده سلسله بر پا / خوبان رخم کاکل تو حلقه نشین باد

از روی بدیعت لفظی لوشیم اگر چشم / چشم رقیبان نفس باز پسین باد

خورشید بظلمت شد از نور هدایت / از پای رخش مطلع خورشید جبین باد

بر لوح وجود ابروی تو تا که نوشته / گفتند که این قبله که روی زمین باد

یارب ز وصال تو مرا آنکه جدا کرد — اینگونه که در هجر منم بتر ازین باد
حیفست جهنم که شود جای رقیبم — در کوی غمت سوخته آتش کین باد

ولُه
بر تو چکند در دو جهان حاصل ایمان
سودای سر زلف تو آتش پایه جان باد
ایضا

بگو دگی دل ابنای روزگار بود — ازین سه کیچ بگویم که او چو خواهد بود
بهر طرف نگرم ز آتش محبت تو — هزار شعله آهیست آه دود آلود
بیاد گوشه چشمش نمرده ام ای صبا — بگوشهٔ غمم بال بسته را بگشود
هلال ابروی تو نور عالم امکان — نهال قامت تو سرو گلستان وجود
اسیر دام تو وارست از غم دوران — شهید عشق تو از دست آسمان آسود
کجا نموده نشیمن قبیله لیلی — هزار بادیه مجنون ز سوز دل بنمود
صبا نقاب ز روی عروس گل برداشت — نشست بلبل بیدل بگوشهٔ نبرد
که ای اسیر کمند تعلق آگه باش — که غیر عشق ندارد دمی برای عالم سود

ولُه
صبا هنوز ز زلف ایاز اگر گذرد
ز خاک سر کشد دود نالهٔ محمود
ایضا

تیر کرم از کمان یار برآید — کام من از دور روزگار برآید

کرد

کرد جدا چرخ کج مدار ز یارم — دود دل از چرخ کج مدار برآید
فصل بهارست گوییا که مدامم — بانگ ز مرغان نو بهار برآید
عاقبت الامر در گذر از نکویان — جان من از درد و انتظار برآید
تا بقیامت ز خاک کشته هجران — دور نباشد اگر شرار برآید

ولُه
بر تو مسکین اگر ز هجر تو میرد
ناله جانسوزش از مزار برآید
ایضا

قافلهٔ مشک تتار بیاید — رایحه یا از دو زلف یار بیاید
عاشق صادق گرش دهند دو عالم — روی نتابد بسوی یار بیاید
خنجر هجرت بر هلاک عنادل — در چمن از گل هزار خار بیاید
آنکه بخواهد وجود وامق عذرا — گو بتماشای لاله زار بیاید
میشود آزاد در سرای دو عالم — آنکه بدام تو جان شکار بیاید
بهر رضای خدای قابض ارواح — دست نگاه دار تا نگار بیاید
آنچه بلبل برآید از هوس گل — از تو بجان من فگار بیاید
آمده مجنون بکوی تو بگدائی — گوی بلبلی که بر کنار بیاید
هرکه از ابنای دهر با متعلق — روز قیامت چه در شمار بیاید

وله — ایضا

برخ بیدل دریده جامه زگیسو
از پی اطفال گل عذار بیاید

چندا ایلچی مسیحا کیش / که مسیحش قضا توان باشد
شوکتش در جهان چنان مشهور / کافتابی در آسمان باشد
هم به تدبیر و هم بعقل و رای / شهره در محفل شهان باشد
خود جوانست و پیر در تدبیر / پیر بهتر که با جوان باشد
امیر اطور اعظم آنکه همی / هر جهان را خدایگان باشد
سخط او سیر کشان و نک / نسخه قهر قهرمان باشد
دیده چون در میان ملک روس / نه کسی چون تو نکته دان باشد
بهر پیوند دو لتین بهم / کش بدست خودم روان باشد
بگزیدای کزند شاهنشاه / که نه پای تو در میان باشد
نشدی کارها بطرز قوام / این نشانها دران نشان باشد
حکم تو خلق را زیاری بخش / همچو آب روان روان باشد
تو بهم بسته دو دولت را / دولت آنکه جاودان باشد
من ندانستمی که اندر بطر / در سخا بحر بیکران باشد

کردم این نکته را زعقل سؤال / گفت ایلچی نکته دان باشد
راست مانند ابروان بتان / تیغ قهر تو خون فشان باشد

وله — ایضا

تا مسیحاست زنده در عالم
زندگی با تو همعنان باشد

درخرابات شدم معتکف ایامی چند / تا کشیدم زکف مغبچگان جامی چند
زاهد و صومعه و سبحه و سجاده و ذکر / من به بدنامی و معشوق گل اندامی چند
ای خوش آن روز که از روی کرمش / از پی قتل من سوخته دل کامی چند
گاه گاهی زره بنده نوازی آیدست / دل من خسته بدست از بدشامی چند
بخدا آنکه زلف و دو ابرو و مکش / که شود شیفته دل عاشق ناکامی چند
زند مرا دلم آرام مگر که طرفه کشی / که کشد می ببر از دست دلارامی چند
بنده عشق توام تا دل من انجامم / بتن خسته روان بخش با نعامی چند
سخن عشق بفرهاد و بمجنون گفتم / واهف راز دل سوخته شد عامی چند

وله — ایضا

ساکنان ملا اعرش ببرت که دند
دوش در میکده عشق تو آرامی چند

بس است از تیر غمزه کشته چند / بکش دست از دل خون گشته چند

رو دیار ابرو در حلقهٔ زلف | زدال دست او جان شسته چند
پرم را مسکن اندر گوشهٔ دام | به پایم هست محکم رشته چند
نرو از صیدگاه دوست این | ترحم کن بخون اغشته چند
باید کاکلت از جان گذشته | بزنجیر جنون برگشته چند
زبرق خانمان سوزی نماندست | بجز خاکسترم از کشته چند

وله
زکوی دلبر نادان گذشتی
مگر بر چه زجان بگذشته چند
ایضا

حلقهٔ زلف تو غارتگر جان خواهد شد | شیوهٔ حسن تو آشوب روان خواهد شد
آن جمالی که تراست بسی جان عزیز | در ره عشق تو بی نام و نشان خواهد شد
خوش دوست که با مدعیان پرداز | کار ما بار دگر آه و فغان خواهد شد
در ره عشق تو جان دادم بس آلودم | دل بیچاره ندانم که چسان خواهد شد
مدعی سستی عهدی که بدلدار بست | سالها چشم تو ام اشکفشان خواهد شد
بسمل تیغ ترا در پس این پرده عجب | هرچه اسرار نهانست عیان خواهد شد
وصف آن شوخ ستم پیشه مرا تا دم حشر | بر چه سوخته دل ورد زبان خواهد شد
جان سپردم بره عشق خود آسودم | دل ندانم که بدست تو چسان خواهد شد

انچنانکه

وله
انچنان که دل من خواست تو دادی بجرخ
شد رهی گر نیم ما جان خواهد شد
ایضا

گل چین روزگار رگلی کز چمن برد | مرغان باغ را دل و جان در تمنی برد
من خود نمی روم ز پی یار دلشکن | سودای روی و زلف شکن در شکن بود
شوخی که شمع انجمن دل بود مرا | بردار دوش رقیب و بهر انجمن برد
آیند آهوان ختن خدمت گرت | بادی به نیم طره بسوی ختن برد
زلف و خط تو سنبل و ریحان کند خجل | قد و رخ تو رونق سرو و سمن برد
یعقوب را دو دیده شود روشن از صبا | هر سو که میرود ز پی خویشتن برد
دارم دلی بیچاره به شوق دل برنگا | او را ز مصر رایحه پیرهن برد
کام رقیب میدهد آن شوخ بیوفا | آرام جان و طاقت دل را ز من برد

وله
گویا که گشت بر چه بیدل قتیل عشق
دیدم کسی بکوچه شوخی کفن برد
ایضا

بر سر بام اگر دشمن بیشاق آید | فاش شد که اگر شمس با فاق آید
گر بکتاب نویسند ز خوبان تعریف | وصف رخسار تو دیباچهٔ اوراق آید
زینه ترک غم عشق به مصحف یاران | سورت هرچه کنم آیهٔ اطراق آید

وادی عشق جهان وادی خونین دشت | هر کجا پای نهم ناله مشتاق آید
تو اگر روی نپوشی و برافشانی زلف | شیخ بر حلقه ما از در احقاق آید
گو نیاید صبا از سر زلفش بگذشت | بوی سودای پریشانی عشاق آید
بتماشای من ابنای زمان در ره عشق | ای خوش آن روز که بر کوچه و سوق آید
مردمان بوسه مگر داده بخاک در تو | هر که آید ز سر کوی تو دوستاق آید
پیش از آنی سجده اوندی حسن اندر دهر | که کمند غم تو لازم اعناق آید

وله

مه چه باشد که بنسبت جانان گفتم
کفش بر ته شعر از ره افواق آید

ایضا

ز خیلی بصد عشوه شاهی آید | بدنبالش از دل سپاهی برآید
اگر ترک زلف مغنی نماید | به محشر دلم روسیاهی برآید
صبا گر پریشان کند زلف شیرین | ز فرهاد بیچاره آهی برآید
مده دل بجور و بیندیش زان رو | که آهی شبی از گناهی برآید
کشد دست مجنون ز ملک دو عالم | ز لیلی گرش یک نگاهی برآید
شود در استی کوکب بخت طالع | اگر دل بر کج کلاهی برآید
شنیدی که باشد بجانه صنوبر | ندیدم که از خیمه ماهی برآید

رسد آن ز عشق تو بر جان عاشق | که از برق بر کیاهی برآید

وله

بگوید برته به پرهیزد از زهد
ز مسجد سوی خانقاهی برآید

ایضا

بتان شهر که دل می برند بسیارند | ولی بسان تو ای سنگدل بخونخوارند
بپای قیامت من پیش خدا اگر ده کرم | شهید عشق تو روزی شمار نشمارند
بدلبران برسان ای صبا پیام مرا | دل غریب مرا بر خدا که دارند
وصیتست بیاد کسی که جان دادم | مرا بگوی همان کس بخاک بسپارند
گرفته اند چه مذهب بروزگار بتان | که قتل کردن دلها ثواب پندارند
ز عشق نمیتوانم که دست بردارم | مگر که شیوه حسن از زمانه بردارند
بسر زمین محبت بهر زمان پی | که در مزارع دل تخم دوستی کارند

وله

عجب که عشق و دلت بر قرار خود ماند
چرا که هر دو به سر کار حسن در کارند

ایضا

بیمار غمت قدر وصال تو ندانند | تا قهر تو آتش حسرت هجران بنشاند
جمعی بخیال سر زلف تو به زنجیر | قومی ز نخهای تو بر خاک فشانند
عاشق نتوانند که کند ترک سر و جان | پرهیز نظر از رخ خوبان نتوانند

این دیده من قافله کون و مکان را / ترسم ز غم عشق تو بر گل بنشاند

ای اهل هوس دل مسپارید بانشوخ / من دادم و دیدم بجز از ناله نماند

عاشق بسر کوی تو از جان گذرد لیک / دامان تو از دست ارادت نرهاند

مجنون اگرش ملک دو عالم بفروشند / با یک سر موی مه محمل نستاند

از خنجر هجران شود ار کاوش وصد چاک / این دل که جفای غم و عشقم بکشاند

وله

بر کعبه برو که بدر رونق شکر / زیبد که فلک نقل کواکب بفشاند

ایضا

گویم از داستان عشق آن دل ستانم میکشد / ورنه گویم سخنی این داستانم میکشد

گر زکشتن در قفس داد معافم صیاد بند / آرزوی طایران آشیانم میکشد

از غم روی جوانان شد جوانیم تمام / سهل باشد طعنه پیر و جوانم میکشد

خلق میگویند ماه آسمان بهتر است / بی تمیزیهای ابنای زمانم میکشد

آنچنانم کز جدای خویشتن میخواستی / تا دری ای مدعی عشق انجامم میکشد

جان سلامت بردن از کوی محبت / یا غم هجران و یا آرام جانم میکشد

می خورد خون هر آن فتنه روی زمین / تا نپندارند مردم آسمانم میکشد

جان برقص آید ز ذوق خویشتن در کالبد / چون کشد تیغ آن مه نامهربانم میکشد

باده گل رنگ باشد چاره غمهای جگر / لیک اگر نوشم شه صاحبقرانم میکشد

مظهر الطاف حق دارای خورشید اشتهار / زین سبب جانان درین حضرت حمایم

وله

شد گرفتار تبان و مدتی نالید و مرد / با سهای برقی آتش فشانم میکشد

ایضا

دلم شهید شد و داغ عشق بازی برد / برای روز جزا طرفه یادگاری برد

بروز حشر چه اندیشه دارد از دوزخ / کسی که از نم چشم اشکباری برد

مرا ز خون جگر لاله زار گشت کنار / رقیب را بتماشای لاله زاری برد

مرا شبی بجهان جمع شد پریشانی / که عقل را زکفم زلف تابداری برد

هر آنکه بر سر کوی تو شادمان آمد / چه رفت همچو من از درد بیشماری برد

اگر شهید شدم خون من بگردن دل / مرا بدست ستم پیش جان نگاری برد

وله

خبر ندارم از احوال برقی بیدل / ولیک از پی محمل صبا غباری برد

ایضا

وه که صیاد مرا از قفس آزاد نکرد / تا که بسمل شده خنجر بیداد نکرد

تا که معمار قضا طرح دل من بکشید / خانه عشق ترا ای صنم آباد نکرد

هر که زلف و رخ و قد و چشم و بالای تو دید / هوس سنبل و گل نرگس و شمشاد نکرد

آه ازان یار ستمگر که بامید هلاک / دل ما شاد من دل شده را شاد نکرد

بند کو یا بگذر از من بیدل بسجدا / که بجز عشق بتان شدم و شاد نکرد

کشد اندر هشتم غصه آه جان کاه / که چرا هیچ اثر در دل صیاد نکرد

کشتی باده بیفکند بدریای شراب / که مرا دیده روان دجله بغداد نکرد

وله

بسکه فریاد ترا باعث بدنامی بود / بر در تو ز غم هجر تو فریاد نکرد

ایضا

عجب مبیم که از آه هوا اندر دخان باشد / شرار آتش عشق تو اندر کشت جان باشد

چه تشویش از بلای ناگهان مرا اگر باشد / که منظور نظر ما را بلای ناگهان باشد

گر هم اکنه از تیر کمان چرخ کج نیرم / گر دو باری گران سطوی ان باشد کاش

چه در میان عاشقان آن چشم یغمایی / میان عارفان غوغا ازان موی میان باشد

دو لعل شکر آمیز تو تلخی از زبان بر ده / دو چشم فتنه انگیز تو آشوب جهان باشد

در آید هر چه در عالم بنالیدن در آنا / اگر آن محمل لیلی میان کاروان باشد

ترا ماه فلک گفتم خطا کردم بحل فرما / کجا ماه فلک را طره عنبرفشان باشد

تو را می آورد بیرون زمانه از پس پرده / نهان در پرده گر ماه زمین و آسمان

هلاک شمع و گل پروانه و بلبل بود ز نی / بپای دوست جان دادن حیات جاودان

مرا یکسان وصال و هجر شاید ناله بلبل / اگر وقت بهار آید و گر فصل خزان باشد

مرا افغان بود یکسان چه در وصل و چه در هجران / ز بلبل میتوان گفت این بهار ار خزان باشد

وله

جوانان جهان آخر نشانند تا بخاک و خون / اگر پیرانه سر بر تو ترا بخت جوان باشد

ایضا

کاش خوبان بیکی تیر نشانم بکنند / فارغ از طعنه ابنای زمانم بکنند

من دگر در ره آن ماه عماری مهیا / گرچه در بادیه ها باد برانم بکنند

لبر کوی تو سوگند نخواهم هرگز / با وجود تو اگر عرض جهانم بکنند

جای خود در خیال روضه رضوان شیم بید / انگار اگر این سوز نهانم بکنند

از میان عبردم سوز محبت خندی / دگر اوصاف از آن موی میانم بکنند

چون نه عینم ز گرفتاری خوبان غمی / بجز این گر کنی غارت جانم بکنند

تا نشینند زمانی بکنارم شاید / به که در کوی بتان آب روانم بکنند

از غم روی جوانان بجوانی پیرم / خاصه زان طعنه که خود پیر و جوانم بکنند

وله

کاش باشم غزل بر تو آشفته عشق / تا جهان هست بتان ورد زبانم بکنند

ایضا

اندرین شهر بتان رونق خوبان هر بد / چه عجب گر ز دلم صبر و شکیبا ببرند

عندلیبی بقفس ناله مستانه کشد … زچمن گاه که گل را بتماشا ببرند

طاقت ناله نماندست بما مجنون را … حرم از در که برخرگه لیلی ببرند

باخبر باش هنرکه دل ای زار … که بتاراج قرار تو به یغما ببرند

اندرین شهر بمانند که در محفل ناک … بسخن رونق انفاس مسیحا ببرند

جان و دل رخت به بندند ازین خانه ولیک … صد جهان از سر کوی تو تمنا ببرند

خار هیش تو شدم پرده اگر بنوا زند … آفرینش همه رشک ازمن شیدا ببرند

شیخ صنعان زپی عشق اباغی تو شد … که بجبر کششش بنجز ملت ترسا ببرند

ولہ

ترک چشمان بتان برده مارا ببهو

سوی انجم که دل می برند و ببرند

ایضا

دایه شیرین را بمهد خویشتن می پرورد … آتش جان از برای کوه کن می پرورد

در حقیقت آتش اندر خرمن بلبل زند … باغبان زان گل که در صحن چمن می پرورد

با امید سوختن پروانه ها را مژده باد … انجمن آرا که شمع انجمن می پرورد

غافل از آسیا خوانست گویا بچنین … پیر کنعان یوسف گل پیرهن می پرورد

طره ترا باب را در چهره صیقل میدهد … دسته سنبل بروی نسترن می پرورد

حسرت لعل تو آتش برق یمان خرمنست … هر عقیقی را که چرخ اندر یمن می پرورد

روزگار دون کش سعدی ولیکن در عوض … آسمان چون سعدی شیرین سخن می پرورد

رحمة المعشوق را اگر بهر زعم مدعی … مبتلائی را چه روح اندر بدن می پرورد

ولہ

ای برادر بینه می کار دیگر دهقان بدست

کشتگان دهر را گویا کفن می پرورد

ایضا

چندا مسجدی که رفته مدام … با وجودش رواق چرخ ازیاد

اندرو بالغدو والاصال … بانگ یارب برآورد عباد

بشکند بالعشی والاشراق … ناله رعد رونق زهاد

نام نامی بانیش ربانه … قصه نقش تیشه فرهاد

مرجع روزگار سرگشته … مرکز آسمان بی بنیاد

برد ابروی اوج فلک … سقفش اندر جهان بنا نهاد

بهر این مسجد خجسته بنا … کآسمان را بسینه داغ نهاد

بسترین پایه پایه گردون … کمترین مایه مایه ایجاد

تا که اجسام خاک بی خلل است … خلل او را ز حادثات مباد

تا که این شد بنا بروی زمین … گره از کار روزگار گشاد

دست استاد را که تعمیر … چرخ از مهر خشت زر میداد

ولہ

بی تاریخ زد رقم برتقی
معبد خاص و عام شد آباد

ایضا

بیا و روی تو مرد ندبی نصیبی چند
خدنگ ناز تو شد قسمت رقیبی چند

امام شهر تماشای روضه رضوان
من و خیال سر کوی دلفریبی چند

دلم که درد و محنت را نشیمن آمد است
بود خرابه که باشد درو غریبی چند

مریض حسرت عشقم نیافتد دوا
مگر فزود ز من حسرت طبیبی چند

رضای یار طلب کن زناله که کشند
به گلستان ز جفای گل عندلیبی چند

ثواب از رخ مانند آفتاب انداز
که چون وفای تو شد صبر ناشکیبی چند

ز دست من دو جهان رفت شادمانم یار
که هست در دل من ناوک حبیبی چند

فراز مطلبی اگر در منازل عشق
بباید که نهی پای در نشیبی چند

ولہ

بدید برقع پیدل ز اشتیاق تقی
نموده از سر جان سجده گاهی چند

ایضا

باد سرگشته مگر حسرت یاری دارد
که به سر خاک به هر راه گذاری دارد

منزل لاف به عیشم که منم صاحب ماه
ماهت ای چرخ مگر چشم خماری دارد

خویش را در دو جهان هیچ نه بینم محمود
مگر آنکس که سری بر سرداری دارد

شاهد مهر بود در بغل عاشق صبح
بجز از من همه کس وصل کناری دارد

من بعشق تو درم تا جری هند در آب
او ز من به بود امید کناری دارد

برود آن شوخ برد دل ز کفم در خم زلف
صید بندیست که در بند شکاری دارد

آه بر ماه رساند به پس پرده رخ
اگر در پرده چو تو ماه عذاری دارد

دل خود میکند از لیل و نهار دور از تن
اگر از زلف و رخش لیل و نهاری دارد

کوه بود دم ز غم عشق تو اکنون کاهم
تا نگویند که بی دوست قراری دارد

بلبل اندر ره گل از سر و جان میگذرد
گل بجو نرزیی او خنجر خاری دارد

ولہ

از خود ای دوست مران برقع دلسوخته را
نقد جان در کف و در پای تو کاری دارد

ایضا

باد نوروز دم مشک فشانی دارد
مگر از زلف بتان غالیه دانی دارد

آسمان را نگرم در سر بازیچه تو
تا که با دلبر خود راز نهانی دارد

زنبه از جنگ جنون برده جان بازی کنم
اگر در پرده چو تو آفت جانی دارد

آن بت عهد شکن اهل نظر را چو بچرخ
سست مهرست ولی سخت کمانی دارد

خلق در سیر بهارند و من اندر غم یار
حکمم سیر بهاریست که خزانی دارد

از وصال تو چه سان نام و نشان طلبد
اگر از هستی خود نام و نشانی دارد

تو زبان میدهیم دفع وجود دم زلک | بحث من با غم عشق تو زبانی دارد
با دهان تو اگر غنچه زند لاف بیخ | شاد غنچه دهان آنچه دهانی دارد
شوق مجنون محبت بود و جز لیلی | هر بصر نور رو هر جسم روانی دارد
عشق هر پیر و جوان را نگذارد ذوقی | هر که هر شب بدل میل جوانی دارد

ولـه

ز تو ای چرخ جهان تیره بود تیره را
آنکه از ناله تو برق جهانی دارد

ایضا

خواهم که از جفای بتان شرح دل شود | اهل دلی کجاست که تا منفعل شود
چون جوهر و عرض بود دم اتصال عشق | اجزای هستیم همه کر منفعل شود
یاد جهنم از دل مردم بدر رود | هر جا که آتش دل ما مشتعل شود
هیهست که مشترک اسیران دام عشق | در کوی دوست پای تصور بگل شود
بر شیخ شهر کر غم تو مانع من است | بنمای روی تا که زمین منفعل شود
ای مغبچه ز عشق تو از خط ابنا | ترسم که در سپهر مسیحا خجل شود

ولـه

با یک نگه تلافی داغ فراق کرد
بر تو فدای آن بت بیمان کسل شود

ایضا

زمانا دلبران دل بر گرفتند | بقصد جان بکف خنجر گرفتند

گفتار

گرفتار فراق آنانکه گشتند | سراغ وادی محشر گرفتند
صبا تا حلقه زلفت بیفشاند | دل و جان دست یکدیگر گرفتند
پی راحت گرفتاران هجرت | هوای طره دلبر گرفتند
فدا و آتش بجان عندلیبان | نقاب از روی گل تا بر گرفتند
مرا ساغر پر از خون جگر شد | رقیبان از کفش ساغر گرفتند
حلالم کن خدا را چون رقیبان | سر کوی تو چه سرور گرفتند
حیات جاودانی را بعالم | شهیدان غمت از سر گرفتند
بازار مسلمانان بگوشند | دو چشمت مذهب کافر گرفتند
پی تسخیر شهر دل نکویان | ز زلف خال و خط لشکر گرفتند

ولـه

گدایان در دلدار رفتی
ز دور آسمان کیفر گرفتند

ایضا

گرفتگان محبت جمال دوست بجویند | روندگان طریقت ره وصال بپویند
بمجلسی که سخن از جفای یار برانند | ز زور کار من خانمان خراب بگویند
عرق ز روی تو بینم از آن شمایم | کفن کنند ز برگ گل از گلاب بشویند
قدم گلشن فردوس زاهدان نگذارند | اگر گلی ز گلستان عشق یار ببویند

اسیر حلقه دام محبت برهانم ... که سالکان طریقت بهر مقام باوبند
تو آن شهی بسریر سپهر پای کوب ... که چاکران جمال تو دلبران نکویند

ولـه

باد حلقه موی نگار برده بیدل
همیشه اهل محبت بان موی بمویند

ایضا

هرکس که در کمند غمت پای بند شد ... در ملک کاینات عجب سربلند شد
مسکن گرفت در دل من محزن غمت ... تحسین بوی که یار من مستمند شد
بر آتش رخش که شرر لیست مهر ازو ... جانم برای دفع حوادث سپند شد
ای وحشیان دشت خوشا حال ما که تا ... کان شاه چو نگار سوار سمند شد
شد رستگار در دو جهان زینجا ... هرکج کله که بر تو اسیر کمند شد
کردم عوض بعشق تو نقد حیات خویش ... این تیغ در حقیقت عجب سودمند شد
دل رخت بست در هوس لعلت از جهان ... مسکین نگر شهید تمنای قند شد
هرکس که دید زلف دلاویز دلبرم ... آشفته دل بحال من دردمند شد

ولـه

رشک آیدم ز برده بیجانمان که او
باکام دل فدای بت نوشخند شد

ایضا

بس تا یار من نامهربان شد ... ستم پامال جور آسمان شد

هر آن

هر آن عاشق که در کوی تو جان داد ... نصیب او حیات جاودان شد
سراسر از حقیقت آن نشان جست ... که در عشق تو بی نام و نشان شد
بهر شوخی که بستم عهد الفت ... پی قتل من بی خانمان شد
ببار ای دیده خون بر حالت دل ... که محروم از در آن دلستان شد
شهید خنجر صید افکن تو ... به ملک هر دو عالم کامران شد
منال ای مرغ دل از دست گردون ... که خون ریز تو آن ابروکمان شد
نشست آندم که لیلی در عماری ... دل مجنون درای کاروان شد
بلای ناگهانی آه کین دل ... گرفتار بلای ناگهان شد

ولـه

منال از باغبان برده درین باغ
که بر تو ناله برق آشیان شد

ایضا

جمالت تماشا جان جهان شد ... جهان چون تن غم عشقت نهان شد
نگردانم بجور از کوی تو روی ... که جان عندلیبان بوستان شد
بگلشن سرخی پیراهن گل ... زخون بلبل بیخانمان شد
نگردانم بکویت رو از آن رو ... که دایم پایمال آسمان شد
پری رویا دل دیوانه را دی ... که در زنجیر زلف ناتوان شد

زغیرت تا نه‌بیند عارض دوست ‌‌ دلم دایم بدیده پاسبان شد

خدارا ای صبا زان زلف بگذر ‌‌ که دلهای پریشان زامکان شد

دل و جان لعل تو خواهند آری ‌‌ مراد طوطیان شکرستان شد

دو عالم را بعشق یار دادم ‌‌ متاع من عجایب رایگان شد

وله

مکش تیغ ستم بر روی برقی
که در باغ محبت باغبان شد

ایضا

زهاد شهر سبحه و سجاده خواستند ‌‌ ارباب عشق جام یک ساده خواستند

روزی که داده شد بتو اسرار دلبری ‌‌ عشاق را براه تو افتاده خواستند

داد از بتان که بهر اسیران کام عنبر ‌‌ اسباب جور را همه آماده خواستند

ای آنکه عاشقی ز پی خویشتن مرو ‌‌ جان را بکوی دوست فرستاده خواستند

آنانکه باخبر ز رموز دو عالمند ‌‌ در آستان پیر مغان باده خواستند

ای دل بدام دوست طلب کن مقید ‌‌ ذوق بقا نه در دل آزاده خواستند

شفکی که زلف بتارست روز بد ‌‌ دام از جهان عاشق او داده خواستند

وله

این زاده کان طبع نه خود خواستم ز خود
برقی ز روی حکم ملک زاده خواستند

ایضا

مرا دایم دل محزون نماند ‌‌ ترا هم طره شبگون نماند

ز آه عندلیبست اندرین باغ ‌‌ که گل از بیم روز افزون نماند

نشان از هستیم نگذاشت گردون ‌‌ نشان از هستی گردون نماند

اگر لیلی بیفشاند رخ و زلف ‌‌ وقار اندر دل مجنون نماند

خدارا همتی تا اندرونم ‌‌ ز سنگ کشتگان بیرون نماند

بران ای ساربان آهسته ناقه ‌‌ که وا پس مانده در هامون نماند

بدل از غمزه عاشق شکارت ‌‌ دل از کف دادگان را خون نماند

نماند گفته جاوید عشقش ‌‌ چو عهد تست عشقم چون نماند

وله

مدام فکر برقی ناگرفته
بگیتی آهوی مضمون نماند

ایضا

خوشا روزی که یار از در درآید ‌‌ بروی من در دولت گشاید

فغان کز شور دل ما در عشق ‌‌ بغیر از کودکان حسرت نزاید

درای از ناقه لیلی درآید ‌‌ بناله جز دل مجنون نشاید

بچنگ شاهباز ناز آن ترک ‌‌ ز عاشق صعوه دل میرباید

غمت آینه آئین عشاق ‌‌ درو عکس دو عالم می نماید

وله

بهر کوچه بهر بازار برتو
درین کشور ره خوبان برآید

ایضا

صد درد دل ز رنجش پریشان بارزود — در مجمعی که صحبت زلف شمار رود

این سود داغ کیست که با فروجاه من — خود میرود هزار دل اندر قفار رود

سوزندگیست لازمه داغ عشق — از صورت ای رفیق میولا کجا رود

صد پاره کرد و رنجش بدور کنار را — تا مدعی نه بیند و با مدعا رود

در ابتدای عشق ز پا او فتاده ام — تا انتها چها بمن بی نوا رود

بازدی نازکه کمتی زآستین حسن — شاید که اصبار ز دست قضا رود

شیخ از بلا چه بار گریز در عاشقان — عاشق بپای خویش بپای بلا رود

وله

ای شوخ پرسش دل برتو چه میکنی
او را ز دست عشق چگویم چها رود

ایضا

یارب نظر فته ز تو دوخته باشد — وز باده عشرت رخ افروخته باشد

کاری مکن ای آصف این ملک سلیمان — کانعام تو خیرات من سوخته باشد

برتو که نظر بر صلات دوخته باشد — صد گونه امید در دل اندوخته باشد

کاری مکن ای آصف دوران که ز تا خیر — انعام تو خیرات بران سوخته باشد

وله

زدوست ناله من خلق را عجب باید
که عندلیب بجز عشق گل نمی شاید

ایضا

مراد خاطر پروانه آورد از سوز — برای عیش کسی انجمن بیاراید

بچهره طره پرتاب را دهد صیقل — نگار دسته سنبل بیرگ گل باید

ز آفتاب تو بهتر نیاید ت بکره — فضا درین جهان ز بهشت بگشاید

نخست مرحله اندر جهان ز گفته عشق — گذشتم از دو جهان تا دگر چه فرماید

رسد ز ناله لیلی بگوش بانگ درای — خبر برید به مجنون ز غم بیاساید

دو خیز تا بقیامت ز عکس بیهوده می — ملال خاطر خلق جهان بیفزاید

تنی که یار بغیر باید از خدنگ نگاه — ولی که دوست ز دستی بعشوه برباید

ز ظالمان ارادت سری بپای تو خفت — اسیر عشق چه برتو کجا بدست آید

وله

من آن نیم که گزینم کناره از دوست
کرم بمجنون بنشاند کرم به بخشاید

ایضا

طالب دیدار یار ناله سحر آید — گر زدرم آن ماه کرم مهر درآید

یافت باد دست روزگار برون آی — عشق تو تا صبر روزگار رباید

صرف درین هست در سرای دو عالم — کشته تیغ تو اعتبار فزاید

عهد به بندی و در خیال گراهم / نکته به پیمان خوب روی نشاید

پنجهٔ عقلم ز زور عشق شکسته است / ای که به بازوی حسن یار نماید

ای گل خندان تو شکفته نگهدار / خاطر ما یک دو بهار نماید

مثل تو شیرین پسر ز شوهر افلاک / مادر دوران نزاده است و نزاید

از سر دنیا و دین خویش گذشتم / بر من سوزیده غیر عشق نیاید

وله

برق سوزیده عاشق است و گرفتار / می نتواند که کوی یار نیاید

ایضا

آن شاه میفروش که خود را چه پاید / در کوی شکیبائی از سنگ دلی باید

در انجمن عیشم خوش آنکه کام دل / همان که لیلی خبرد پیمانه به پیماید

ز خاک سر کوی پامال محبت شد / دیگر دل بیچاره مشکل که بکار آید

هم درد دل مجنون باشد جرس کاهم / در قافله لیلی از ناله نیاساید

ای شوخ ستم پیشه در بادیهٔ هجران / ز خاک شهیدانت چشمهٔ خون زاید

ای مرغ چمن باشد کاشانهٔ من غایت / صیاد مرا رشته از پای نگشاید

وله

من شهید عشق گشتم دل بدست یار ماند / ز غم دل تا قیامت چشم من خونبار ماند

ایضا

مردم از بیداد صیاد ستمگر در قفس / در دل بیچاره مانم حسرت گلزار ماند

دارم ای در و بلا شهر مندگیها ز شما / تحفهٔ جان در بر دل در بر دلدار ماند

آه ازین حسرت که عمرم با غم هجران گذشت / بهر من از عشق بازی طعنهٔ اغیار ماند

گلستانی را که پروردم به ناز / خانهٔ نظاره ام از رخنهٔ دیوار ماند

اگه از میخانهٔ عشق تو از روز ازل / مست شد از یک دو جامی تا ابد هشیار ماند

بود بیمار محبت در سر کوی دلش / آمدم من لیک بر تو بر سر بیمار ماند

آه ازین غم در گلستان لذت گل خار شد / بلبل بیچاره مان را ناله های زار ماند

وله

هرچه سعی بود کردم تیغ بر قلبم نزاند / بعد ازین آن آه بر آه آتش بار ماند

ایضا

صیدی که از کمند جفایت رها بود / هر سو که میرود نظرش در قفا بود

هر کودکی که سر گریبان دلبری / می آورد بقصد دل مبتلا بود

باید ز سنگ خاره دلی تا کند نگاه / روزی که از نگار خود عاشق جدا بود

بنشسته ام بکشتی دریای عشق تو / باید که لطف عام توام ناخدا بود

پیوند خلاف جور تو پیکان عشق / آه از کسی که با تو دلی آشنا بود

در ابتدای عشق شدم شیوه جنون / تا کار من چگونه الی انتها بود

با این کمال حسن که باشد علاوه یار / دل کندن از جمال بتان کی روا بود

وله

پیش رقیب میکند اظهار دوستی
بر تو جفای یار همی بهر ما کند

ایضا

زلف مشکین تو بر شام غریبان ماند / لب جان بخش تو بر چشمهٔ حیوان ماند
دیدهٔ ابر بهاران گونه که اشک افشانست / زغم عشق تو بر دیدهٔ گریان ماند
گفتم ای دلبر نرگس بچه ماند زلفت / گفت کفریست که بر صحفهٔ ایمان ماند
تیغ کشتگان را بحلاوت ز کف جانان / آنچنان ست که بر راحهٔ جان ماند
آه ازین قوت بازوی ترا آفت جان / گوییت از خون شهیدان گلستان ماند
خواب دیدم که کشد آتش دوزخ شعله / راستی بر شرر آتش هجران ماند
مهر اسم دل زارم که ز جمعیت غم / لب تو لب زلف پریشان ماند
محمل یار سفر کرده ما شوخ کشان / بکف باد دبا و زنگ سلیمان ماند

وله

عمر من باد فدای شب هجران بر تو
در درازی شب طرهٔ جانان ماند

ایضا

دوستم دشمن هجران کمین گاه وجود / بحث بر رحم فلک عونی و غم نامعدود
ز آتش برق درخشان که دمادم بر خاست / خون من کیست که تا افلاک سجده دود

چون پریشان بشود خاطر جمع لیلی / که دو صد بادیه مجنون بفراقش پیمود
راست گویم بچمن ای صنم کج رفتار / چون قدت سرو بنود است و نه خود خواهد بود
بسمل خنجرت از آفت گردون فارغ / کشتهٔ تیغ تو از آفت دوران آسود
این بزم وداع است من بیمان را / بست مطرب ز کمربند قفا را بگشود
من سودازده و گریهٔ مستانه دو آه / آن بت تنگدل و مدعی بزم بهبود
شانه آهسته خدارا ببر زلف ایا / که مبادا گسلد رشتهٔ جان محمود
سود من آنست که از محفل عشرت بروم / میزند مطرب محفل به لم چنگ چه سود

وله

بر تو سوخته دل عزم بیابان داری
شاهد عشق مگر باز ترا روی نمود

ایضا

شکوفهای درختان درین چمن بشکفت / عروسهای نباتی رخ از کنیز نهفت
هزار بلبل بیدل بگوشهٔ گلشن / براه حسرت گل جمله ترک جان گفتند
گلی ربوده دل از من که از دم تیغش / هزار عاشق بیدل بخاک و خون خفتند
زشند خود خوبان سنگدل ای آه / که تا ز عشق بگفتم سخن برآشفتند
گهی که سرو خرامان نمود عزم چمن / غبار راه اسیران بدیدگان رفتند
اگر بروز جزا آیت بدین جمال آید / تمام اهل قیامت بسجده می افتند

خوش آن شاروان کانی بمنقت و سعی
زداد دل شدگان گوش آسمان گر

در یتیم تمنا به بحر غم سفتند
تبان شهر ندانم چرا کسی نشفتند

ولـه

بغیر بر شه بیدل که در سخن طاق است
تمام ما خلق الله یک دگر جفتند

ایضا

هر کس که عشق تو بدل ناتوان فکند
تا گل ز چهره پرده بر انداخت در چمن
ور رست از یقین شد فارغ از دو کون
در آسمان حسن مه عارض نگار
تا در ریاض حسن شد آن شوخ جلوه گر

برق جهان بحاصل خود در جهان فکند
آتش بجان بلبل بی خانمان فکند
هر آن دلی که عشق تو آنجا مکان فکند
خورشید را ز چشم و دل آسمان فکند
گل را بباغ از نظر باغبان فکند

ولـه

بر شه مقام تو که باین ماکه شد چمن
بیچاره بلبلی که بشاخ آشیان فکند

ایضا

داغت از جان من بی اوفتاده در آن زدود
ای دل از خنجر این قاتل بیرحم منال
ز گل گل دمد و دل ز محبت بکشم
پی جانان که روم زاهد من انکار دو عیب

ور رود بار دگر داغ بدرمان نزدود
تا ز خون ریخته‌ام باز پشیمان نزدود
جان ز تن میرود و عشق تو از جان نزدود
آنست که خود از پی جانان نزدود

صورت بسته فرهاد در و دار دل سنگ
گر ببیند لب جان بخش تو احیای دم
کفر زلفین ترا بیند اگر واعظ شهر

داغ شیرین ز دل خسرو نالان نزدود
خضر دیگر زپی چشمهٔ حیوان نزدود
شود آشفته دل و زپی ایمان نزدود

ولـه

گر شود دلبر بر شه ز پس پرده پدید
بلبل سوخته دل سوی گلستان نزود

ایضا

آن کمان ابرو ز خونم تیغ خود گلگون نکرد
کشتی تن را گرداب بلا باران خدنگ
از ره یاری تیغ بید ریغم خون نریخت
آه از آن یار ستم پیشه که بهر غم من
زن بجانم یک خدنگ ای مدعی از این چه
حسرت شیرین دل فرهاد را بر باد داد

تا دلم را زین هوس مانند لاله خون نکرد
تا جهان را از سرشکم دجله جیحون نکرد
بر جهانم تا بکام خاطر گردون نکرد
ساقی اغیار را از بزم خود بیرون نکرد
خون کنم طالع مرا امداد از این افزون نکرد
عشق لیلی جز ستم بهر دل مجنون نکرد

ولـه

عاشقی کز حسرت رخسار تو بر خاک برد
همچو بر شه آرزوی دولت قارون نکرد

ایضا

لب شیرین تو در کام رقیبان تا چند
تا بدست ستمت پاره کنی جامهٔ صبر

کین سوخته سایدن دندان تا چند
پیش اغیار شدن چاک گریبان تا چند:

بسوی زغم من سوخته آتش عشق — با رقیبان لب ترت شوق گلستان تا چند

غیر از زلف تو پر چنگ ز جمعیت شوق — جنگ کردن بمن بخت پریشان تا چند

تو کشی باده عیان در چمن از دست رقیب — تا کشیدن زغمت نالهٔ پنهان تا چند

آخر ای دلبر پیمان شکن عهد گسل — غم حرمان بمن بی سر و سامان تا چند

وله

ریختن خاک لب آب فشاندن از چشم — برقیا باد باز آتش هجران تا چند

ایضا

بنده پرور شها روز نبرد — گردش آسمان معین تو باد

ظفر اندر بشارت از طالع — نصرت از بخت در یمین تو باد

آفتابی که تابد از مشرق — در جهان پرتو جبین تو باد

از دم تیغ تو گریزان خصم — یل گردون در آفرین تو باد

تیغ نصرت بدست و توسن فتح — چرخ توسن هلال زین تو باد

چهره نصرت از کف گلگون — شاه ملک همنشین تو باد

ای که بازوی جنگ دارا دست — دست ملک در آستین تو باد

وله

تا بود آسمان سر کینه — خصم قربان تیغ کین تو باد

ایضا

غیر

زهره شهر عیش باش کنون — زینهار ای سپهر سیم اندود

زحل خویش را بپوشان رخ — بر خلاف کوکب مسعود

گر بجنبد ز جای حادثه — ده به بهرام تیغ خون آلود

نسر واقع گشاده بال شود — نسر طایر چنانکه پر بگشود

گر نواز در راه استعجال — زهره در محفل بعیش رود

امن را کو که چشم باز کند — همه دانند بخت فتنه غنود

چونکه دارای جم حشم پوشید — خلعت شه بساعت مسعود

ده چه خلعت سپهر را مطلوب — ده چه خلعت زمانه را مقصود

عقل شیدا به بود اوت چنانک — تار زلف آیاز را محمود

ایمن از حادثات دور فلک — چون خلیل از چه ز آتش نمرود

تار الطاف ایزدی پوشد — خلعت مهر و مه سپهر کبود

خلعت مهر و مه بپوشاند — مر ترا ای کف تو مصدر جود

وله

رایت افزای قلب گاه حیات — نقش بردار کارگاه وجود

ایضا

اگه در کوی محبت ستم یار کشد — داغ حسرت بدل چرخ جفا کار کشد

عندلیبان چمن ناله بیهوده کشند — گل که یارست تا غوش دو صد خار کشد

گر مدارند آفتاب از رخ تو تا دم حشر — باد خاکستر دل های گرفتار کشد

دانم آخر که درین شهر مرا جذبه شوق — در بدر سازد و در کوچه و بازار کشد

تا نسوزد دلم از آتش هجران هر دم — مژه باید ازین دیده خونبار کشد

دفتر حسن ترا کاتب تقدیر ازل — ز آفتاب و مه تو مسطر پرکار کشد

مشکل است آنکه رود شیخ بگلزار بهشت — با چنین جرم که تا در دل دلدار کشد

نامش از لوح جگر سوختگان بادا — آنکه بر گردن زکمند تو دل آزار کشد

این دل سوخته را از نظر انداخته — آه از آن دم که یکی آه شرربار کشد

ساربان ناقه لیلی که کشد تا هامون — بار غم بر دل مجنون دل افکار کشد

پیش جانان ز دم میکشدم زاری دل — میرود باز مرا خنجر خونخوار کشد

بی زخم من الخون شده در بزم رقیب — ساقی عهدشکن باقی سرشار کشد

دارم امید که از سم مهی برج سهی — از جفا دست دگر آن بت عیار کشد

آسمان جاه علی شاه که با افعی رمح — داد دلها ز خم طره طرار کشد

وله

بکش ای محنت هجران تو بر تیغ را
نتواند که دگر زحمت اغیار کشد

ایضا

شد روز عید دست مهیا زروی لطف — هر ایه ما بر دوم این روزگار داد

از شوق تار بود خلاع شهنشهی — عاشق ز دست رشته زلف نگار داد

شد مردم زمانه مخلع ولی بمن — گردون بی حساب غم بیشمار داد

خیاط روزگار کهی جامه های نو — بر شاه و جاکر و خویش و تبار داد

با کاینات دو دستیم در کمال بود — راز و بجای شهد مرا زهر مار داد

گفتم با سم هر که دو صد شعر آبدار — اشعار آبدار منش اعتبار داد

از تیغ همت کی سر همت بریده بود — در جای جایزه عالم انتظار داد

وله

اقا کریم بود خداوند معجزه
کامد میان قوم هر ایک انار داد

ایضا

حسن تو در جگرم آتش عشق افروزد — دل من چشم هوس از دو جهان میدوزد

مگر تا درس وفاداری عاشق بلد — آن معلم که ترا شیوه ناز آموزد

سوزد از شمع شبستان کتان پروانه — شمع رو باز تو پروانه جان اموزد

ای خوش آن کشته که علی رغم رقیب — یارش از ناز و فا چاک کفن میدوزد

وله

بر همه برق درخشان که همه بی دریغ
برتن سوخته دل کشته خویش اندوزد

ایضا

هر سو که خوبان میروند این دل پی ایشان رود / تا بعد ازین بنگر چها از دست این دلها رود

آن شوخ شهر آشوب را آیا چه دارد در خیال / هر که به بیند روی او بر جانب صحرا رود

عمری بود کاشفته‌ام از حسرت گیسوی یار / بر جنگ خود یا آرمش یا جان درین سودا رود

ای همرا بیداد کن بخشد حیات جاودان / جوری که مجنون را بدل از جانب لیلی رود

از ناله آساید دل آشفته وامق بخاک / بر تربتش بوی اگر از طرهٔ عذرا رود

کس منت کاری مبندم از بتی طالع کم / آهی که بر باید غمش از عالم بالا رود

وله

ای فارغ از دلدار کی حق وفا را کم کمن / بر چه ز دست عشق تو امشب ازین دیار رود

الضا

ماه من گر ز دل مدعی دون گذرد / برق از خرمن غم من محزون گذرد

دل لیلی شود از ناله حسرت بریان / زو فغان گر به سر تربت مجنون گذرد

دست باید بمن سوخته آتش عشق / فکر هر نوع ستم گر ز دل گردون گذرد

تا دلت خون نشود از ستم سنگدلی / می ندانی که مرا بی رخ تو چون گذرد

دوستان بهر پریشانی من جمع شوند / هر زمانی که ز دل طرهٔ شبگون گذرد

ای خوش آن لحظه که با خنجر خون ریز ستم / یار ما از صف عشاق جگر خون گذرد

سخن زلف تو در حلقهٔ دل شوخکان / تا رود دود دل از ظلم گردون گذرند

باشم

باشم از وصل تو نومید اگر با غم تو / ز دلم آرزوی دولت قارون گذرد

وله

بانگ مجنون رسدم بر چه بیچاره بگوش / ناقهٔ لیلی مگر باز ز هامون گذرد

الضا

روزی ز روی ناز لب‌روقت من رسید / گر جان ناتوان رمقی در بدن دمید

مجنونش آب داد ز سرچشمه‌های چشم / هر لاله که در قبایل لیلی که بر دمید

تا کرد دل نظارهٔ حسن بدیع تو / از من رمید در شکن زلفت آرمید

مطرب به بزم عیش رخ از باده تا فروخت / پیراهن تحمل ما چنگ غم درید

افتاد شور در سر انبای روزگار / نقاش صنع صورت خوب تو تا کشید

سودا اگر دلم لب چارسوی دهر / نقد حیات داد و متاع غمت خرید

سالار عشق لشکر خون ریز خویشتن / انگیخت در ولایت دل عقل گریزید

از آب و گل نخواست بدین خوبی آدمی / ایزد ندانمت که سرشت از چه آفرید

ز آن تاب می عرق که فرو ریخت از رخت / گویی که شبنمیست که از برگ گل چکید

مشکین ز رشکهای خطا بال طایری / کم آرزوی دام تو از آشیان پرید

بر سوی گل خمیده چه ابروی یار کرد / تا سرو ناز محفل من از چمن چمید

شد میوه‌اش خطای همند رگذار گر / هر شاخ دوستی که دل از اشک پرورید

آن خسروی که بهر تبان صد حسن داد / حسن بدیعت از همه شیرین تر آفرید

وله

برتیغ مهر سفال دل خویش خود زدمن / دیدم نصیبه گاه محبت بخون طپید

ایضا

سپهر برق درخشان بجلوه می آرد / اسیر عشق که تخم امید می کارد

زچهره شاهد گل در چمن نقاب انداخت / کجاست مرغ سحر رسم ناله پردازد

بچشم ما متوان گفت پی تو ابر فلک / زچشم ابر فلک خون دل نمی بارد

نظلمهای تو دفتر باشد اندر حشر / کدام بنده تواند ستاره بشمارد

درآن سپهرم که گذارم بجای دوستی مهری / چه چاره دشمن بچشم مرا بجود نگذارد

بمهرورزی ما امید هند نسبت یار / حکایتیست که عقلم خلاف پندارد

بگوئیم که ترا روز کار چون گذرد / ای آنکه شوق تو خورشید آسمان دارد

چگونه میگذرد روز کار مهجوری / که دل بهم چه تو آشوب دهر نبارد

وله

زکلک برتیغ بیچاره خون دل بچکید / کمر بیار ستم پیشه نامه نگارد

ایضا

زچشم خویشتنش یار اگر بیندازد / بنجاری دل من آسمان نپردازد

برید باد بهاری رسانده مژده گل / خبر برید به بلبل که نغمه پردازد

نظر

نظر دوست نباشد عجب نباشد اگر / سمند ناز بمیدان حسن می تازد

گروه هذر گو اگر هزار طفل فلک / اگر سپاه محبت علم برافرازد

درآن سپهرم که کنم سر عشق نهان / خود آب چشم اگر عاقبت نگذارد

اسیر دام ارادت بعشق می بالد / چنانکه یار ستمگر بحسن می نازد

غم فراق نچیند ثمر زشاخ وجود / از آن درخت گلم هر کسی جدا سازد

تا بهار سد از دور آسمان نازم / دلم زفاک نخیزد محبت آغازد

دل هرانکه آورد یک دود ساقی / زفا چه نیست عجب گر فلام نوازد

دل زآتش من ای لب شهید عسل / اگر چه خاره بود موم وار بگدازد

وله

جهانیان همه گو هر بدست برتیغ یک / درآن سپهرست که در بات شد جان بازد

ایضا

خط ز اطراف گل روی تو بیرون آمد / بچنین لشکر زنگی بشبیخون آمد

با خبر باش تو ای لیلی شیرین حرکات / که زتو دام ترا یک دل مجنون آمد

دل بیچاره که بد خود نیم نگهی / خون شد از دست تو از دیده برون آمد

مژده وصل رسان باد صبا مجنون را / که ترا ناقه لیلی سوی هامون آمد

چشمش ز نشتر هجر تو بیرون باشد / هر که از سلسله عشق تو بیرون آمد

از تو ام کرد جدا گردش گردون منهم — خواهم از آه خود از عهده گردون آید
کنیم رحم بآین سنگدلی گردانی — که ز هجر تو جفا بر دل محزون آید
ز گلستان سر کوی تو هر آنکه گذشت — دامن از خون دل خونشده گلگون آید
دوش بر طالع من کرد نظر منجم — با زحل کوکب تو گفت که مقرون آید

وله

از در یار شنیدم که سلامت برگشت
بر تن سوخته باور نکنم چون آمد

ایضا

المنة لله که شه دادگر آمد — زنده شد عیش آمد و دولت بر آمد
ای خطه زنجان مسرت فخر تا قاف — چون خسروی آفاق بسوی تو در آمد
ایام جوانی ز پی موسم پیری — پایان شب تیره همایون سحر آمد
ارواح بر اجسام تهی بود بر اشعار — خورشید بآفاق بگردون قمر آمد
عباس شه آن ملکستان آنکه بیاسین — گویا ز قضا آیت فتح و ظفر آمد
شاها ملکا ملکستانا که ز تقدیر — عونت بجهان پیش حوادث سپر آمد
شد پیک صبا مژده رسان از تو زنجان — بر پی بصران قوت نور بصر آمد
خوارزم و بخارا و سمرقند و خراسان — از صیت جلالت همه زیر و زبر آمد
تا جمله شدت محکم احکام جلالت — ای آنکه جلال تو جهان دگر آمد

گفتی که بآدم ز سما وحی خداوند — گفتی که به یعقوب ز یوسف خبر آمد
هم رایت غوغای کسان گشت نگونسار — هم نخل تمنای خلایق به بر آمد
هم طالع فیروز تو برنده تر از تیغ — هم ناوک دلدوز تو دشمن شکر آمد
تا شحنه عدلت میان پای در آورد — عمر همه بیداد زمانه به سر آمد
در کفه جود تو سبک ابر بهاری — در ساحت جاه تو فلک مختصر آمد
گر رمح فلک غمزه خوبان جهان نیست — همواره چرا تشنه خون جگر آمد
هم حلقه زنجیر تو در گردن گردون — هم شاهد تدبیر تو فرخ سیر آمد
انوار ضمیر تو چه خورشید منور — اندر نظرم قصه بحر شمر آمد
در حلقه زنجیر تو بدخواه جلالت — صیدیست که در دام قضا و قدر آمد
تقدیر بگفتا که دو دریا بهم آمیخت — تا همچو تو فرزند به پیش پدر آمد
ایام بجود کفت دو خورشید بهم تافت — در پیش پدر تا که یگانه پسر آمد
از چرخ بود تا که زمین جای حوادث — در سایه تا دهر محل خطر آمد

وله

اندر خطر قهر تو با داستم دهر
زان رو که ستم آفت جان بشر آمد

ایضا

در زمان ایالت قاجار — که روان بخش بر و بر باشند

ماه برج جلال میر کریم　　آنکه محکوم حکم دارا شد
تکیه کرد در زمانه بنا　　که ز بنایش سپهر اعلا شد
تا بر او وخشد پایه این　　مایه اجرت مهیا شد
کز مراتب سرای قدس رواست　　جای اهل بهشت آنجا شد
زینت کارگاه عالم کون　　رونق افزای ملک دنیا شد
چرخ بر وی نثار بی میمنت　　انجمش دیده تماشا شد
گفتم اینرا شریف تر ز فلک　　منکران را دلیل پیدا شد
ابنای خدای را منزل　　او صیا را مدام ماوا شد
اندرین تکیه در عزای شهی　　که ز نورش جهان هویدا شد
بسکه ارواح انبیا بگریست　　عالم از اشک چشم دریا شد
بر ثوابش شراکتی بدرفت　　آفرین خوان او مسیحا شد
آنکه از حکمش روان اهل جهان　　آنکه امرش بخلق مجرا شد
بهر تاریخ او زمانی چند　　توسن فکر دشت پیما شد

ایضا	زد رقم ترچه بدیعه نگار که همین تکیه وقف دارا شد	وله

بعشق تو دل و جان عهد دوستی بسته　　ز قید حسرت دنیا و آخرت رسته
بملک هر دو جهان هوشیار آنانند　　که از ایاغ می ناب عاشقی مستند
چگونه ضبط دل خویش کنم بمحفل عیش　　که ساقیان بهمن رو برقص برخاستند
مرو بکوی وی ای ناصبور دل آنجا　　هزار قاتل خونخوار تیغ بر دستند
فغان ز دست جفایش ما الامان　　که هیچ وقت به از ناله بسته
هلاک کردن آهوی دشت بخت روا　　بدام حسرت گرتو عاشقان مستند
چه حکمت است ندانم که لیلی و مجنون　　ز اقتضای محبت بهم پیوستند
بروی یار کسانی که تکیه کردند　　بیان من بجهان دست از جان شستند
بعهد سیمبران اعتبار نمی‌کنند　　که هر چه عهد به بستند باز بشکستند

ایضا	خبر ز کشتن ترچه بدلبران دادم بکام مدعیان خوش نشد و بنشستند	وله

اهل محبت که در کمند تو هستند　　از همه قید روزگار برستند
عیب رندان مکن که باده پرستند　　باده پرستان ز چشم مست تو مستند
روی بپوشان و زلف خویش بگشای　　رونق ایمان و کفر هر دو شکستند
در سر کوی تو خانیان مستدین　　اهل امانت ربیع محرم بجستند

یار باکزنی نثار قدومت — دل شد کان حیات تحفه بشد
دیده باید وگرنه هست گل و شمع — بلبل و پروانه مست عشق الست شد
فحش گویان که میدهند بدل — روح با ما که دل بجنس به بسته

ولد

از خم زلف تو خواست تا دل برهد
حلقه نشینان به ماتم تو نشسته

ایضا

در سر کوی تو جان مقیم مخلد — در خم موی تو دل اسیر مؤید
اهل بصیرت زعشق یار مجرد — مرد مجرد بدام دوست مقید
عشق بباید بجان عاشق صادق — دوست شناسد ضمیر پاک موحد
کو به شتربان که مرد قیس بصحرا — ناقه لیلی کشد زجانب مرقد
مردم دنیا و فکر مشک تتارها — حلقه نشینان و شوق زلف مجعد
کرد همت دست خود غنیمتش الکا — جام شراب و روی بهار مورد
زآه شرربار اهل عشق نیاید — هیچ فتوری بسان دین محمد
دست مشیت مگر که از دل خوبان — کرد پدید این بنای چرخ ممرد
حوری و غلمان شدند کهنه بجنت — زیر خیام خوش است یار مجدد
در شب تاریک مرگ راه بیابد — گر بنشینی تو در بروج مشید

ولد

برقی آلوده به که روی تابه
ازدم تیغ خطای یار سهی قد

ایضا

تا بزلف تو اما که دل بپاو زند — زنوا لکا بجار و سیاه فی خیزند
دهم بکوی تو جان و وصیتم اینست — که از محبت تو عاشقان بپرهیزند
مکن جدا دل ما کغم از دلت گفتا — که سنگ خاره و شیشه بهم نیامیزد
براه خویش به تیغم هزار پاره نما — ازان سبب که رقیبان زعشق بگریزند
فغان ز دست نکویان که بهر شادی عشق — کشند تیغ غم و خون عاشقان ریزند

ولد

مگر کشوده کارم ز زلف خود گرهی
که بادهای وزان جمله مشک می بیزند

ایضا

ما که بنامت نوشته شد رقم بود — کرد سلامت زعاشقان تو بدرود
از ره عشوه ایاز رخش که بر خاک — کام برآرد کجاست دیده محمود
از غم لیلی دریده جامه مجنون — هرکه زکویت گذشت بادیه پیمود
زلف تو مشاطه تا رشانه بهم زد — خوش است زاهل نشست تا بفلک دود
من نشنیدم درین جهان که نکو نیست — زخم محبت نهاد روی به بهبود
هان گل سوری زغنچه سر بدر آورد — رونق گلزار عشق یار بیفزود

شور در افکند خود به ملک سلیمان
بلبل دستان سرا به نغمهٔ داود

خواندهٔ بزم اجل شده همه مردم
عاشق صادق بزیر تیغ تو موعود

مادر دوران نزاد کودک شوخی
کز غمش آهم بسوخت خرمن مولود

جای من از اشک گلستان خلیل است
عشق تا نام بسینه آتش نمرود

وله

بخت ز بزم تو نا امید بدر کرد
بر تو چه بیچاره را بعادت معهود

ایضا

آتش حسرت بکار در دلم افکند
آب بر آتش نریزدم لب شکرخند

پند دهندم که دل بکس نسپارم
عشق کند کار خود چه فایده از پند

بسته دام تو شاهدان بخارا
خفته خام تو مهوشان سمرقند

خرمنم از برق ناله خرمن آتش
دامنم از خون دیده دامن الوند

فتنه بگیتی کند جمال تو پیدا
روح بقالب کند وصال تو پیوند

هر دو درا من از تو روی بتابم
رهت بگویم بخاکپای تو سوگند

زخم بدل زد ز ناوک مژه اما
زخم نمک دیده را گزد بجان زار

مدعیان را دل مبالغه تا کی
معتقدان را سر مخاصمه تا چند

می بکند در زمانه صاحب انصاف
ای که جمال تو بیخ صبر ز تن کند

سرو چمن را بقد سرو تو نسبت
ماه فلک را به ماه روی تو مانند

عقل به پیش محبت سپر انداخت
بنده نیارد خلاف حکم خداوند

وله

توبه بر توبه ز عشق امر محال است
می بکند فعل زشت مرد خردمند

ایضا

دل ز کف داده خبان دل و رخت گیلانند
صعوه را کس نتواند که ز شاهین برهاند

اگر از چهره نقاب افکند آن خسرو عالم
عالمی را بسر آتش حسرت بنشاند

طالب وصل چرا سوخته نار فراقت
تشنه بادیه را هیچکس از دجله براند

نرگس مست تو از اهل زمان دل برباید
ناوک شست تو از اهل جهان جان بستاند

کوهکن سیر بهار از پی شیرین نپسندد
بجهان خون دل الا ز جهان بین بچکاند

لب بر تخته بهر جانب دریا بردم باد
کو خیال بخت که این تخته بساحل برساند

توشه کشور مه دربان بودم نخست
با ارادت بدر آیم بخصومت بدواند

می نداند سرا بیهده رانند از آن در
بلبلش شاهد گل ترک محبت نتواند

با وجودت دو جهان را نکند مرد خردمند
یوسف خویش کم از درهم معدود نداند

وله

در فشاند ز ترابت چو خوش لهجه دمادم
فلک از ثابت سیاره دراهم نفشاند

ایضا

یار را مایل قتل من بدنام کنید | اگر ای ملتمسان نشنود ابرام کنید

بدر دوست عزیم کشتم آهی بانیه | ای اسیران محبت بمن اعلام کنید

آمد از روز ازل عشق بهر انجام جهان | بجهان هم نفسان فکر بهر انجام کنید

نگاهی زمن آهو صفتان رمید | مردم از غصه رفیقان عبثش رام کنید

فصل گل آمد و بلبل فغان | باده نوشان به پیاله می گلفام کنید

قید هستی بمیان من و یارست حجاب | زلف معنجه کانم طلب جام کنید

عشق ترسا بچه میکشدم جانب کفر | بخدا ای دل و جان دیدن اسلام کنید

هر که ز دایره عشق نشد و خط شهر | نام او محو خود از صفحه ایام کنید

برفشانان چمن عمر نفر باد گذشت | بخداوند هش چاره منعام کنید

چاره عشق بود صبر ندارم چاره | فکر معقول برای من ناکام کنید

وله

شکن زلف شما دام و دل ترجه صید
صیدرا بهر خدا در شکن دام کنید

ایضا

بنای خانه گردون نمیشود ویران | اگر ز کوه وقار تو اش ستون برسد

روا مدار که بر صید دام مدحت تو | که جود بی عدد از چرخ و از گون برسد

بدشت فاقه طریق سلامتم گم شد | ز شهر جود تو باید که ره نمون برسد

دروغ نیست کلام من از فلک رفعت | بچهره تو قسم کو بمن کنون برسد

ای که به شارب ایام را ببزم جهان | رسانی گرمت جام لاله گون برسد

منم که از ستم دست شهرت محدود | بعطف دامن گردون سیمگون برسد

وله

در آستانه خصم هلال تو برسد
برون نساده و بر کار اندرون برسد

ایضا

به سید مهدی از راه تفضل | خدا داده یکی فرزند دلبند

پدیدارش همه اطفال انجم | چو مستسقی بر آمد آرزومند

گشته از صبح اقبالش خجالت | بیاض روی خوبان سمرقند

زمین هستیش دهقان گیتی | ز گلزار جهان نخ ستم کند

گل عرش نهال هستیش را | نموده باغبان دهر پیوند

چو فرهنگ خداوندان معنی | شده واله بر الطاف خداوند

زمان او را به هنگام تبسم | جهان او را به هنگام شکرخند

مرا صیاد فکر آسمان سیر | در اقصای جهان گردید هر چند

پی تاریخ سال آن نکوزاد | نه یفکند آهوی مضمون در بند

بکلک دین کشید ما شف عنب | بگفتا بد چنان شایسته فرزند

چه نام او بود قاسم ازین راه — نشاید گفتنش الا خردمند
دل او را ز انوار حقیقت — قسیم نار و الجنة بیاکند
حسودان پدر را از تولد — نمک بر زخمهای دل پراکند
الا تا دامن شب زنده داران — بود الوند مثال کوه الوند

وله
جیبش بدرست ازسمان باد
رقیب از تیغ غم برکند برکند
ایضا

والی دهر امان الله خان — ذات تو شمع شبستان وجود
حاسد رتبت تو جبت زبان — عاشق خدمت تو مایه سود
شاه ملک ز دست زدود — بحث فرمان بر تو خواهد بود
این نه ابر است که بر چرخ بود — هست ز مطبخ احسان تو دود
شحنه عدل تو تا تیغ کشید — حادثه گرد جهان را بدرود
ناخن فکرت از راه کمال — گره کار فلک را بگشود
مرغ وهم شبه تو بجست — هرچه اقصای عوامل پیمود
چرخ یک روزه تو حاصل چرخ — پیش بود بخواهی افزود
طالع امن بعهدت برخواست — بخت فتنه بزمان تو غنود

بلبلان چمن فطرت تو — مخبران خبر پیش شهود
طایران چمن جاه تو اند — ساکنان فلک سیم اندود
بی اعدای تو در روز مصاف — باد در بزم تو در چرخ کبود

وله
ترک بی ناطقه بازنده چرخ
چنگی زهره نوازنده رود
ایضا

ناظر شاه را اعرابیس وصف — گرد شوخی طبیعتم مسکوح
دل زجور خیال او خسته — تن ز غور مدیح او مجروح
شب امساک او چنان تیره — که سپهرش ندیده وقت صبوح
امتداد تعهدش ببرد — گرد از عمر بی نهایت نوح
شد زتیغ هجا مبلح دهر — گوسفند حیای او مذبوح
ابدالدهر بر زخم از آن — نه پذیرفت تا بجود فتوح
توبه آتش قایم است ازبخشش — از که بازگشت همچو نصوح
وه چه خوش گفته انوری این زمش — آنکه اشعار اوست قوت روح

وله
بر ته سوخته زبان درکش
بایدم مدعا رسد بوضوح
ایضا

بتان شهر با من در مهر | من اندر مهر ایشان شهره شهر
همه ابنای دهر از دهر نالند | من از دست بتان فتنه شهر
تعالی الله که چشم کس ندیدست | بنی آدم بدین خوبی پری چهر
بگوی تو ز ابر این سیل مهر ریخت | ز خون عاشقان آلاگون شهر
بخفیه عشق ورزی چیست دانی | قرأت در نماز ظهر با جهر
عروس عشق را شوهر که باشد | که نقد هر دو عالم باشدش مهر
بکام عاشق صادق نبخشد | مذاق شهد از تو کاسه زهر
بهر دل بر که او را دل سپردم | ندیدم من ز خوان وصل او بهر

وله

محبت بحر بی پایان و بی قعر
بگرداب او فتاده اندران بحر

ایضا

بوی مشک آورد نسیم بهار | گویا می وزد ز طره یار
گل برافروخت چهره چو لیلی | ناله ازتهت مرغ مجنون وار
دل ز نا پای روزگار برد | گل درین روزگار از گلزار
همچو دیدار مهوشی فلخ | همچو رخسار دلبر فرخار
قالب مردگان دورازا | روح بخشد روایح گلها

گوئی انجا بپای هر سنبل | نافه افکنده آهوی تاتار
ز اعتدال هوای فروردین | می رباید ز دست خلق قرار
سنبل گلستان چو زلف سیاه | نرگس بوستان چو چشم خمار
گرد سنبل ببرگ گل تکیه | چون برخسار طره دلدار
زنغ گلشن ز گونه گونه عبیر | باغ و صحرا ز رنگ رنگ ازهار
عزت افزای حجره بزاز | رشک فزای طبله عطار
روزگار از نوای بلبل مست | مرغزار از خروش فکه و سار
در کنار چمن ببانگ بلند | گفته بر دل هزار بار هزار
با وجود غم محبت گل | لیس فی الدار غیره دیار
در نهالان شکوفه های سفید | شد درخشان بسایه اشجار
تا جهان بود صد هزاران ماه | پرتو افکن که دید در شب تار
شاخ گوی که کافر عشق است | دارد از گل بگردنش زنار
عجبت نباید این صفا که کند | حکم رانی ز قضا در مختار
آفتاب جهان ببرج حمل | در سپهر بخت چون شه ابرار
جانشین نبی علی ولی | آنکه باشد قسیم جنت و نار

واکه اندر زمانه دست و دلش — مصدر جود و مهبط انوار

منهی حکم او به بانگ بلند — چرخ را باز دارد از رفتار

همتش را ز ابر و از رشک — شوکتش را ز اوج گردون عار

نه به صحرای قهر اوست کران — نه بدریای لطف اوست کنار

قاضی رای او فلک محکم — معنی حکم او قضا کردار

چرخ مداح اوست شام و سحر — دهر وصاف اوست لیل و نهار

زنده از لطف او زمانه خاک — قوه نامیه به ماه ایاز

هر کجا بنگری به چشم خیال — شده امسال بر نهیات تا پار

در صفا صحن بوستان ماند — بدل شهریار جم مقدار

ماه گردون سلطنت دررا — کش بود روزگار خدمتکار

ای که اندر هوای انجمنت — زهره از زلف حور نوزد مار

دایم از رمح تو نهنگ و پلنگ — مستواریست در خیال بهار

تو بی آنکس که میکند مدام — در دیار جهان صغار و کبار

مدح تو بالغدو و الاصال — وصف تو بالعشی و الابکار

امن پیراهن است در بر ملک — عدل تو بود انتظام تو تار

فتنه در شهر خرمن خواب است — انتقام تو برق آتش بار

رود و آید چو بنده دود — روز هیجا ایا سپهر وقار

دولت اندر قفا و بخت ز پیش — نصرت اندر یمین ظفر بیسار

صعوه ظلم را بچنگل خویش — باز عدل تو میزند منقار

لطف و قهر تو در جهان فدای — آفتاب است و سایه دیوار

فکر تو شمع و دهر پروانه — ذات تو مرکز و خرد پرگار

از کف تو بعرصه گاه نبرد — ای ملک خوی و آفتاب شعار

تیر دلدوز سینه شکاف — رمح جانسوز پهلوی اشرار

جا بهت آن آسمان که اوراست — همچو دریای همت تو کنار

نامه تو ز خامه چون جادو — خامه تو بنامه سحر نگار

با کمند اطاعت پر زر — دل عاشق ز طره طرار

هر چه مهر دارد و مهر کش است مدام — مهر بلند از تو لیک بر مهر دار

در زمانت ایا هلال رکاب — بکنه ظلم چون هلال نزار

نسر طایر بزیر پر واقع — گر شود باز همت طیار

اوج طبع تو آسمان دررو — نظم و نثر تو ثابت و سیار

ولہ

بر معنی رای تو آسان
آنچه دور زمانه راد شوار

ایضا

در کنار خار خفته شاهد گل بیخبر — از جفای گل بناله بلبل خونین جگر

خرمن بیچاره کارا وقت سوزنده برق — حاصل درمانده کارا آخرت سوزان تبر

بر جهان عاشقی رقم ندیدم جز بلا — الحذر ای دوستان از عشق خوبان الحذر

شد لوای نصرت انجام عمت بر اهتزاز — یافت استیلا بجان پر بیاد دل ظفر

روزی دل بشکار از حسن تو سوز درون — با کیرد من اگهی سنبل دور قمر

افتابی راندیدم در جهان سوزی درون — پاره لخت جگر مرغ عاشقان از حصر

ای که میخواهی به گل از حقیقت ... — رو به گلشن گوش ده بر بانگ مرغان سحر

گفته بودی من هزارم همچو برق عاشقی — پس چرا انداختی یک باره او را از نظر

ولہ

خلق در دنبال دایم میزنندم قهقهه
اندرین کشور بدنبال میان سیم بر

ایضا

دل کرد وطن در خم آن زلف گره گیر — دیوانه نباشد بجز از حلقه زنجیر

عشق تو شرار و تن مشتاق تو خاشاک — زلف تو کمند و دل عشاق تو نخجیر

در سلسله زان سلسله مویم عجبی نیست — سر می نتوان تافتن از رشته تقدیر

در روی قمر افعی پیچان نشنیدم — بر افعی پیچان دل یاران همه تسخیر

از بردن دل شد سر زلف تو بریده — در راه خطا سر بدهد صاحب تقصیر

قمر بدان ساعد سیمین نتوانم — عشق تو ... مهر بجه تقدیر

از زلف مسلسل زره اندر تن خود پوش — بازو اگر از تیر نشست کمان فلکی بر

خون گریه کند چرخ ز بیچارگی من — با دست بسر دست تو بر قبضه شمشیر

ولہ

بر قد شکن زلف بتان عنبر سارا
ارزان که او نشود بخت جوان بر

ایضا

من خاک فنا بحسرت یار — در دامن یار دست اغیار

ما و هوس جمال آن ماه — مرغ قفس و هوای گلزار

عشق تو مرا ابد ... — چون برق جهان بجز من خار

هر لحظه هزار صید گیرد — این گونه که روزگار غدار

یک رشته بدست او سپرده ست — دوران ز کمند زلف دلدار

چشمم بهوا ز دست غمناک — چون ابر که در فراز کهسار

پیوسته به محفل دو عالم — مستان محبت تو شد یار

با چشم تو بخت فتنه در خواب — چون بخت تو چشم خلق بیدار

طراحی برگ های گل را | گز لوح چمن شود نمودار
از دست مصور زمانه | منقار عنادل است پرکار

وله

عیار ز دست شحنه نالد
برده زنخهای شوخ عیار

ایضا

محرم اسرار را چون رسید آزار یار | کاش کند طالعم محرم اسرار یار
روز و شب از ناله ام خلق دو عالم تنگ | آیدم از عهده نیک خنجر خونخوار یار
شیخ به پندم کشد زحمت بیهوده | روز نخست آمدم طالب دیدار یار
چاره ندانم که چیست گرد بیابان نورد | آدمیان را همه حسن پریوار یار
خانه ایجاد را سیل زبن برکند | ابر کند گریه با چشم گرفتار یار
عقل به بیچارگی عشق نخواهد که | صحت ما در کف نرگس بیمار یار
سایه نوردم کند کاش در زیر و رکار | تا که شدی جای من در سر دیوار یار
پرورم این سر را کوی بکوی کان دوست | بکرم ای دل ترا غنچه گلزار یار
کرد محبت مرا شهره شهر جنون | سلسله گردنم طره طرار یار
لعل من منفعل سرو چمن پا بگل | از لب جان پرور سرو قمر بار یار
بخت و رقیب و اجل هر سه زندم چو سگ کرده | کار دلم را تمام غمزه پرکار یار

زهره جبینان شهر مشتریان وصال | آینه رویان شهر آینه بردار بار

وله

جان من آمد بلب از ستم آسمان
ناله برده کجاست بی مه رخسار یار

ایضا

هست چو حوری وشان در نظرم بی قصور | من بقصور بهشت دل نگمارم بجور
پرتو مهر است این یا مه رخسار دوست | یا بحقیقت نمود آتش آهی ظهور
ورد مشاهد شود از لحدم سالها | خلق نمانید اگر بر سر خاکم عبور
رند قدح نوش را عشوه ساقی خوش است | خاصه دهد وقت گل باده زجام بلور
قوت پرواز کو تا به گلستان برم | کو قفسم در شکست سنگ خواد نبرور
خلق بروز نشور تحفه دین میبرند | ما و دل سوخته بی تو بروز نشور
یوم من و موی تو مصدر ظلمت نور | آه من و روی تو مظهر نار است و نور
اگه برد صبر دل از رخ او غافلند | خلق جهان می نهند نام مرا نا صبور
شد بنمای دل اشک هوس ریحان | بی نمک است آن لب قاعده چشم نور

وله

باغزلیات تو برده شیرین سخن
چنگ بدل میزند چنگی بزم سرور

ایضا

والی ملک روزگار بود | از جلالت سپهر عشر عشیر

در هر داستان نصرت را — تیغ تیر تو آفتاب منیر

شوکت دست و آستین عدل — هست در سفت ملک عالم گیر

چاکر روی تو وضیع و شریف — بنده کوی تو صغیر و کبیر

مختصر از دل تو بحر محیط — مکتسب از کف تو ابر مطیر

افتخار زمانه چو تو ندید — چشم دوران ندید چرخ اثیر

شاهد ملک را نکو داماد — مسند حکم را خجسته امیر

همتت دایه ای که از بوستان — کودک اخوابه را ببخشد شیر

در زمان عدالتت دایم — ای وجود تو مهر عالم گیر

حادثات سپهر در زندان — ناپیات زمانه در زنجیر

در کمان تو تیر تیز شهاب — در میان تو ماه نو شمشیر

هر چه خواهی ز یاری اقبال — همه داری بغیر نفس شریر

ولہ

مرجع عالم ملاذ اتم
زبدهٔ دهر قدوهٔ تقدیر

ایضا

دل من برده بعشوه صنمی لاله عذار — که ز دریای غمش می نتوان جست کنار

ناله حسرت دل ها شنوم باز مگر — کرده آن ترک نگار افکن ازین دشت گذار

لبر کوی وفا فال خجسته مپرس — گر غم زلف و رخش ناله کند لیل و نهار

عندلیبا حذر از ناله گل کن که بباغ — پی قصد تو گرفته است بکف خنجر خار

ز غم کاکلت ای شوخ شدم سرگردان — پی مجنون دمن حلقه زنجیری بار

اشک خونین چکیدم پیش رخش از دیده — سیل را منع شود زنگ بهنگام بهار

ولہ

آه و صد آه ز بترع که هلاکش کردند
ستم غیر و جفای فلک و حسرت یار

ایضا

نهد سر دل بپای دلبر آخر — بیارد صد بلایم بر سر آخر

مرا در کوی یاری از غم دل — بکشتن میدهد چشم تر آخر

ز یک سو ناله یک سو جلوه برق — شود خرمن مرا خاکستر آخر

نهال دوستی پروردم از اشک — بر آورد از غم هجران بر آخر

بهر کوچه هزاران خانه سازم — ز رشک کودکان کشور آخر

بناکامی سپردم جان دریغا — نیامد بر سرم جان پرور آخر

بدرد داد مادر شیر حسرت — بدر ماند دو چشم ما در آخر

مسلمانی که در ره کیش کافر — مرا خواند بکیش کافر آخر

بناکامی سپردم جان دریغا — نیامد بر سرم آن کافر آخر

وله

گشته برته به صحرا رخشا ازین شهر
بیاد دلبر شیرین تر آخر

ایضا

روزکاری عشق کردم اختیار — تا چه آرد بر سر من روزگار
ما بدریای محبت اندریم — خفته اند اهل سلامت در کنار
گفته تا انتها عاشق کشم — ابتدا را از من مسکین گذار
کودکی را عاشق دیوانه ام — کودکانم در یمین و در یسار
طعمه خود کرد دل را زلف تو — رست چون گنجشک را پیچیده مار
مرهم داغ دل افروخته — لاله روی در کنار لاله زار
بر فراز ای شمع مشکل همت — کرده پروانه ها را بی قرار
ماه دیدستی ز نسل آدمی — آفرین بر قدرت پروردگار
در چمن میدهد پیوند روح — خاصه از دست نبان گل عذار
خار خار عشق بلبل را کشد — شاهد گل خفته در آغوش خار

وله

گرد جمعی را پریشان زآه دل
برته بی تاب زلف تاب دار

ایضا

حبذا شاه زاده محمود — کش بود عادتات در زنجیر

آفتابه

آفتاب سپهر افلاکش — همچو روی بدیع یار منیر
پای بند سیاستش دوران — در کمند اطاعتش تقدیر
مایل روی او وضیع و شریف — طالب کوی او صغیر و کبیر
آستانش کمال منطقه را — حمل باج که عطارد شیر
خیکل بار سطوتش راهست — بر طایر در آسمان نخجیر
ذات او را ز آب چشمهٔ خضر — کرد جبار روزگار خمیر
همچو شکل وجود او نه بود — در پس پرده قضا تصویر
می نماید چو جام جمشیدی — عکس افلاک را بلوح ضمیر
بکه گیرد دار ترک فلک — از برای هلاک جان اسیر
از هلال و راکشش دهد — دعق بیجان و قبضه شمشیر
داد مهمان مرا بنا طرخویش — که نکن در محبتش تقصیر

وله

نشنیدم باز او را بوی
شدم از زنان مردمان من سیر

ایضا

افتاد بدل هوای دلدار — چون برق جهان بجز من فار
ماند بدرون پرده تا ماه — ز روی چو ماه پرده بردار

با چشم تو چشم فتنه در خواب — با بخت تو بخت عشق بیدار
بر روی تو چشم ماست نمناک — چون ابر بقلهای کهسار
با زلف مسلسلت نشاید — زنجیر به طالبان دیدار
طراحی برگ های گل را — گر لوح چمن شود نمودار
در دست مصور زمانه — مسطار عنادل است پرگار
با عشوه خرامی و ربائی — ای عشق ترا جهان گرفتار
صبر از کف عالمی ملک ستان — هوش از سر آدمی پریوار
مژگان تو دشنه دهر مانند — هجران تو بسته چرخ کردار
پیوسته کشیده بر بلا کم — همواره بخون ماست ایار

ولِه

عالم هوس بهشت دارند
بر تو هوس بهشت رخسار

ایضا

هر گه که روم پیش رقیبان ز بر یار — خط میکشدم تا سر انگشت بدیدار
هر لوح که بیداد کند خوش دلم اما — ترسم که نماید به غم هجر گرفتار
دنیا ببرم تنگ تر از حوصله دوست — عالم بنظر تیره تر از طره دلدار
یا رب چه بلا بود که اقبال برالحجیب — آید ببرم تا چه ازان بخت جفاکار

شادم که دهد مژده خون ریزیم اما — از بهر فتتم دست نهد بر سر اغیار
شد فاش گرفتاریم از گریه مردم — بر آی چو گل وار به پایین دیده خونبار
از بسکه رسد آفت چشمش — رخسار خود از آه میان گوش پرنوار

ولِه

دیوانه طفل شده ام سنگ زنندم
اطفال پری چهره بهر کوچه و بازار

ایضا

ای صلت ابر محیط و کف تو ابر بهار — کمتر از قطره قذف بر تو لآلی بحار
مطرب محفل ادراک تو ناهید فلک — ساقی بزم کمال تو سپهر دوار
نقل نقل تو بافواه الی یوم نشور — شکر شکر تو در السنه تا روز شمار
دست جود تو دهد از مایه هستی نگذار — باز این لقمه گران مایه بود داورا عار
بتوان که بیک لمح بصر کرد حساب — عدد جور بتان را که کشیده دل زار
با کف عدل تو پای ستم اندر زنجیر — همچو پای دل عاشق بخم طره یار
رستی از غصب تو بر دل عاشق برید — ستم یار و جفای فلک کج رفتار
خامه سحر بیان تو نگارنده غیب — قلم اندر کف تو معجزه حادثه خار
نه در تن دل تو شمع شبستان یقین — روز روشن بر رای تو بیان شب تار
خواجه حسن فلک بنده مصر او بت — تو عزیزی و زلیخا درم پیش تو خوار

همچو یعقوب مرا دیده بیت الاحزان / بره یوسف احسان چو لبت گوهربار

تا بود عشوه گری قاعده دلداری / تا بود آرزوی اهل ناوک بار

بر دل حاسد تو ناوک پیدا تو باد / بر دل حاسد تو غمزهٔ جان بخش کار

وله

احتشام چرخ را رونق شکست / احتشام والی والا تبار

ایضا

وقت آن شد که شوم طالب دیدار دگر / نیست بر کوی تو ام طاقت آزار دگر

انتقام دل خود میکشم آخر زین پس / پیش ردی تو روم از پی دلدار دگر

از جفا کارم ایشوخ زیبا اگر ندهی / می نه بینی چو من خسته وفادار دگر

بگرفتاری تو کار من از کار گذشت / مکن اینگونه جفا را بگرفتار دگر

بیکی خنجر خونخوار تو مردم حیف حیف / که نشد قسمت من خنجر خونخوار دگر

نامم از لوح جگر سوختگان باد امحو / که نگیرم بجز از عشق تبان کار دگر

نفس باز پسین است ببالین قدمی / ننهد دست مرا دیدن تو بار دگر

وله

سوخت از آه تو اغیار ولی مانند فلک / بر تن سوخته دل آه شرربار دگر

ایضا

بود چون آفتاب عالم افروز / سپهر شهریاری را سپهدار

مدام

مدام اندر هوای بزم و رزمت / ابا گردون جلال و مهر دیدار

کشد بهرام جنگ آور بلارک / زند زهره ز زلف خویشتن تار

ز خدلت فتنه دایم داغدار است / لبان لاله در دامان کهسار

مراد دهر را امر یست آسان / خلاف چرخ را کاریست دشوار

جهان دار از زمانه دوست دارم / سر حشمت ولیکن بر سر دار

اگر با تو زند لاف جلالت / سر خود میزند گردون بدیوار

تو پنداری که صرصر میبرد گوی / اگر آید به پشت باد رفتار

ز ریشان در کمند تو مخالف / چنانکه عاشقان از زلف دلدار

قضا گشا که او راهست مانند / قدر گشا درین عالم مپندار

چو مرکزت صفحه و مهرت مهره / وجودت مرکز و جاهت پرگار

وله

ببارد قطره تا ابر بهاران / کف احسان تو بادا گهربار

ایضا

ای بلند اقبال و کیوان دستگاه / وی قضا اجلال و گردون اقتدار

اقتدارت را بلند آسمان / روزگارت را بباز روزگار

در درافشانی و ذره پروری / دست ابدال تو خورشید اشتهار

کوشش تو فاقه را در اشتیاق | بخشش تو آز را در انتظار

بی قرار از رهی بجانت هدف | چون دل عاشق ز زلف تابدار

گاه می بینی ز اقبال بلند | گاه میگیری ز بخت کامکار

حاسدان زشت رو را در کمند | شاهدان آرزو را در کنار

رای تو آیینه گیتی نما | ای بگیتی مهر و رحم اقتدار

هست از مشاطه کی رمح تو | ابروان فتح و نصرت وسمه ور

نامه تقریر تو سحر آفرین | خامه تحریر تو معجز نگار

در رکابت میرود چون بندگان | دولت و بخت از یمین و از یسار

پایل رای تو نور آفتاب | شامل حال تو لطف شهریار

حفظ تو مر ملک را پیراهن است | رشته امن و عدالت پود و تار

دشمنان را در برزد از دست تو | برق خرمن سوز تیغ شعله بار

لطف و قهرت غیرت خلد و جحیم | مهر و کینت پایه نور و نار

دله

تا بهاران گل بروید از زمین
باد خلق و کوی تو خرم بهار

ایضا

مرا کرده زماه مهر و بزرگ | نگار سرو قد ماه رخسار

گزیند

گزیند بر فضای هر دو عالم | شکنج دام را مرغ گرفتار

جهان از ناله مجنون بیاسود | مگر شد محمل لیلی پدیدار

خوش آن عاشق که شد در عرصه عشق | هوس کوی و نقش آرایش دار

دل و چشمم مرا از بد و ایجاد | تو نوشته منشی حکمت بطومار

نهال عشق را مرغ خوش الحان | بهار حسن را ابر گهر بار

نه زر دارم که در پایت فشانم | نه مهر دارم نه قبر ایکت سزاوار

اگر برق بیان چیز نماند | بجز خاکستری در خرمن خار

دله

زآه حسرت بر ده میندیش
ای آنکه دست تو بر دامن پاک

ایضا

چند این قصر دلکش کامد اندر کار | از کمال بی قصوری آسمان فخار

هم صفای آن بود چون بخشش جانفزا | هم بنای آن بود چون عهد طلق استوار

ثابت و سیاره در انهار آن | کهکشان اندر کنار گوشه بامش نثار

از علو آن بود غافل چو از ارج چرخ | طایر وهم ار گذر زو در زمان زود بار

مضمر اندر سایه آن آفتاب زرفشان | مدغم اندر پایه آن آسمان زرنگار

گر نه چرخ چارم اندر این همایون دستگاه | از چه دارد آسمان عالم آرا در کنار

بی مده از دهر می گویند مخلوق الزمان / بی مده از چرخ میجویند مردم زینهار

وله

شاه قیصر با بیان صحبتی شه اگر هست / هفت اقلیم جهان را چون قضا و زمان گذار

ایضا

در زمان میمنت آثار آن مالک رقاب / رفعت این قصر باشد رشک این نه حصار

دهر را آثار تو اینگونه فرخ بارگاه / چرخ را آئین نگار این خانه آئینه کار

پیش رویش این گلستان خو گلستان / میزداید از دل اهل جهان یکسره غبار

کرده یکسه دسته سنبل هر کی نسترن / طرهٔ مسکین بدان کرده که رخسار یار

کارگاهی هست زنگارنگ گویا از حریر / آسمان نساج عشرت بود و سود دهر تار

سوسن آن جا نغز اچون روی محبوب ختن / نرگس آن دلربا چون چشم خوبان تتار

همچو رکن ماه محکم پایه های چار باغ / همچو حکم شاه باشد ابتهای جویبار

این همایون قصر فرخ حوض گرزه بهی / میفزاید هردو مر ملک جهان را اعتبار

اندرون مثالها چون روی لیلی دلفریب / واندرون روزها چون چشم مجنون اشکبار

اندر آب روان خو رای دارای جهان / زر صفا بخشی کند اشک زمانه آشکار

وه چه دارا آفتاب آسمان احتشام / وه چه دارا آسمان آفتاب اقتدار

آنکه تیغش روز کوشش مظهر برق جهان / وانکه دستش راه بخشش مقصد ابر بهار

از مهر ه

از مهر و از مهرای آن مه برج زحل / از مهرای و از مهر آن شه والا تبار

هست در ملک جهان او زنگ رو مکتسب / هست در دور زمان از رنگ جان مستعار

آنکه دایم راز دمهای رمح او بالدر عدو / هم پلنگ اندر جبال و نهنگ اندر بحار

در جلالت آنکه دایم هست گردون اکتساب / وز سخاوت آنکه دایم هست خورشید نثار

آنکه تازد گر بروز معرکه صرصر خرام / وانکه یازد دست خود را گر به رمح جان شکار

از جهان را مح بگوید هر بلان را الحذر / هر زمان بهرام خواند هر کشار الحذار

خواستم گویم یکی تاریخ شیرین تر ز جان / تا بماند اندرین قصر همایون یادگار

تا مدار روزگار است از پی خدمت کند / آسمان با تو مدارا ای شه گیتی مدار

تا نماید حکم رانی خسرو سیارگان / حکمران باشی تو دایم منت مدحت نگار

وله

ناگهان بر گوش دوجانم بر قیا بر خورد / گفت با دادیا این قصر زیبا برقرار

ایضا

جانم بلب رسید ز دست جفای یار / بیچاره بی دلی که بود مبتلای یار

پیوسته سینه چاک به شهر او فتاده ام / من در قفای این دل و دل در قفای یار

مردم برآنکه سر بفرازند بر فلک / من در خیال آنکه نهم سر به پای یار

شد رخ هستی ارباب عشق را / در جوی بار جوی تیر جفای یار

باکام مدعی کشدم درد بار هجر — اینست گویا ستم منتهای یار
جان دادنش بدست رهای مقدرست — صیدی که میرهد زکمند بلای یار

ولہ

برتع منال ارستم عشق در جهان — بیگانه حیات بود آشنای یار

ایضا

بهار آمد زپشت مهد شوهر — که یک حامله شد چار مادر
به مهد روزکار اطفال ازهار — که باشد هر یکی تابنده اختر
بدست یاری مشاطه صنع — عروسان چمن بگرفته در بر
بصحرا موج او سیلاب کهسار — چو خون عاشقان در کوی دلبر
پی یاری بهم اطفال سبزه — کشیدند از نیام خاک خنجر
به نسرین داد تکیه چتر سنبل — بروی یار چون زلف معنبر
بجشن یار بد بنمود بلبل — ببزم حسرت گل نغمه سر
چو زلف و خط و چشم یار بردند — دل از کف سنبل و ریحان و عبهر
گلستان شد زگلهای ملون — بتشریف من قضا روح مصور
جنود سبزه را شه لاله خسرو — سرش را بر نهادند افسر زر
سحاب نوبهاری باد و صد دست — بدامان صدف بنمود گوهر

بصورت باف شوکت از قضا هر — معنی عقل اول را برادر
کله از مهر نهادند و کشیدند — سمن رویان دماغ روح پرور
کمان زال بجود شمشیر برداشت — چو ابروی خم یار سمنبر
درین گلشن نهالی باشدم طبع — که بار آرد زمدح آسمان فر
قدر قدرت فلک شوکت حسن خان — که هست او را مه نو حلقه بر در
خان واسع جهان همت او — که سرگردان درونه ظل اخضر
دوازده برج معمار قضا کرد — کبوترهای جاهش را مقرر
عطارد از جهان شوکت او — بدیوان فلک بگرفته دفتر
زگشت فطرتش یک خوشه بردند — بهشت همش یک مشت اختر
نظام هست پیوند عناصر — باطن عقل اول را برادر
زخورشید جهانتاب کمالش — جهان را مخفی عشرت منور
زظل جاه او گر دیده گردون — زعکس رای او تابنده اختر

ولہ

قدر اندر خلاف اوست مدغم — قضا اندر ضمیر اوست مضمر

ایضا

بسلطان قضا جریان حکمت — قضا آورد خراج مفت کشور

زمان اقوال اولست تا حد عقل — جهان اعتدال و ذات مضمر

ببسته دست عدالت ظلم را پای — گشاده شخص حکمت این برادر

کند پرواز اگر از راه بستان — بهرجا که تو ای بنده پرور

چو بخت دشمنت ماند ز قوت — درین نیلی قفس اندیشه را پر

ببازار جهان بشکرد حکمت — حوادث زد شکسته کاسه چنبر

سمندت گوی شدی میربایه — نگاه بوته ز میدان صرصر

زهی صرصر خرام و آسمان تک — فهی لاغر میان کوه شکر

رکاب دل لگامی و کمندش — هلال آسمان و مهر و مه خور

منم آن شاعری کز مشرق طبع — برون آرد هزاران مهر خاور

شود هر آفتابی فکر تکرم — ز مشرق تا بمغرب سایه گستر

بود تا محشر شوریده عشق — جفاهای شب هجران دلبر

در آغوشش همایون تو بادا — عروس آرزو تا محشر

تو آن فرخنده اقبالی که نعمت — ز آب زندگانی شد مخمر

وله

براه چشمهٔ حیوان وصلت
سپرده جان ناکامی سکندر

ایضا

دل بجا که کوی جانان از غم جان بیخبر — همچنان کز حال ما پیوسته جانان بیخبر

تا نهادم پا بدست عشق آن زیبا پسر — گشت چشم از جان و جان از چشم بالان بیخبر

بسکه کردی ز روی مرحمت با منعم خور — حیرتی دارم که شد زین لطف دوران بیخبر

روز و شب اوصاف و درج کانچه منهم — گشته زاهد مگر از رنج هجران بیخبر

روزگار خویش را نالیدم بود عجب — آگه منعم میکند هست از غمم آن بیخبر

بخت بد طالع زبون و آسمان بیدادگر — از فدای خویشتن آن نامسلمان بیخبر

صد گره در رشته کارم ز تاب زلف تو — آگه هستی از دل جمعی پریشان بیخبر

بلبلان در گلستان ریزند طرح آشیان — گوییا مستند ازین آه سوزان بیخبر

وله

برته شوریده دل ازین جام عشق تو
مست از دنیا و ما فیها فتادن بیخبر

ایضا

آسمان کرده با قدر پیمان — که کشندم ز دست جان بیزار

هر کجا عیش بخت من در خواب — هر کجا حزن طالعم بیدار

گذرانم شود بهر دو سرای — چون وفای بتان گل رخسار

در خصوص محتشم ز بین — فکر آسان آسمان دشوار

سخن من نسیم گلشن جان — جامه ام پاره پاره چون دل زار

جان من صید لاغریست و ضعیف / تیغ بیداد آسمان خونخوار
چو دم مردم عروس پرده نشین / سوی بخت مرا نه رخصت بار
شاخ امید کس ز هیچ کسی / می نیارد بغیر حرمان بار
بر هر افکند تیغ تیز طمع / همچو شمشیر حیدر کرار
بازوی آرزا دو عالم زور / ساعد بخشش است همچون تار

وله

از درون شعله گرفته آتش
برتو سوخته لبان خبار

ایضا

رقیب و قرب یار و غیرت دوست / من و دو ایم کاه حسرت از دور
در آوزم ز کردن بازوی عقل / اگر پنجه عشقم دهد زور
علاجش میشود یا مرگ یا وصل / ز تیر عشق شد هر که رنجور
اگر لشکر کشد سلطان عشقت / نباشد تا ابد کونین معمور
خرابم کرده صید محبت / که باز تیز چنگی صید عصفور
جهان از دست عشق شمع رود / ز برق ناله ام شد وادی طور
خطت آن با که از دلوان جنت / بقتل عاشقان آورده منشور
بزیر شهپر شه باز نازت / کبوترهای دل رنجور و مهجور

هزد

هزد که عاشقان دامن فشانند / که بر هر پنجه حسن است مقرور

وله

اگر بخشند ملک کائناتم
نخواهم بر قیا الا که منظور

ایضا

بیهوده نگردم درین کوچه و بازار / جویم دل گم گشته خود در طلب یار
برچنگ محبت لب کوی خود اند دوست / تا چند مراعات کنی جانب اغیار
از بهر نثار قدم دوست خبر است / شد دو جهان در نظر طالب دیدار
خونم بچه راهی لب راه سبیل است / کم حسن وفا داشتم ای کافر خونخوار
بر خوست یکی ناله جانسوز کشیده / گویا بقفس بال و پر مرغ گرفتار
گوشی به همان نازندانی که ز عشقت / صد فتنه بهر گوشه شهرت پدیدار
آدم نتواند که بپوشد نظر از حسن / الا که خود ز سنگ ز طفلان ز پروار
فارغ نه بس پرده تو با فر نکوئی / از حسرت تو چشم دو عالم همه خونبار

وله

در چنگل باز تو همام دل بر تو
صد نامه حسرت بگرفته است بمنقار

ایضا

کردم در روزگار ای مه غمزه را افغان / تا چه آرد بر سرم بازیچه های روزگار
خود آفاق را گیر دفتر و دو خرد / در محبت گر شود سوز تمام لکار

طاق شد اندر بیابان طاق مجنون عشق ‌ ‌ شانه لیلی میزند گویا بزلف تابدار

هان بدریای محبت کند ز آب از بهرم ‌ ‌ میزنندم قهقهه اهل سلامت در کنار

افتاده خال مشکین در لب جان پرورت ‌ ‌ در کنار آب گویا هست غلام زنگبار

چون نیفشانم نجاکای تو من نقد جان ‌ ‌ شمع را پروانه و گل راست بلبل جان نثار

دستها از دست تو دیدیم سوی آسمان ‌ ‌ منتها از منت تو پیوسته باشد بیشمار

دوستان را حلقه زلف دلاویز بتان ‌ ‌ دشمنان را چون کمند خسرو گیتی مدار

دله

خسرو دوران محمد شاه کز نیروی بخت ‌ ‌ لطف و قهرش نیک و بد را مظهر نوبت نثار

ایضا

ای بلند اختر خداوندی که در دور زمان ‌ ‌ تیغ تو برق جهانست و مخالف همچو خار

چون درآید پشت تو بین در رکابت میدوند ‌ ‌ بخت و دولت از یمین و فتح و نصرت از یسار

هم لوای نصرتت چون نقد خوبان دلپذیر ‌ ‌ هم بنای دولتت چون عهد عاشق استوار

در رخ دولت چو خالی در سر شوکت کلاه ‌ ‌ در تن نصرت روانی در کف قدرت فگار

ماهتاب از پرتو شمع سپهرت مکتسب ‌ ‌ آفتاب از طلعت ماه ضمیرت مستعار

بسته زنجیر تو غمهای سپهر آسمان ‌ ‌ کشته شمشیر تو بیداد دور روزگار

خدمت میمون تو بر چاکران دولت ‌ ‌ عاشقان را چو وصال شاهد سیمین عذار

چون رمه این مردمان و حفظ تو باشد شبان ‌ ‌ گوی تو دار الامان و عدل تو محکم حصار

لشکرت پر دورتر از طالع فیروز دوست ‌ ‌ خنجرت خونریزتر از ناوک دلدوز یار

باغبانی میکند حفظ تو در دار امکان ‌ ‌ باغبانی میکند تیغ تو اندر کارزار

حادثات از شحنه بازار عدلت در حجاب ‌ ‌ نایبات از خنجر خونخوار مهرت در فرار

لرزه در اندام خون آشامت ای میر نرد ‌ ‌ هم پلنگ و هم نهنگ اندر صحاری و بحار

شخص تو شیر اوژن و دست تو ابر بهمن است ‌ ‌ رمح تو خصم افکن و شمشیر تو دشمن شکار

لطف تو بیامل نواز و قهر تو اعدا گداز ‌ ‌ تخت تو گردون خوار و رای تو خورشید دار

وز تو کوه گران تیغ تو برق جهان ‌ ‌ حکم تو حکم زمان و دست تو هامون سپار

ای جهانبان خسرو کشورستان کامد ‌ ‌ کهکشان بر گوشه بام جلالت آبشار

من ترا بهتر شناسم از دگر ابنای دهر ‌ ‌ کیستی دانی بزیر آسمان زرنگار

صاحب سیف و قلم خاقان اسکندر حشم ‌ ‌ مالک ملک عجم دارای جمشید اقتدار

افتخار آسمان باشد بماه خویشتن ‌ ‌ افتخار شه ترا ای میر بزم شهریار

تا برانداز کنار اهل نظر شاهدان ‌ ‌ شاهدان فتح و نصرت باشدت اندر کنار

بشکند تا دست عقل از قوت بازوی عشق ‌ ‌ باشد اندر پیش تو روی مخالف زرد و زار

بر چرخ بنا جست و دوران کارگه دولت ‌ ‌ قوت اقبال تو پیوسته او را پود و تار

وله

چون برآید مدح تو گوید قضا بر آسمان
برشه سحر آفرین را دامن گوهر بار

ایضا

خیال چشم خود از جان من دریغ مدار
ز مرغ زار غزال ختن دریغ مدار

تکلمی بدل تلخ کام من بخدا
شکر ز طوطی شیرین سخن دریغ مدار

نوشته اند بکوی تو ام وطن ز ازل
ز من کام رقیبان وطن دریغ مدار

هوا گرفته عشقم ز گردن و جانم
کمند زلف شکن در شکن دریغ مدار

صبا فدای تو جانم پیام شیرین را
ز لطف کاه و که از کوه کن دریغ مدار

روان من چمن و تیغ تست آب روان
بیا تو آب روان از چمن دریغ مدار

وله

نجات اگر طلبی درد و عالم ای ترشه
ز تیغ عشق بتان جان و تن دریغ مدار

ایضا

عاشق کیست به بیند رفیقان اسیر
تازه دیوانه کنون آمده پای زنجیر

هر کنعان نکند ناله به بیت الاحزان
نگرش نامه در آورد زنو زد بشیر

از عدم چون تو درین خانه ابداع وجود
کلک نقاش ارادت نکشد تصویر

دلبر و مدعی و سیر گلستان هر روز
من بیچاره و کنج غم و آه شبگیر

ای خوش آن صید که صیاد دکنج قفسش
بعد عمری متواند بیکی ضربت تیر

سوختم

سوختم منتو نکر منشی دیوان قضا
رقم غم مرا کرده ز هجران تحریر

غم هجران تو ارباب محبت را کان
کرد آنرا که کند آتش سوزان تحریر

انکار است مرا راز نهان دوجهان
تا فتاده ز نو ام عکس مرات ضمیر

وله

خبر ز به سوزیده بعشاق برید
قالمش دوش نشاید بزیر شمشیر

ایضا

باد صبا آورد رایحه زلف یار
گلشن جان را که غیرت مشک تتار

صیقل آینه عقل بود حسن دوست
عاشق مشتاق را خاصه بسیر بهار

خیز برو از پی کار خود انگیز و شعر
وقت بهارست و حال توبه نیاید بکار

هوش ز سر میبرد ناله مرغان باغ
چنگ بدل میزند چنگی سیمین عذار

عشق تو دریا و من غرق بگرداب عار
اهل سلامت همه قهقهه زن در کنار

بی مه روی تو ام تیره چو آسمان
با مه روی تو ام دست خوش روزگار

وله

گشت از روی مربع تو عیان لمعه نور
شد ز ان نور دل اهل نظر صفحه طور

ایضا

گر ز رضوان برسد جمله فراهم بهشت
نه پذیریم بجز گلشن وصلت منظور

لذت سوختگی بر جنت ندهم
من و پروانه و شمع زبان چون حور

بر در خانهٔ عشق آمده هر دو در ربع	عشق در کشور حسن است و خداوند امور

ولَه

مرد و زن بد هوس و رود حسرت عشق
که نشسته بدل من هر دو در بدهور

ایضاً

خانه بد و چشم زر روی موی دلاویز	سنبل و گل را که دیده فتنه برانگیز
با همه گردون ترا انگشت نمائید	پرده نشینی به بی حجاب میامیز
آب سر شکم روان ز سر زنش خلق	آتش عشقم ز طعن هم نفسان تیز
از غم شیرین که بود مایهٔ شکر	دود بگردون زنند ز تربت پرویز
شاهد گل را گرفته خار در آغوش	بلبل بیچاره خون دیده فرو ریز
جان گل روی تر است مرغ سحرخوان	دل خم زلف تر است مرغ شب آویز
دشمن جان منست در نظر عقل	اگه بگوید نظر ز دوست به پرهیز
مدعیانم بکام خویش بخواهند	از تو نه بیم خلاف مدعیان نیز
حسن تو تا دست یافت کشور جان را	عشق گرفت آستین عقل که برخیز

ولَه

سعدی شیرین سخن ز فارس در آید
بر تن خوش لهجه از نواحی تبریز

ایضاً

در گلستان عشق طایر ناز	نغمهٔ عشق را بخواند باز

عمر کوته فدای زلف تو باد	آه ازین آرزوی دور و دراز
سر مجنون و عقرب لیلی	تن محمود و مار زلف ایاز
لذت هر دو عالم عاشق	شب خلوت بیار ناز و نیاز
طایر آشیان نغمهٔ شوق	مرغ دام و حکایت پرواز
من ز انجام عشق می‌ترسم	می‌کنم کار زهد را آغاز
می‌کنندم ز شهر حسن اما	منهان زین محبتم آواز
که نه تا درون خلوت ناز	هر دو عالم همیشه سرافراز

ولَه

چشم پوشیده دیگر از بر تو
دل نهاده برای سوز و گداز

ایضاً

خون جهان ریخت زمانه بتیغ تیز	با تیغ غمزهٔ خیز تو هم خون ما بریز
شد از باد پرده گل میدرد صبا	مرغان باغ نیست جهان روز رستخیز
خواهند با وجود تو ای ماه و آفتاب	ادنای روزگار بود سخت پی تمیز
من در هوای تو ز دو عالم گذشته‌ام	اندر هوای شاهد گل عندلیب تیز
بیداد یار و جور رقیب و جفای چرخ	بیش از اجل کشند مرا دائم این سه چیز
در مصر حسن یوسف خورشید طلعتا	خوار محبت ز دو عالم بود عزیز

افراخت خیمه در دل ما پادشاه عشق — ای عقل بر ترا نبود قوت ستیز
اندر نبرد رستم دستان زابلی — افراسیاب را نبود چاره جز گریز
چشم از ستم بپوش برسم وفا بکوش — در عصر شاه بر سر عاشق گل بریز
فخر زمانه فتحعلی شه که آسمان — از مشتری و زهره بپرورد او کنیز

ول‍ه — ایضا

بر تربتم چو عشق میکشدت بی امید وصل
در روز رستخیز تو از خاک بر مخیز

خسرو عشق بر انگیخت سپاهی خونریز — هر طرف می نگرم نیست مرا راه گریز
در دو عالم من سوخته حاجت نبود — نگر ای شوخ که از دست توام خنجر تیز
بکف باد صبا زلف تو افتاد مگر — در هوا مشک فشانست و هوا غالیه بیز
خیز از من بربایند ارباب ورع — که بیالود بمی دامن که پرهیز
ستم یار ز یکسو غم دوران یکسو — ساقیا خیز بجامم بکرم صهبا ریز
کرده سلطان غمم کشور دل را تسخیر — نه مرا جرات صلح است و نه یارای ستیز
من هر شهر که انجا تو بی غلغله فتاد — هر زمینی که تو آتش پای نهی خون خیز
در کمند غم لیلاست مقام مجنون — دام شیرین شکر جان روان پرویز
شد کان ملاحت سخن از لعل لبت — آری از کفر منت گشت ملاحت آمیز

ایکه

ای که خواهی که نهم پای باقلیم وصال — بگسل دست ز دامان محبت آویز

ول‍ه — ایضا

ای که جان طلب بست ز دامان وجود
همچو بر تر ز سر عالم هستی بر خیز

گر شاهد عشق میکند ناز — باشد همه کاینات سرباز
شد مرغ دلم زند وا اینجا — در گلشن عشق نغمه پرداز
تا خود بدرون پرده رفتی — افتاده برون ز پرده ها راز
هر که که کرشمه کرد دل را — چشمم بدر تبان غماز
در کنج قفس پرم شکستی — رفت از سر من هوای پرواز
این طفل خوش کند بگستی — دیوانه عشق را سرفراز
آموخت به نقد جان مسیحا — از لعل لب تو رسم اعجاز
کار من زار تا بانجام — آمد غم عاشقی ز آغاز
از هجر تو بدر نه پرورید — ای با دل ما غم تو دمساز
مانند تو دایه بهشت — در مهد زمانه مایه ناز

ول‍ه — ایضا

بر تربتم بکشد به تیغم آن ترک
فریاد ز دست بخت ناساز

بر آتشم ای دل ار فکنی نیز / از روی بتان نظر به پرهیز

تا پنجه کشود حسن دلدار / عشق آمد و گفت عقل را خیز

ای چشم تو از نظر به پرهیز / کاتش به دلم در افکنی نیز

ای چشم سیاه فتنه انگیز / آن ترک سیاه فتنه انگیز

گر پای نهی بخاک شیرین / آید بفغان روان پرویز

در پای نگار ریختم جان / ای چرخ به مهر تو فلک بیز

از سلسله جنون نخیزد / آشفته کاکل دلاویز

غارتگر کاروان عقل است / ترکان دو چشم فتنه انگیز

ای آنکه ترست آرزو بیش / سرمایه آب رو فرو ریز

بیمار ترا طبیب قدرت / درمان وصال کرد تجویز

دله — نازتو به بار و ملاحت / برتر به کلام شور انگیز — ایضا

دلم خون گشته یار است امروز / بکام یار اغیار است امروز

بقتل مردمان بازوی مژگان / که چشمت ترک خونخوار است امروز

تو با اغیار در گلزار ما را / کنار از عشق گلزار است امروز

قدت سرو است عفاک الله گل / نهال سرو در بار است امروز

بحال دل نبالم در خم زلف / که صعوه طعمه مار است امروز

به ماه محمل بدرود باید / که در پایم دو صد خار است امروز

بغمزه گو شرم زاهد نه در کار / که ما را باور کار است امروز

بروز من مباد ار روز دشمن / که در دل داغ دلدار است امروز

دله — ز عشقم منع من میکرد برتر / برهنه خود بیازار است امروز — ایضا

دل بخم زلف تست امی فانوس / گرده دیوانه را بسلسله محبوس

طالب دیدارم و ز کوی تو محروم / واله رخسارم و ز وصل تو مایوس

گر بخرامی بعشوه می شکنی باز / رونق کبک دری جلوه طاوس

در همه عالم بدور حسن تو رسم / بانگ موذن رسد بناله ناقوس

جای تو در پرده لیک خلق جهان را / پاره کند چنگ عشق پرده ناموس

آهوی وحشی کجا بدام من افتد / شکوه چرا بایدم ز طالع منحوس

قافله عقل را صدای رحیل است / عشق تو زد به ملک حسن تبا کوس

از کفت ای سرو گلستان رعونت / خلق بسر گل زنند ما کف افسوس

وله — ایضا

پرتو رویت فتاد بر دل ترسا
شمع منور شده است آینه منکوس

دل در سر کوی تو بغم خوار شد افسوس — بیچاره بکام دل اغیار شد افسوس
رفتم بسر کوی تو با حسرت دیدار — ماوای رقیبان در دلدار شد افسوس
رفتی و ربودی ز کفم دین و دل اما — جان مانده تهی بی رخ تو زار شد افسوس
عشق تو نهان در دل خود داشته بودم — از چشم ترم غیر خبردار شد افسوس
با چشم سیاهت نگهی سوی من افکند — کار دل بیمار من از کار شد افسوس
دل در سر کویت کند یاد من زار — یکباره زمین مثل تو بیزار شد افسوس

وله — ایضا

بر تیغ غم عشق تو جان داد برآسود
زانکه بدرد تو گرفتار شد افسوس

دم زد در هر نفس از عشقبازی هیچکس — که گفتش دنیا و دین بیرون ز قید هر نفس
کیست آن مه مهر اندصف بصف بهر نیاز — نقد جان در دست ابنای زمان از بهر بس
در سر هر شاخه رفتم که ضیغم آشیان — از شرار آه خود پیدا کند دم خار و خس
باز اگر گوید که این بوی کام از کجاست — ای صبا کو سوز در عشق تو ارباب هوس
از قد موزون تو سرو گلستان منتسب — و ز رخ میمون تو مهر درخشان مقتبس

اهل عشق از ماه رویان بر نمی‌دارند دست — یا بمیرد یا بگیرد دور شیرین هیچکس
خلق از تو زنده با شوق بهشت از هیچ — زنده مجنون از امید لیلی و بانگ جرس
بشکند عهد از غمت دل سخت دل — شیشه میخوارگان چون با که از سنگ عسس
اول عشق از کفم دنیا و دین یکباره رفت — تا چه آید بر سرم از دست خوبان زین سپس
سر بپای نوجوانان کس نبازد رایگان — آن جوان مردی که گیتی کار برخی بود بس

کوهکن در بیستون از آفتاب عشق سوخت
جز نسیم کوی شیرین نیستش فریادرس

گر عاشقی اندر قفس ای بلبل شیرین نفس — آتش بمیگیرد چرا از برق آهت خار و خس
در آشیانم نوحه‌ای طایران بوستان — صیاد با بال و پرم بشکست در کنج قفس
هرگز نمی‌بوسم نظر از دیدن خوبان شهر — جای دگر کی میرود از دور شیرین هیچکس
من که سر تا پا سوختم از عشق از زار کودکی — بشکست از شکستن عهد تو ما را دل [illegible]
مجنون راه عشق را از ماه محمل مرده باد — گر نالها کاروان بر خود فریاد جرس
در کوچه و بازارها ما و تماشای نگار — تا مست حسن اندر جهان عاشق خبردار و بس
تا دوست شد این و آن از بسکه با من دشمنند — ترسم که در محشر مرا هم خود نباشد دادرس
این کیستی یارب که رستی کج کلاهی میکنند — زنند تیر زن از بالا و پست و پیش و پس

وله

تا از وصال دلبران بهر خدا بپوشید چشم
از هجر آگاهی بده برته باربابهوس

ایضا

اگه هست آرزوی غم یارش — شرط باشد خفای اغیارش
مبتلائی که شد ربوده عشق — عشوه لازم است در کارش
نه شد ایام روشنم تیره — مگر از طرهای طرارش
خسرو عشق رایتی افراخت — گشت هجران سپاه خونخوارش
مرد مرغی بگوشه قفسی — چشم حسرت بسوی گلزارش
گر نداری تو یار راهبر ور — دل بجنس بدیع مسپارش
کیست دیوانه محبت یار — در قفا کودکان بازارش
عاشق از حسن گر بپوشد چشم — چه کند با دل گرفتارش

وله

میکشد روزگار برته را
خاصه در تیغ فراق دلدارش

ایضا

از آن رو میکشم غوغا بکویش — که در کوی آید و بینم رویش
بپای یار اگر از سرکشی دست — شکایت کی کنی از دست خویش
بگل بلبل صفت زنید دهم جان — که ماند یار ما را رنگ و بویش

رنجشم بگذرد که گل عذاری — دو چشم حیرتم مانند لبسویش
بجای راح ریحانی تراود — دمادم خون یاران از سبویش
به محمل رفت آن ماه قبایل — قبایل از جهان در آرزویش
جهان عاشقان تاریک ورو شن — ز صبح عارض و تاریک مویش
سمند ناز اگر انگیزد آن ترک — سر عاشق شود در عرصه کویش

وله

مگر برته سخن گوی لب تست
چکد آب حیات از گفتگویش

ایضا

زلف است ترا که در بنا گوش — عقرب شده یا بزهره همدوش
مشاد او امر محبت — در هر دو زباده مدهوش
چون دیگ دلم بمطبخ دهر — از آتش عشق میزند جوش
پروانه ز سوختن فرو ماند — باد آمد و گشت شمع خاموش
روی تو بزیر زلف پنهان — سنبل نشنیده ام قمر پوش
آغوش هرست طفل حسرت — آن طفل رقیب را در آغوش
گر راز دو عالمت تمناست — از غنچه کان پیاله می نوش
جور تو ز حد گذشت یارا — یک خنده بجنس عهد میکوش

وله — روشیوه عاشقی بیاموز / یک خنده به حسن غنچه میکوش — ایضا

هزاران تیر دیدم در بر خویش / چو شیدم نظر از دلبر خویش

نیاسودم ز آه دل بدامی / ندیدم تا بخاک و خون پر خویش

ولایت های دل پامال باشد / گذشت آه غمت از لشکر خویش

جهان را جان یکی تیر نگاهت / مکن آلوده خون خنجر خویش

بیا ام قدح ساقی که مستم / ز حسن دلبر غارت گر خویش

برون کردم ز مهر شوق دو عالم / فکندم شور تو تا بر سر خویش

جهان بی تو ز آهم تا بسوزد / چو منت دارم از چشم تر خویش

زمین برگشت بخت تیره روزی / که دادم دل بزلف دلبر خویش

کنم تا ساقیا نظاره عیب / بیار آن باده جان پرور خویش

به تعمیر دلم پردازی ای عشق / نخواهد شد خراب و کشور خویش

جهان نازم بیازوی محبت / که خوبان بر جمال منظر خویش

وله — گشتم بر قیا در خواب خوش دوش / به جگر خون بدیدم اختر خویش — ایضا

ابا جهان

ابا جهان جلال ترا زیاری اقبال / زمانه عاشق و مفتون در زر کارش

جهان پناه خدیوا که بدشت و نبان / بدور شحنه عدل تو گرگ ماد ر بیش

کند برای زرین تو در امور ایالت / هزار مرتبه تحسین چه پادشاه و چه درویش

مرا فتاد بهمخوابه جنگ کشمش انگاه / که میخورم ز تو یک نوش میخورم صد نیش

مرا تو دام بلای ز راه پستی فطرت / بروز دی تو را اندازه لا علاج من از کیش

جواب داد که من بهتر از زنان جهانم / از آن سبب که گزیدم ترا بشوهری خویش

نه خواجه نه غلامی ترا که خویش نماید / نه مرد صاحب ریش ایز مان نه بچه بی ریش

برو تو جامه خود پاره کن خدا وندا / بیار جامه مرا از خدای خویش بیندیش

وله — همیشه تا که ز صولت بود قوم ایالت / ز صولت تو بود و فتنه زمانه به تشویش — ایضا

کرده ام عزم وصال زنخ الکافرکیش / طالع بد ز پس وا مرحالی در پیش

سنبل دوش ترا خلق جهان صاحب عشق / صاحب نقش ترا اهل زمان ضارب نیش

بجز از ذکر وصال تو بگوشم نرود / دوست بر ملک دو عالم نفروشد درویش

شب وصل تو از روز فراق تو مراست / آنچه از گرگ بیابان بود اندر دل میش

دورم از تو تخته عبرت زدی کام / دور بهتر بود اندر نظر دوراندیش

بخت گیرم بره یار بگیرد دستم — چو غمم میکشد اندر همه کویت تشویش

خاطر از ناله مستانه ما رنجه مدار — ناوک ناز تو ام ریش زند بر همه ریش

در دل من هوس میل دو عالم جز یار — حاصل من چه بود طعنه بیگانه و خویش

وله — **ایضا**

برده دل شده را میل تبان از همه کم

عشق را می نگرم در دل او ظاهر بیش

نخستین کرده ام با دل مسلمانان اقرار خویش — که باشد مقرار از حلقه زلف نگار خویش

ز لیل و نهار اندر کنار اغیار دوری — حرام از زلف و روی تو مرا لیل و نهار خویش

اگر کین اسیران را بدل داری — چه معنی درد آخر عشوه عشق نگار خویش

بهشت جاودان عاشق نخواهد روز رستخیز — سر آرم ز زمین دیگرم از دامان یار خویش

جفای بخت و جور یار و بیداد فلک دیدم — بعهد خسرو و خت ندیدم روزگار خویش

وله — **ایضا**

من کوچه تره ترا بیار می بینم

مگر اینجا شنیده ستی بت سیمین عذار خویش

مهر روی ماه من هر که ندید در نقاع — آفتاب آسمان از روی کند کسب شعاع

خون مظلومان تیغ عشق در گردن هست — من چرا گردم نخستین عاشقی را اختراع

در میان زلف رویت خونچکان از هجی — مه در عقرب بار شایکی کرده اجتماع

بردو عالم از کجا خورشید وی افکند نور — گر نمیکردی ز ماه روی تو کسب شعاع

اگر که دامن میزدی بر خون عاشق بر میان — عشق من از دیگران پیشست در کار اطلاع

خاک بر سر دست بر دل میتو هر جا عاقلان — پای در زنجیر غم دیوانه ات اندر بقاع

مجلس عیش است و آواز مغنی آورد — زهره زهرای گردون را باهنگ سماع

گر نشستی در سرای خود صلاح مردم — میروی هر جا بدین خوبی بیا خیز و دراع

راضیم ای دوست تیغ جفا نیز ام — با مراد دشمنان الا بتیغ انقطاع

چون بهشت جاودانی در بیاض روزگار — شیوه باشد که از خوبان رسیده بر شاع

وله — **ایضا**

دل ربودن از اسیران نشستن با رقیب

شعر حسن یار و شعر تره هر دو مقبول طباع

بر روی تو ای دلبری طاق — بر طاق سپهر ماه مشتاق

پیوسته بود بهار خرم — کوی تو ز سحاب چشم عشاق

در حسرت کودکان خورم من — سنگ از کف کودکان اسواق

بر خونم اگر کمر ببندی — بی گره مهر لطف عهد میثاق

ز عشق تو میگذارم دل — آهم به همین مقال مصداق

ما همچو کبوتریم و شاهین — سر پنجه آن مه سمین ساق

شد خون جگر بدل خدنگت
کز خامهٔ او بدر ماند

خون جگرم برون ز احداق
اوصاف بتان بروی اوراق

وله

ما بست بتان به نظم بر تو
جان تحفه بیاورند آفاق

ایضا

الحذر از آتش سوزان عشق
ای که زند دست بدامان عشق

نام مرا عاشق صادق نوشت
نامه طرازنده دیوان عشق

جست براه حرم وصل تو
پای دل از خار مغیلان عشق

گوی بدان ماه عماری صبا
حال دل مرحله پویان عشق

نام من اندوخت بدستانها
جز به حسن تو بدستان عشق

صید دلم بسته فتراک غم
گوی سپهرم در خم چوگان عشق

ما و دل سوخته پروانه ایم
نازما شمع شبستان عشق

یک نظر روی دلاویز رست
حرجی صفحهٔ میدان عشق

وله

گرچه قیصری به نظر برقا
یک مسلم نبو کیهان عشق

ایضا

هرکه راز دل بیاید بوی عشق
خارج ست از آدمی در کوی عشق

ازغم دنیا و دین وارسته اند
گشتگان ناوک ابروی عشق

خیمه ها افراخته در راه دوست
آید اندر دام من آهوی عشق

رهتم از کف مایه فرزانگی
با نگاه شاهد دلجوی عشق

زد به صحرای دلم خرگاه خویش
خسرو اردوی کیهان پوی عشق

صید ما ای جان اهل روزگار
در کمند حلقه گیسوی عشق

با کدامین روی آرم سر زخاک
گر بدوزم چشم دل از روی عشق

شوق ابنای زمان با خاک و جا
چشم حسرت مرمرای سوی عشق

طفل ما را سوز دل را پرورید
ما در ایام در پهلوی عشق

گوشه گیران زروا پای جهان
طالبان نرگس جادوی عشق

دل بنالد بار اول گرد نرم
بحرها امو حث ازمندوی عشق

وله

برقا ملک حیات جاودان
می توان بگرفت ماندروی عشق

ایضا

گیسوی تو ای روان عاشق
سررشته عاشقان صادق

سر ریختمت بپای عفو کا
سر در قدمت بود لایق

در هجر تو دردم فزوناک
اندیشه لطفهای سابق

بازوی محبتت شکسته — هر پنجه اختیار شایق
بازلف بزرگی دل آید — همراه بود کمند سارق
خورشید گر از جهان شود گم — آه دل من دلیل واثق
برداشت ز رخ نقاب عذرا — یاران بخدا کجاست وامق
این کیست که معجز آمد از ناز — حیران شده کان او خلایق
عشق آمد و سوخت جان مخلوق — تا حسن تو آفرید خالق
عشاق ترا که در وا فتد — سوزند مخالف و موافق

وله — ابروی تو بی نیاز گشته / برتیغ زعرو شش نه مهرادق — **ایضا**

خواهم از ایزد بتعداد تبان جان ای رفیق — هر یکی را تا رود دهر یک قربان ای رفیق
تا توانی خود بوصل دلبران دل منا ز — میگذشت عاقبت از داغ هجران ای رفیق
راند با بهشت ز طالع کار و از اسبار با — داشتم با ماه محمل راز پنهان ای رفیق
قامت قومی گمان زین طره پرپیچ و خم — ماتم جمعی از آن زلف پریشان ای رفیق
میروم در کوچه آن عاقبت دوران کنون — تا چه آید بر سرم از دست دوران ای رفیق
در شکنج دام صیادی سپردم جان بخویش — نامه من بر بر مرغان گلستان ای رفیق

تا گریبان چاک شد آن شوخ شمس مدعی — چاک شد مار ز چنگ غم ما را گریبان ای رفیق

وله — یار بر تیغ وه چه خوش باشد نماید زلف و رخ / تار مد مردم ز قید کفر و ایمان ای رفیقا — **ایضا**

تا شدم دل در آرزوی جمال — کی دهد دست این خیال محال
داده رونق ز روی و ابروی است — دست قدرت بر آفتاب و هلال
ابروی تو بدلبری طاق است — خال تو بیان خوبی خال
وه که اعجاز دلبری دارند — اندرین شهر صاحبان جمال
مشفقان غزال در سر مهر — متکلم قمر روی نهال
کرده باطل ز روی استعداد — ای ز عشق تو ملک دل پامال
نقش رویت نگارخانه چین — چین موی تو نافهای غزال
دایم از خون کشتگان تو هست — عرصه روزگار مالامال
تیغ ابروی تو بخون ریزی — هست شمشیر شه بروز جدال
ماه برج جلال دارا آنکه — سخطش هست موجب آجال
آنکه چون چرخ از زمین دور است — دامن جاه او ز دست خیال
ای بلند اختر و زمانه پناه — وی قدر قدرت سپهر جلال

نشست اقبال تست چرخ کمان   دست بذال تست ابر نوال

هم توئی آفتاب اوج هنر   هم توئی ماهتاب برج جلال

تو ئی آن کس که میکنند مدام   در دیار جهان نسا و رجال

مدح تو بالعشی والاشراق   وصف تو بالغدو والاصال

می نشینند بهر جا جهت   منشی آسمان به صف نعال

اندرین عالم از غایت بخش   ای نکو فطرت و خجسته خصال

در رکاب تو طالع میمون   در خباب تو بخت فرخ فال

می نگنجد به پیرهن ز سرور   همچو عاشق بجلوه گاه وصال

دست راد تو مصدر کرم است   رهست در علم صرف ضرب مثال

قصه سروران و خدمت تو   قصه تشنه است و آب زلال

تو ئی آن کس که در جهان دایم   از تو گیرند ای بلند اقبال

اختران سپهر نصرت نور   طایران بروج شوکت بال

شحنه عدل تو در افکنده   حادثات سپهر را به جوال

ای به مدحت زبان حجت کلک   ای بوصف تو نفس ناطقه لال

نام ممدوح در جهان خدای   زنده ماند به سحرهای حلال

چون چنین است من بوصف تو نیز   ای تو خورشید آسمان کمال

می نگارم مدیح ماه به ماه   خوانیم بر حضور سال بسال

تا نجوم است مهر را موکب   تا علوم است بر خلاف زوال

موکبت را مباد هیچ شکست   کوکبت را مباد هیچ وبال

وله

بچرخ نشاید بگفته بر تو

زر فشاند به مدح تو فی الحال

ایضا

تیر تو آمد بسینه من بیدل   بخت بکام است و کام دل ز تو حاصل

از زره آهن دلی چه باک درست   ناله عاشق بگوش آن مه محمل

گلشن عمرم خزان باد محبت   جوشن جانم نشان تیر تغافل

قصه ارباب عشق و اهل سلامت   قصه مستغرق است و خفته ساحل

دور گذشته است رفته دور زمان   الحذر ای گل زناله های عنادل

در سر و دشت دو زلف خانه برانداز   از پی دیوانگان عشق سلاسل

ماه درخشان بعارضت نه برابر   سرو گلستان بقامتت نه مقابل

کرده گلستان بیاد طلعت لیلی   قیس بنی عامری ز دیده منازل

شربت جان پرور است لذت جانبخش   از کف خوبان شهر زهر هلاهل

وله

روی کار و بسوختن دل تر
رونق پروانه برد شمع به محفل

ایضا

شاه حسنی و ضرورت بود لشکر دل — آتش می بفروز تو در کشور دل

غمزهٔ نرگس صید افکن تو آفت جان — حلقهٔ زلف دلاویز تو غارتگر دل

بدگر خلق خدا نوبت کیفر نرسد — گر کشندم بقیامت زتبان کیفر دل

اگر حسن تبان ناکه برافراخته شد — اخگر عشق نهفتند بخاکستر دل

دست من گرچه بدامان وصالت نرسید — یک حسن تو هویدا بود از منظر دل

ساقیا باده بدست تو چه حاجت بودم — گرمی عشق تو لبریز بود ساغر دل

آخر ای شوخ جفا پیشه زتحریک رقیب — تاکی دست من از دست غمت بر سر دل

وله

بر قیا ار صدف حسن زدریای جهان
تا چه غواص برون آورد این گوهر دل

ایضا

گر افشاند بپایت نقد جان دل — بدست آرد حیات جاودان دل

صبا گر کاکلت از هم فشاند — زهر تارش فشاند صد جهان دل

زبیداد تو خون شد ای دریغا — چکید از دیدهای خون فشان دل

مکن بسمل به تیغ غم روانها — مبر این گونه از ما هر زمان دل

مبر و بیدروان از خاک تیره — می بارد بنجاک از آسمان دل

زسر تا پا سیه پوشم از آنرا — که دارد در سر زلفش مکان دل

بکف نقد روان دایم ز دستت — پی آن دلبر نامهربان دل

گلی حسرت بدامن رفت بیرون — زگلشن با جفای باغبان دل

وله

ده بر چه مرا آخر بکشتن
بگو ای دل ربای با فغان دل

ایضا

ای دل خسته قصد نست وصال — دست بردار ازین خیال محال

مهر و مه راز عکس عارض دوست — آفریده ست ایزد متعال

در بر کوی تو بدادن سر — سروران را نمی دهند مجال

از میان خیان ضعیف شدم — که نیاید تنم بدرک خیال

از دل و حال کشتگان غمت — عرصه روزگار مالامال

بوی جان میدهد گذشته مگر — از بر کوی تو نسیم شمال

پرده از رخ بر افکن و بنگر — جانفشانی طالبان جمال

رونق قیمت شکر شکند — طوطی نطق تو بگاه مقال

از بر جور ای بت طناز — بهر کارم رقیب بد افعال

تیغ ربا مکش که در دل ماست — مهر ماه سپهر اوج جلال
ظل حق شاهزاده عبدالله — که شده در زمانه بحر نوال
از عقاب صلابت او باز — صعوه را میرهاند از چنگال
فتنها از زمانه بند دست — در زمانش در افکند بجوال
ای قضا چاکر و قدر خادم — وی فلک جاه و مشتری اقبال
از کف جود تو در ابر حسد — وز وقار تو رشکها بجبال
گر پر و بالها کبوتر وهم — باهزاران شتاب چندین سال
برج جاه ترا رسیدن او — مثل بر عاشقان وصال محال
گر حوادث بچشم بد نگرد — بدر بارگاه تو فی الحال
رستی آسمان که چاکر تست — گردنش را زند به تیغ هلال
آستان تو سجده گاه ملوک — طوف کوی تو مقصد آمال
کف جود تو قاسم ارزاق — خاکپای تو کحل چشم رجال
در جهان هرچه هست یافته — خویشتن را بغیر آنکه مثال
ماهتابی ببرج دانائی — افتابی باسمان کمال
چاکران تو مطلب کیوان — خادمی تو چرخ را کیوان

زلف

زلف مسکین بشاهد خلقت — غیرت افزای نافهای غزال
لعل گوهر بدست کان بخشند — کمتر از سنگ ریزهای سفال
گر بیابد زحل ببزم تو راه — چاکرنید بجود لطف تعال
آتش حشر را عیان سازد — تیغ تو خصم را بگاه قتال
از کمند تو هر که پیچد سر — شود از دست آسمان پامال
ای بوصفت لسان کشاید لیک — ای بمدحت زبان ناطقه لال
ای قضا قوت و قدر قدرت — وی فلک جاه و مشتری اقبال
در دعای تو قاصر آید فکر — کردم این نکته راز عقل کمال
کفش ماهست در وصال شفق — کفش ماهست در رواق هلال
دشمنانش مدام هجران باد — همچو زلف بتان پریشان حال

وله

دوستانش مدام خندان باد
همچو عاشق بجلوه گاه وصال

ایضا

چونکه مرا دیدن تو شد محال — دست من و دامن بیک خیال
ابروی تو طاق باقلیم حسن — خال تو در صفحه تقدیر فال
زلف تو پیوسته بود غالیه — غیرت سرمایه ناف غزال

خسرو لشکرکش عشق تو کرد — مملکت جان مرا پایمال
در قفس از ناله دل سوخته‌ش — بر به گلستان تمنای بال
عشق تو هم مایه ارکان جان — بر دل و جان هم سبب انفصال
تیغ تو و گردن مانند من — عقل باین می ندهد احتمال
گوشه ابروی تو در برج قوس — در مه خورشید نماید هلال
در طلبت با غم مهر تو تاب — از تو نظر دو غم عین وبال
توشه من خون جگر در فراق — غیر تورا در سر خوان وصال

وله — خلق جهان جمله پی کار خویش / برده بیدل پی اهل جمال — ایضا

کاروان میرود و ماه من از دیده نهان — خار در پای و لبم خاک و دو چشمم پر دل
دوست همره و جهان دشمن و طالع سرکش — کاروان دور و فلک مهلک و دادی مشکل
منم آن مرغ گرفتار که در گوشه دام — بجز از حسرت گلزار ندارم حاصل
گو پروانه که سوختن آرد دل و جان — شده افروخته شمعی میان محفل
بسر کوی اگر پای نهی قاتل را — بانگ حسرت بدر آید روان بسمل
تا نگویند که خود صید نباشد صیاد — دل زمن بود و ز میدان صنم عهد بسمل

باهمه

با همه سنگدلی می کند چاره مرگ — گر خداوند قفس پی بردم زغم دل

وله — می طپید بره ناکام بخاک و خون لیک / مدعی میکند دمباز زپی مستعجل — ایضا

هر شوخی که بیند خون شود دل — نمیدانم که آخر چون شود دل
ز لیلی وش نگاری آخرای عمر — بهامون وارث مجنون شود دل
هر آنکه گرد در خویشش برانی — اسیر محنت گردون شود دل
مگر جانم زند ورنه محال است — برون زان طره مفتون شود دل
جهان باشد قیامت ز آتش آه — اگر از برم همچو تو بیرون شود دل
بیاد لعل تو در خنده گاهی — زمین دیده ام قارون شود دل
دریغا کو بهر اشک دیده آخر — غریق دجله جیحون شود دل

وله — لب ز وقت هلاکش گو شتابد / ز خون بره آخر خون شود دل — ایضا

گرفتارم غم دل دارم ای دل — ز جان خویشتن بیزارم ای دل
خدارا مردمی در کار من کن — که بر دست فتاده کارم ای دل
باین آتش که داری خواهیم سوخت — ولی صبری که آید یارم ای دل

هزار شعلهٔ خود را طلب کن	هزار اشک از دیدهٔ خونبارم ای دل
برون آی از کمینگش صبحم را	که از دوری تو بیمارم ای دل
اسیر تار زلف صبح روئی	نگاهی کن بشام تارم ای دل
ز دست تو هزار آتش بجان است	خدا را تا بچند آزارم ای دل
هزار راه بادی لوصه سر کن	شهید حسرت دلدارم ای دل

ولـه — هوا از کاکلش بر دشت بر تو / از آن سرگشته و افکارم ای دل — ایضا

من نیارم سر بفرمان اجل مانند خلق	عاشقان از داغ هجران میکشند پیش از اجل
خانه ما را منور کن تو هم از نور خویش	روز نو روز است آفتاب اندر حمل
آتش خورشید را دامن زند بیهوده چرخ	کاتش آهم بود در مجمر دل مشتعل
تیر عشقت در کمان ناز باشد صف شکن	کیست دشمن با چنین ابرو کمان اندر جدل
سایه لطفم بیش از آنکه افکند	دست بیداد اجل دکان عیشم را اجل
سوخت پروانه ز شمع و تا ابد مشهور شد	تا چه باشد شهرت پروانه شمع ازل

ولـه — گفته بر تو نوشت افلاک و انجم غصه خورد / خان منعم بر ز حلوا چشم مفلس در عسل — ایضا

بخاک

بخاک کوی آن شیرین شمایل	نمیدانم چه آمد بر سر دل
نشاید جز دل مجنون در آید	اگر لیلی نشیند در به محمل
بکنج دام کاهم جور صیاد	سخت بد بر قسم به حاصل
بهر ملکی ز تو خاکیست بر سر	بهر شهری ز تو دستی است بر دل
نمی بیند نتیجه جز جدائی	بروی خوب شد هر آنکه مایل
خداوند خرد عاقل نباشد	مگر دیوانه عشق است عاقل

ولـه — مرا گویند بر گشته مجنون / بخاک کوی آن شیرین شمایل — ایضا

بدرد عشق شد تا مبتلا دل	مرا آورد سر حد بلا دل
شم کشتی به بحر محبت عشق	بدریای محبت نا خدا دل
بمن در دوستی دشمن چه تو جان	مرا بیگانه با تو آشنا دل
چه صورت از هیولائیست ممکن	که باشد از غم عشقت جدا دل
دل از کف داده میداند که چون بست	بتاب زلف تو این بینوا دل
ز ابتدا با زلف تو عهد	وفایش بشکند تا انتها دل
بعد حسرت ز کویش خود که رفتم	کشند یارب چه هازان بینوا دل

بفکر آن دهان تنگ افتاد
گرفت اندر جهان راه فنا دل

وله

بزلفش تا نظر برده فکندم
بجان مردنست اندر عزا دل

ایضا

یارب بآتشم همه شب زآه زار دل
کردم غلط مگر که شدم غمگسار دل

مشکل شکنج طره او ای صبا دگر
کز هر گره بجا فتد صد هزار دل

جان داغدار روی تو من داغدار جان
دل بیقرار زلف تو من بیقرار دل

ویرانه تر ز عهد تو شد خانمان ما
افتاد تا بدست تو ای شوخ کار دل

منزل دراز و بادیه خونخوار و بخت شد
ای دیده خون ببار تو بر روزگار دل

دل یاد من نکرد غمش شد جان نثار
دل هر شمار من شد و من شرمسار دل

هر طفل غم که مادر گیتی بدهر زاد
پرورده دایه قدرم در کنار دل

وله

برده باد زلف و رخش شام تا سحر
سوزد ببزمهای وفا شمع وار دل

ایضا

یار طناز و وای بر من و دل
بخت ناساز و وای بر من و دل

من و دل زار در عشق هر یک
کاشف راز و وای بر من و دل

باز از کنج دام صیادم
کرد پرواز و وای بر من و دل

از پی سوختن منادی عشق
داد آواز و وای بر من و دل

ما اسیر فراق و غیر بوصل
بذله پرداز و وای بر من و دل

دست سحر دو چشم تو بشکست
پای اعجاز و وای بر من و دل

قوت شوق را ببازوی ناز
میدهد باز و وای بر من و دل

وله

برده سوزناک شمع صفت
روز و شب در گداز و وای بر من و دل

ایضا

همدم نوش وصال تو در تشویشم
که زند محنت هجران و که ایک نیشم

میسپارم بخدا کیش مسلمانان را
کامد از پرده برون دلبر کافرکیشم

عشق تو تاخت پی چه لبر وقت دلم
گشت مشغول بر و عقل صلاح اندیشم

داغ درویش ز مرشد بود انداز نازد
داغ من در دل از آن شوخ نمک ریشم

شاهی هر دو جهان را بگدایی بخشیم
تا نگویند درین مرحله نادرویشم

زحب و رهبت و پس و پیش تو مردان
هر کسی نیش زند از غم هجران نیشم

خویش بیگانه شدم شیفته بازلف بتان
تا چه آرد دلبر این بخت سیاه خویشم

وله

خلق گویند مرو از پی خوبان [illegible]
راست گویند ولی این نرود از پیشم

ایضا

اگر ثابت قدم در عشق مانم میکشد دردم
کشد درد و پشیمانی دگر از عشق برگردم

مرا پرورد در خون جگر انجام کار از زن
مهران طفلی که پیوسته به مهد ناز پروردم

ملک منتظر دلارا ما همیشه باز قبانم
مباش ایمن گرم می بینم بترس از ناله سردم

خدا را همتی از مردم ای مردم دیده
نخیزد تا بکوی تو انچه یک صبا گردم

من آن مردم که در ملک محبت شهره شهرم
گر نیم هر دو عالم را اگر بر دوست نامردم

اگرچه در سر آنم که راز دل بپوشانم
حکایت میکند اما چه چاره چهره زردم

بدستم پارهای دل زکویت میبرم هر دو
با امید خوشا روزی که در پایت سر آوردم

بی بازیچه زاد گردون در بلای عشق
کهی من صفحه شطرنگ گاهی تخته نردم

مثال طاق ابرویت تواند دلبری طاق
بسان حلقه گیسوت من اندر عاشقی فردم

وله

بکوی یار برخی اعتباری داشتم روزی
سپهرم درنوردید آن بساطی را که گستردم

ایضا

زدست رفت دو عالم در اولین نظرم
خفا که در نظر دیگر از چه درگذرم

فتادم از نظر دوست تا بکام رقیب
سهام حادثه را گرد آسمان سپرم

بچرخ پرده بدرد بچنگ حسرت یا رب
مگر ز پرده درآید کار پرده درم

دگر بلا مفرست ای سپهر دون بس است
غم فراق و جفای رقیب بد سیرم

گرفته اند

گرفته اند بر خلق شاهدان مراد
خلاف من که بود شاهد بلا ببرم

جهانیان همه اندر میان خوف و رجاست
ز دود آه دل و از سحاب چشم ترم

اگرچه عشق تو خاکم بباد داد ولی
اگر تو یار منی من هنوز در خطرم

مرا بجرم محبت بخاک و خون بفکند
که بر تو فتنه کند دهر که را که نگرم

سلامت من بیدل مکن به بیخبری
خبر ز یار گرفتم ز خویش بی خبرم

نخست کار فتادم ز پا ز دست بتان
ز عشق تا چه بیاید ازین پس بسرم

وله

بر آورد از جگر روزگار تیره دود
همین شرار ره آهی که خیزد از جگرم

ایضا

رسد از سوز درون تا بفلک فریادم
از غم عشق نهادند مگر بنیادم

رود آن روز نیاید که دمادم منت
ناله مرغ دگر را هش صبا دم

بر فشانان چمن دست بدارید از من
گو خبان بحث که صیاد کند آزادم

دگری را بکمند ار به بهان در دو تیغ
کت من از روز ازل خود بکمند افتادم

حلقه کاکل تو دوش بخوابم آمد
گره از کار فرو بسته خود بگشادم

بعد صد قرن اگر از سر خاکم گذری
بانگ حسرت بدر آید ز دل ناشادم

با رقیبان تو خوری باده و من غصه خورم
که مبادا برود خرمن گل بر بادم

با همه سنگ دلی رحم تراود دلم
گر بدانی که ز شفقت بچه رو افتادم

وله

کمش طبع مرا یاد عسل از دل رفت
کامد از گفته بر تو غزلی بر یادم

ایضا

اساس عیش ز بی روزگار چید بهم
زمانه برق بر انگیخته به خرمن غم

ز دست عدل در آبست بارگاه فساد
ز شست امن خرابست بارگاه ستم

خدای هر دو جهان زانشا سزد که چنین
فزود و کاست ز افلاک نرخ شاد غم

مقید است بزنجیر حادثات فلک
چنانکه خاطر عاشق بزلف خم در خم

فکنده بسکه قضا بر جهان بساط نشاط
گزیده جغد نشیمن به گلستان ارم

جهان ز روی صفا اندرین همایون روز
قرار برد ز دست تمام مردم عالم

بدان قرار که خوبان صفحه ارژنگ
بدان مثال که ترکان خطه دیلم

مگر وجود پذیرفت از عدم طفلی
که میکند ازو خرمی وجود و عدم

چه طفل مهر درخشان برج شاهنشه
چه طفل شمع شبستان خسرو اعظم

چه طفل ماه دلفروز روزگار هنر
چه طفل سرو برومند جویبار کرم

چه طفل رونق عقل شایح هوا
چه طفل میوه روح سلاله آدم

مرید گفته او بلبلان نغمه سرای
اسیر لهجه او طوطیان شیرین دم

گفتار

کنار مملکت از وی همی شده رنگین
عذار سلطنت از وی همی شده خرم

عنایت ازلی در ضمیر او مضمر
سعادت ابدی در خمیر او مدغم

قدر به مهبط او ریخت رشته رشته گهر
فلک به مقدم او ریخت بسته بسته درم

وله

قضا نهفته بذاتش رموز هفت اختر
قدر گرفته بدستش بآسمان ادهم

ایضا

ستوده حضرت دارا که قبه سخطش
حدیث کردن کاوست پنجه ضیغم

بقای دولت او در زمان ابد پیوند
لوای شوکت او در جهان ظفر پرچم

ایا سپهر جناب و ایا قدر قدرت
ایا هلال رکاب و ایا ستاره حشم

تویی که منهی حکم تو روزگار اساس
تویی که مفتی رای تو آسمان محکم

دعای ذات تو همواره در دیار عرب
ثنای جای تو پیوسته در بلاد عجم

قتیل تیغ تو اندر زمین هزاران کی
اسیر حکم تو اندر جهان هزاران جم

غنیمتست وجودت که در جهان بهمند
ز رفق معدلت گلهای گرگ و غنم

ز اعتلات تو روی حیات را زیور
ز انبساط تو زخم زمانه را مرهم

وله

قلم بدست گرفتم چو بهر سحار
که تا زنم پی تاریخ آن خجسته رقم

ایضا

وه چه باشد که اگر عشق کند خاک رهم   ببرم پای گذارد صنم کج کلهم

ترسم ای شوخ لب بروقت من آی روزی   که ز برق غم خود سوخته بینی که هم

باد ازین سوخته آتش سودا که نه   در خم کاکلت ای آه دل روسیهم

عشق را بنده ام و ورد زبانم لب یار   طاق محراب ده ابروی بتان قبله کهم

سوختن ز آتش بیداد تو را ای دارد   چه بگویند که از دام ارادت برهم

تیغت ای آنکه خورد خون مسلمانان را   کافرم گر غم عشقت بدو عالم بدهم

شاه اقلیم محبت شدم و از چپ و راست   طعن اغیار و بلای شب هجران سپهم

طایر گلشن تجریدم و گلزار قفست   عوض از ناله جان سوز درین دامکهم

ماه خرگاه نشین آمده بر خانه ما   کرده فارق دگر از روشنی مهر و مهم

وله

تو برو با همه مرغان چمن خوش بنشین   برته سوخته شد کنج قفس جای کهم

ایضا

چشم آن شوخ دل ستان طلبم   فتنه دور آسمان طلبم

رو به پیچید از بلا مردم   من بلا را به نقد جان طلبم

آن جهانی تو در لطافت حسن   آن جهان را درین جهان طلبم

زخم شمشیر و دست پیچویم   لذت عمر جاودان طلبم

وصلت از بخت کامران باشد   از خدا بخت کامران طلبم

وه که در جلوه گاه برق جهان   جستم از دام و آشیان طلبم

چرخ چاچی ز غم کمانم کرد   ناوک خنده از ان کمان طلبم

در بیابان عشق مجنونم   محمل و ماه کاروان طلبم

دلبران خون من همی ریزند   آستان خدایگان طلبم

شاکر دون شکوه دارائی   گویدش چرخ از ان نشان طلبم

تا بود آشکاره راز نهان   از زبان غشوه نهان طلبم

وله

بوی تو جویم از دل بر سقی   تو مرا بین ز مرده جان طلبم

ایضا

محروم در حبیب گشتم   با کام دل رقیب گشتم

در گلشن باد زلف رویت   شام و سحر عندلیب گشتم

تا یاد دهان یار کردم   با کوی عدم قریب گشتم

جور تو بعاشقان بود لطف   از لطف تو بی نصیب گشتم

از بهر هزار همچو مجنون   در مکتب غم ادیب گشتم

ای قبله جان به منبر عشق   با حکم قضا خطیب گشتم

گر خدنگ مژه اینست که دارد آن شوخ
نماید اسیران محبت بحلم

عشق خوبان جهان ترک نمیدم گفت
هیچم آن را که دمیدست از آب و گلم

وقف آنست که هر وقت من آن نفسی
که ز هجران تو امروز دگر بتحلم

آتش عشق ندانم که زده جان مرا
دانم این قدر که از سوز درون مشتعلم

وله

برقع سوخته را از نظر انداخته
بکه پرداخته‌ای بت پیمان گسلم

ایضا

منکه در آتش مثال دیگ بجوشم
دیده ز دیدار تو چگونه بپوشم

شهره شهرم بعشق در زی فرزند
پند پدر را بگوش و جان نشنیدم

خار غم گل رخی بپای دلم رفت
عیب نباشد چو بلبلان بخروشم

مفتی عقلم بداد عرضه تکالیف
منهی عشقم نهاد پنبه بگوشم

تا بقیامت بهوش باز نیایم
باده دیدار دوست برده ز هوشم

از غم جانان نماند طاقت ناله
خلق گمان میبرند زناله خموشم

نام من از سالک اهل عشق برون باد
گر بدو عالم غم ترا بفروشم

پرده ناموس من دریده عشق آن
از پس پرده بیان نموده سترم (?)

الحذر ای مدعی زناله دوشین
رفت بدوش تو پرده دریده دوشم

باید ز لبت دوا چه بیمار
زان نرگس پر فریب گشتم

ای دیده ببار خون که یا بوس
تا مویه پی صلیب گشتم

وله

در بتکده با خیال مویت
تا مویه پی صلیب گشتم

ایضا

بکوی یار غم روزگار میگریم
ز دست آن بت عاشق شکار میگریم

بیاد موی میان و دهان تنگ
گهی نهان و گهی آشکار میگریم

مدام طره طفلی که هست نفشا عش (?)
بحال مرغ دل بیقرار میگریم

کمال عزت خود را که داشتم ز نگار
بخاطر آرم و بی اختیار میگریم

گرفت چونکه نوای بهار حسن الف
بحال خویش چو ابر بهار میگریم

بیاد موی تو و روی تو زان نحشا (?)
ز شام تا بسحر زار زار میگریم

ز دست دوست نالم که خون من ریزد
ز بوی فایحت ای گل عذار میگریم

وله

گهی ز دست فلک همچو ترنه بیدل (?)
گهی ز دست جفای نگار میگریم

ایضا

بسکه زان زلف پراکنده پراکنده دلم
رفته سر با ختن از خاطر من منفعلم

گشت در کوی تو ام سر زنش بیجان
شرمسار از قدمت در غم هجران خجلم

مطلب مردم میسرست زکوشش   من زتو دورم مرا آنقدر که بکوشم

ولہ   ایضا

بر تو شوریده شهد نوش وصالست
آن من زارم که زهر هجر بنوشم

اعیار به هجر نعمت کم   ما کشتهٔ خنجر تحکم

عالم بخورد غم زمانه   ما غصه کودکان مردم

یعقوب وصال یوسفش تو   ما و غم بچه های مردم

آموخته است غنچه گل   از روی تو شیوهٔ تبسم

از گلشن وصل یار دور است   کاشانهٔ طایر تو هم

دریای محبت تهادم   در هر دو جهان پر تلظم

هر چند نمی کنی هلاکم   بازت نکنم بهجر بزم

ای کشور حسن را خداوند   بیچارهٔ عشق را ترحم

ولہ   ایضا

برتو نعمت نه اشک خونین
شد قسمتش این ز سیر انجم

بر منصب رای تست مبهم   از آنکه جرح راست مبهم

جنگ تو و خصم گرگ طینت   مانند حدیث گاو و ضیغم

در دور

در دور تو صعوه خصم افعی   در عهد تو گرگ و بره باهم

مجروح خدنگ فاقه را جرح   از مرحمت تو نشته مرهم

در چارسوی زمانه آرد   شبگرد عدالت تو هر دم

صید دل عاشقان صادق   بیرون ز کمند زلف پرخم

شیرازه زهمت پذیرفت   اوراق بیاض جود حاتم

تا وصف جهنم و بهشت است   پیرایه عیش و پایه غم

لطف تو بهشت دوستان باد   قهر تو بد شمنان جهنم

احباب تو عیش را موافق   و اعدای تو ماتم مجسم

زان گونه که مردمان بنوروز   و ابنای زمانه در محرم

از اوست بنای ظلم ویران   از اوست بنای عدل محکم

الطاف تو بر امم پیاپی   انعام تو خلق را دمادم

سوگند بدان خدا که باشد   در قبضه قدرتش دو عالم

بود آنکه ز سحر سازی طبع   در دیدهٔ خسروان مکرم

افتاده به بقعه که آنجاست   ز هیچ هزار مرتبه کم

چون سوخت دلم برا تبدای   از خویشتنش بود زنم دم

وله آمد رقیبا نداکه اجبر / کفتم بجداکه دست ارحم **ایضا**

بسمل خنجر نکار شدم / من هم ازبخت کامکار شدم
کرد پامال محنتم کردون / تا رها از کمند یار شدم
خانه ما خراب شد روزی / که شکار تو جان نکار شدم
تا نهادم بخاک پای تو سر / اندرین پایه پایه دار شدم
تاکه کشتم اسیر سودایت / همچو زلف تو بی قرار شدم
پیچ و تاب دلم ازدست من / طالب زلف تابدار شدم
برق سوخته زعشق تبان / سوختم همچو تو شرار شدم

وله زجفا سوخت خرمنم برق / درجهان قسمت شرار شدم **ایضا**

هوای طره دلدار دارم / زجان آشفتکی بسیار دارم
بنالم چون بکنج دام صیاد / که در دل حسرت کلزار دارم
یکی دل دارم اندر آتش عشق / ازآن رو آه آتش بار دارم
مران ای ساربان محمل خدارا / که با آن ماه محمل کار دارم

بمن آن شوخ راکی می کذارند / بهر کوشه هزار اغیار دارم
رنکمک کو دکان صد خانه در عشق / بهر کوشه بهر بازار دارم
مردم تا ندیدم طعن اغیار / شکایتها زهجر یار دارم
درین کلشن منم هم درد بلبل / که یک کل دارم و صد خار دارم
بکوی یار ازشوق کدای / زشاهی دو عالم عار دارم

وله بکردن برق شوریده در دیر / زعشق کافری زنار دارم **ایضا**

زلف سیهت غارت جان و دل مردم / شد سوخته ازبرق غمت حاصل مردم
بیرون تو من خون جکر میخورم اما / نوشی می کل رنک تو در محفل مردم
من مایل جانم قدرت جانم بکف دل / دل مایل حسن تو و تو مایل مردم
ازحسرت رخسار تو کر جان بسپارند / روید کل حسرت زمیان کل مردم
بردار کله عقده کشای ز خم کاکل / تا بو که کشاید کره از مشکل مردم
آن شوخ بصد جلوه خرامید چه باست و / او بحیله در حلقه زلفش دل مردم

وله برق چه بلاییست کاز که درین شهر / دل میبرد از جاهل و ز عاقل مردم **ایضا**

برام خود ار یار دلارام برآرم
در سلک جگر سوختگان نام برآرم

گردون نکشد دست جفا هم ز گریبان
آهی مگر از این دل ناکام برآرم

جامی دهد از مغبچه شعله عذارم
بی شائبه دود از دل ایام برآرم

دل کافر عشق است محال است که او را
با موعظه بر مذهب اسلام برآرم

فریاد غریبانه کنم گاه نهادت
تا دلبر خود را بلب بام برآرم

تکلیف کندم ار به لب شربار دگر باز
اسرار به عشق تو کل اندام برآرم

گر منع کندم ز تو از سنگ که شیشه
یکبار ترا بر نظر عام برآرم

در دل هوس زلف تو و روی تو قصه
شمعی ز پی روشنی شام برآرم

وله

برقی مکن اندیشه ز بی محرمی خویش
رفتم که ز جانان تو پیغام برآرم

ایضا

آتش شمشیر تو به خرمن اجال
حلقه زنجیر تو بگردن اوهام

خواهیم آرام دل عند الشیخ
در دل آرام کو ز عشق دلارام

اهل هوس را حیات تازه ببخشد
در شب هجران بدست یک تو پیغام

عشوه فزاید ز مهر و ماه سپهرم
به که در آئی تو نیز هم بلب بام

سیل سرشک مراست دشمن جانی
نقش جبینم برد به سجده اقدام

فکر

فکر بهر انجام چیست رشته سامان
ای سر زلفت براه مرغ دلم دام

خفته خام ترا چه رشته سامان
بسته دم ترا چه فکر سر انجام

افعی پیچان تست آفت دوران
نرگس فتان تست فتنه ایام

در شب وصلت نگشت زنگ ز قلبم
هم فراق تو گشت بیهوده بدنام

وله

برقی بدل بعشق خاک زمین باش
تا بگذرند مهوشان ببرت کام

ایضا

جان بهوا نم که بپایت بفشانم
دل را نتوانم که ز دستت برهانم

خورسند نه از وصل و نه در کوی تو [تیم]
در عاشقیت بیهوده رسوای جهانم

رفتی و نشاندی به سر آتش آهم
بنشین که ترا بر سر آتش بنشانم

آتش که [بپیغوحش] ندانم بدرونم
این قدر ندانم که بلند است دخانم

از عشق جوانان بجنون شهره شهرم
افتاده ز پی سنگ زنان پیر و جوانم

در شام غمت [رزدی] مهر است حیاتم
با صبح رخت شمع صبا دست روانم

ملک دو جهان را به محبت نخریم
یوسف نکنم بیع و درایم نستانم

گیرم که وصالت دهدم دست مرا کو
دستی که بدامان وصالت برسانم

در دست صبا زلف تو هم ضعف مرا
ترسم که نسیمی گسلد رشته جانم

حسن تو بهارست من اندر غم عشقت | چون برگ خزانی بکف باد خزانم

ولە

گویند نمانده هوس عشق بترا
خوبان همه دانند که من نیز همانم

ایضا

کدام ماه سخن گو درون جامه بدیدم | که از محبت او جامه در بدن بدریدم
نوای بلبل تیغت بگوش هوش من آمد | بعید گاه محبت بهر طرف که دویدم
بزیر تیغ نگاهی بقامت تو فکندم | شکوفه داد در آخر نفس نهال امیدم
ز دست ملک دو عالم بیک نگاه تو دادم | بهاین چه طرفه متاعی چه رایگان بخریدم
فغان ز عشوه فروشان که در محبت ایشان | بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم
چو من اسیر محبت کجا بدست تو آید | که نقش پا شدم و باز کوی تو نکشیدم
همه شنیدم و دیدم بتان شهر کسی را | در آفتاب خجالت ندیدم و نشنیدم
فراق خاک وجودم ببرد باد فنا را | بدوستی تو سوگند که دوستی نبریدم
من از تو کام تو از من مراد دل بگرفتی | بزیر تیغ تو تا من بخاک و خون طپیدم
بعشق گوشه گرفتن نه مقتضای جنونست | چو خاک گوشه چشم تو گوشه گزیدم

ولە

زغصه تو همه نامه دار ترشح دل
مگر تقبل بار دز دوست نامه بریدم

ایضا

در مهر آنم که مهر پای تو آرم | پای تفاخر بدوش چرخ گذارم
جان نثارت نساده ام بهر دوست | لیک بپایت نه لایق است نثارم
بی تو دهندم هزار سال اگر عمر | یک نفسش را ز عمر خود نشمارم
ابر وصالت بکشت خلق ببارد | من ز غمت بیهوده تخم بکارم
بلبل و پروانه در هوای گل و شمع | جان ببازند منت چرا نسپارم
می نشناسم ز هم بهار و خزان را | چون بفغان بگذرد خزان و بهارم
عشق تو مجمر نفس چو عود قماری | شوق تو اخگر منم چو خرمن خارم
بسر بالین میا که فایده نیست | در شب هجران گذشت کار ز کارم
دهر ز چشم نگارخانه نباشد | گر ننگارد به قتل نامه نگارم
مژده بافاق باد هین که دگر از ضعف | ناله نیارد کشید بچرخ یارم

ولە

برقع بیدل کنار کی طلب از من
بیست ارزن ورطه چون بهیکارم

ایضا

آمدم عاقل بکوی یار مجنون میروم | بنگر ای دوستان چون آمدم چون میروم
در سر کوی بتی مسکین دلی گم کرده ام | بهر پیدا کردنش با چشم پر خون میروم
مشکل است ای مه مرا اندک زمانی زیستن | با چنین حسرت که از بزم تو بیرون میروم

کارها دارم بگردون جان من با آه گر بهر کوی تو پیدا و گردون میروم

میرم بر خاک داغ عشق تو ای گنج حسن شکر لله کز جهان با گنج قارون میروم

بانگ مجنون آمدم از حسرت لیلی بگوش دوستان هر که در اطراف هامون میروم

وله — ایضا

بیتم از عیشم تو بر تو را بره مست مدام
پیش مه هر که به هر جام گلگون میروم

غم کشتن من بیچاره دارم ترا کی طاقت نظاره دارم

توی تا آفت جان اندرین شهر بدشت غم دل آواره دارم

در آید تا نفس از سینه بیرون بهر عشق بتی خونخواره دارم

دلم گهواره اطفال عشق است زهی اطفال را گهواره دارم

بدار ای آسمان دست از جفایت که یار آتشین رخساره دارم

ز اشک هر شب با خیالت نظر بر جانب سیاره دارم

ترا از دل بجویم مهربانی تمنای کند از خاره دارم

مکن منعم ز عشق ای شیخ اکنون که من این کار را همواره دارم

خدنگی از کفت شیرین تر از جان بآغوش دل صد پاره دارم

بصحن روزگار از دیده و دل یکی حوض و دو تا فواره دارم

بریز

بریز این خون دل ای ترک منهم ز خون ریزی امید چاره دارم

ز ندیون جا به گیکاوس شه انکه ز حکمش حکم بسیاره دارم

مرا مانند او فریاد رس هست چه غم گر طالع بیکاره دارم

وله — ایضا

شدم بر تو شهید خنجر دوست
سر این شوق دیگر باره دارم

نالان دگر ز حلقه از زلف چون نشستم غیتم مکن که عیش فرو برده عقلم

حق با لبت سپ ذقن زندانم تو من با این دهن اسیر چو تو سیم غبغبم

ای ماه آسمان بنگاه کم شو از نظر کامد ز برج خیمه برون ماه مکتبم

در صیدگاه دهر من آن شاه باز عشق کاوجه کبوتر حسرت ز مخلبم

از ملک حسن شاه غمت تا به کشته بهر خیام وادی دل کرد مضربم

ای دیده همتی که خود اندر ملوی و بق از آتش محبت خوبان معذبم

دندان کشیده ایم طمع را ز خوان وصل اینست گر خطا بت شکرین لبم

دیباچه جمال تو کردم مطالعه شیرازه بسته از تو باوراق مذهبم

کوکب فشاند باید تو شب تا سحر ز دو چشم ای ماه برج حسن گواهند کوکبم

در عشق آن پری که خورد ز خون آدمی فرمان دهی ملک جنونست منصبم

ابنای دهر معتقدم پیشند لیس — میکرد پادشاه جهان که بهترم

وله

از خط یک نکته التفات دوست
برقی تو واجبی من بیچاره او جبم

ایضا

زروی تو نتوانم نظر به پرهیزم — هزار پاره کنی گر به تیغ خون ریزم
گرفتم اینکه مرا هست جایگاه گریز — روا بود که ز دام غم تو بگریزم
مرا بهشت نباید ضرور روز رستخیز — ز خاک خیزم و بر دامن تو آویزم
رسیده کار بجایی که از قطار دو غم — خدنگ آه کشم خون آسمان ریزم
مگر نشستم ای مه نمانده آثاری — ز رستان طلب مشکل است برخیزم
شهید عشق شد این دل ز بهر وفای — گرفته مهر مه آن طره دلاویزم
اسیر دام بلایم برآر بازوی عشق — عجب مدار اگر با زمانه بستیزم
خیال چشم سیاه تو در دلست مرا — مکن جفا من ای شه که فتنه انگیزم
منم و حسرت لیلی شبی چو مجنونم — مو دو فرقت شیرین لبی پرویزم

ول

بپای تو نهم از سر بدست یاری بخت
چه خاک ها به سر روز کار میریزم

ایضا

سرو قد ترا به گلشن دهر — من ز جوی دو دیده پروردم

همچو تو در میان کشور حسن — در دیار سخن دری فردم
بحر امواج دهر را از قهر — در نظم جمالت آوردم
دوذ لیلند در نهایت عشق — اشک گلگون و چهره زردم
شده از دولت مطاع غمت — گرم بازار ناله سردم
نشدی رام من لبی بجهان — بهرت دام حیله گستردم
گل باشد ز پاک دامنیم — چشمهای ستاره را کردم
عاشق صادقم جمال تو را — غیر ازین نیست دل برآوردم

وله

از تو من در لب سرادق عیش
خواهم از حز جماع نامردم

ایضا

اگر زمانه دل داد عاشقانه کنم — چه کارها به خصوص دل زمانه کنم
زهی کمال جنونم بهر زمین که رسم — ز ننگ خلق در آنجا هزار خانه کنم
غمت خزانه و زلف تو در کنار افعی — ز ترس آن نشود ضبط این خزانه کنم
فتوس خنجر بیکانکی کشد بر جم — بصد فسانه بجو دهر که رایگانه کنم
هزار مرتبه برقم درخشد از برقی — بهر چمن که روم ترک آشیانه کنم
طمع ز خواهش دنیا و آخرت بکنم — مگر گذر ز بران خاک آشیانه کنم

خماندم چو کمان قد هلال ابروئی — که تیرهای نظر را نشانه کنم
بقاصدی اهدی را روانه‌ام — مگر بکوی تو پیک روان روانه کنم
درون حجله طبعم مشاطه سان هردم — بزلف شاهد معنای نکته شانه کنم
زبیم آن نتوانم بحال خود نالم — بمرغ دل هوس آب و دام و دانه کنم

ولہ

زخال و عارض زلف سیاه او شب و روز
شهادت تو مگر بر قفا بهانه کنم

ایضا

ترسم که نماند جان از تن غم هجرانم — شرمنده شوم در وصل از مقدم جانانم
از کاکل مشکینت جمعی شده سرگردان — این شرح مپرس از من دیگر که پریشانم
تا حسن بدیع تو پوشید قبای ناز — طفل ستمت او بحث عالم بگریبانم
بی خط قد رویت ای سرو سهی ناز — خوانند به بستانم سرو و گل و ریحانم
در کنج قفس هردم گویند بیارایند — فریاد دیم آوازی مرغان گلستانم
خورشید سهی از دل آگاهیم از غیبت — عمریست که در کویش خاکی تبه افتانم
چون من بوفا کوشی بر عکس سر او امروز — آن طرفه که می‌گوئی صد بحث با دعانم
از ماه بدستانی دیوانه در این شهرم — دیگر نتوان دیدن لالا به بیابانم
دیباچه رخسارت نتوان رحم جانان را — اوراق عمت رونق در صفحه امکانم

ولہ

شوق غم زلفش را بر چه برم بر خاک
آید ببرم تا چه این افعی بجانم

ایضا

هجران کشیده و بوصال آرمیده‌ام — مادارم غرور تازه بدوران رسیده‌ام
مرغی ببوستان نشنیدم سخن بهار — ماهی که لب بلب آبی ندیده‌ام
با کام غیر خون جگر میخورد مرا — طفلکی در کنار چه جان پروریده‌ام
میداد میکند بیاد آن حسن عهد — این دلبران که در غم شان نگرویده‌ام
زیبد که باغبان کشدم با شکنجها — از گوشه قفس به گلستان پریده‌ام
از شاخ عاشقی به گلستان روزگار — جز میوه ملامت هردم نچیده‌ام
جانا بریده تو زمن بی سبب چرا — من با وجودت از دو جهان دل بریده‌ام

ولہ

گفتم که حلیمم از گل رخسار او گلی
گفتا مکن که میوه تازه رسیده‌ام

ایضا

زبندهای تعلق گر دهیر و نم — مگر ز ساقی گل چهره جام گلگونم
زمن ربوده ندانم کدام دلبر دل — بدانم این قدر از فرط عشق مجنونم
بپیش روی من آمد نشسته رخی — خبر نداد از وتا چه حد که مجنونم
کجاست محتسب شهر تا بگیرد از او — که دل ربوده بکاری شهر اکنونم

خبر دهید به گردون که از عشق / نموده حسن نکویان کام کردم

نگو چه کرد مت آخر ازین تبرقه لوا نکرد / که شد مباح براه محبت خونم

بخواب دوش بدیدم بدوش قیقیرتا / وصال روی تو و موی تست مضمونم

شکنج دام تو ام به که ایشان انجمن / که بسته بهم تست روز میمونم

رقیب را که وصال تست یار مسنوزد / قصوری که بدست فراق من خونم

وله

بیا که برقع دیوانه از گریبانم
گرفته دست کشد بهر هامونم

ایضا

گلشن بجون دیده گرکشته دامنم / دیگر چه احتیاج تماشای گلشنم

تاثیر آه داد در آن کوی مسکنم / در گلستان خلد برین شد نشیمنم

عالم ز آه من نشود راحت اندکی / تیغ جفای تو نرسد تا بگردنم

در کوی دوست جان سپردم من از وفا / حاصل نگشته تا که زمن کام دشمنم

در گلشن زمانه زهی قامت رخش / آزاد کرده از هوس سرو سوسنم

با این که دو سالک راه وفا شدم / در کوی یار اگه نذارد گذر زمنم

ز بهر اگه از تو گزید وقت گاه گاه / باشد هزار پاره به تیغ جفا تنم

باد اخراب خانه تو چون وفای تار / ای تو زدیده ز آه دلم [illegible]

وله

روشن نمائی خانه ام از روی مردمی
برقی برفت خانه تو سوخت خرمنم

ایضا

گر ناوک خدنگت بعمری بکف آرم / آن عمر گران مایه بهر جان نسپارم

در بزم تو اغیار ستم پیشه ببینم / از دامن عشق تو اگر دست بدارم

دلها بجان فانی و تن ضایع بعدم / این ها همه سهلند نه پیداست نگارم

عیسی نفسی گفت دهم جان بشهیدان / فرصت گذرد سوی کی ایعشق نگارم

از صد یک و در صفحه تقریر نگنجد / دردی که ز تو در دل ویرانه دارم

از غیرت زلفش سحرم همچو شب تار / بر روی تو مویست خزینت بهارم

ای لاله رخ از داغ دل سوخته تر نیست / هر لاله بهاران که بروید ز مزارم

فریاد که آزرده شد از محنت هجران / در مزرعه دل تخم وفائی که بکارم

وله

ریزند به شمشیر جفا عشق تو برقی
در قتل که کوی تاب ات نگذارم

ایضا

هر طرف که دویدم بهر کجا که رسیدم / بغیر کشته تیغ محبت تو ندیدم

ترا کمند ز پرواز من بلند تر آمد / که بود رشته بدست تو هر طرف که پریدم

نظیر عشق من و حسن تو بهیچ ولایت / جهان بگشتم و هر گز ندیدم و نشنیدم

نوای بسمل تیغت بگوش ما آید | بصیدگاه محبت بهر طرف که دویدم
بهای عشق ترا نقد جان خویش سپردم | به این چه طرفه مطاعی چه رنگها بخریدم
بزیر تیغ نگاهی بقامت تو فکندم | شکوفه داد در آخر نفس نهال امیدم
بعشق پاک من تیره روزگار نظر کن | که جان سپردم و از کوی تو قدم نکشیدم
هزار بار سرم را بسنگ جور شکستی | ز گلستان سر کویت پای پی نبریدم
نهال مهر نشاندم بباغ دهر دریغا | که زان نهال بجز حاصل ملال نچیدم

وله

زمین دولت اه شکسته برقی
شهید تیغ تو گشتم بخاک و خون طپیدم

ایضا

گرفتار کمند یار گشتم | ز بخت خویش برخوردار گشتم
شهید حسرت دلدار گشتم | نگار خاطر اغیار گشتم
ز چشم بادی نگه که از وی | مقیم خانه خمار گشتم
شدم وارسته از قید تعلق | ترا تا عاشق دیدار گشتم
بکش تیغ و بکش زارم خدارا | که از آزار دل بیزار گشتم
بیاد شمع قد دلفروزی | ملاک آه آتش بار گشتم
کشیدی تیغ در خوابم پی قتل | دریغ از خواب خوش بیدار گشتم

زمین

زمین دولت جام محبت | به بین چون کاشف اسرار گشتم
وجودم را دنیا تاراج کردند | بنای عشق را معمار گشتم
با بروی غمت پیوسته عاشق | شدم در گوشه و غمخوار گشتم
خوش آن روزی که بینم در کف دوست | قتیل خنجر خونخوار گشتم
بیاد چشم تو در بستر غم | پرستار دل بیمار گشتم

وله

شدم برق صفت بی قید تا من
اسیر طره طرار گشتم

ایضا

رسد از سوز درون تا بفلک فریادم | از غم عشق نهادند مگر بنیادم
روز آن روز نیاید که دماغم آشفت | ناله مرغ دگر از قفس صیادم
بر فشانان چمن دست بدارید از من | کو چنان بخت که صیاد کند آزادم
دگری را بکمند ار به بیمان ورع | گشت من از روز ازل خود بکمند افتادم
حلقه کاکل تو دوش بخوابم آمد | گره از کار فرو بسته خود بگشادم
بعد صد قرن که در تربت من بگذری | بانگ حسرت بدر آید ز دل ناشادم
با رقیبان تو خوری باده و من غصه تو | که مبادا برود خرمن گل بر بادم
گر کسی را بکنی نیم هوا نیست سزا | که بسوزانی و داد که دهی بر بادم

وله

با همه سنگ دلی رحم تراو و زدلت
گر بدانی که زعشقت بچه روز افتادم

ایضا

بهر اغیار بپیش تو خارم — تا بخواهی بکام اغیارم
در چمن شوق ایشان دارم — چه کنم در قفش گرفتارم
بخدا ای صبا بیار بدام — خبر از طایران گلزارم
خود بکتمان عشق ساده زنان — بخلاف دو چشم خونبارم
از خم طره های پر طابت — پر گره گشت رشته کارم
دشمن دوستان بازاری — معلق بدام دلدارم
کافر عشقم ای مسلمانان — حلقه زلف یار زنارم
آیدم گر بدست دامن دوست — از دو عالم امید بر دارم

وله

گر دلتوبه زعاشقی بر تافت
خلق گویند و من نه پندارم

ایضا

خان گردون قدم حسینعلی — دست احسان تست خان کرم
بحر در وسع طبع تو مضمر — ابر در دست جود تو مدغم
در میان تو و مخالف تست — آن تفاوت که در وجود و عدم

از دو افسانه مکارم تو — زخم شمشیر چرخ را مرهم
جور گردون و شحنه عدلت — پشت کاو است و پنجه ضیغم
تیره بخت است کمند تو خصم — همچو عاشق بزلف خم در خم
آن جهانیست جاه تو که درو — عقل سر گشته تو هم درهم
هست دایم مفسر و مظهر — از برای سلاله آدم
نور دیدار تو به نور ازل — کلک سحار تو ز اجزا هم
مهر و را قدر خویشتن بشناس — تو ای آن کس که دم زند مردم
منهی حکمت از قضا بقدر — معنی رایت از حدوث و قدم
طبع من مر تراست گنج سخن — در کفت گنج پادشاه عجم
حرمتم دار زانکه ما دریم — زین دلایل مناسبت باهم

وله

تا زابر هست مایه مریم را
کف جود تو باد غیرت هم

ایضا

محمود شه یگانه دهر — ای زبده خاندان آدم
ابری که جهان ز دست سیراب — از بحر سخاوت تو اش نم
گیتی فلک و جفای دوران — ای ملک جهان ترا مسلم

در مهر خلاف نیست مضمر وز خنجر قهر تست مدغم

در عالم شوکت بدیعت چون صدر اصم نمای عالم

در گلشن طبعت ای فلک فر خورشید گل ستاره شبنم

بر قامت دشمنان جاهت دوزد به کمان شوق بهم

با سوزن تیر جان شکارت خیاط قضا لباس ماتم

در جنگ کشد زمان زمان آه در معرکه صد جهان خورد غم

ای سیر در آفتاب دهیم دی خنجر و روزگار ادهم

زابروی عروسه های فکرت در دال حواکان رستم

وله

خرگاه تو ماه تاب قبه اعلام تو آفتاب پرچم

ایضا

تحصیل بدایع کمالت بر معنی روزگار مبهم

ای کار تو عشرت تعالی اشعار تو رشک زاده یم

مانند اطاعت تو در دل آثار کمند زلف پرچم

در دور سپهر بی نظیر است ای جامع ملک وسعت جم

استاده مقدم و موخر در چرخ مآخذ و مقدم

از لطف تو در کنار افلاک اطفال کواکب است خرم

پرسید ز عقل او لینت تقدیر جواب داد خاتم

در مسند سلطنت مبادا موئی ز سپهر سلامتت کم

احکام شریعت جلالت چون عهد سپهر عشق محکم

وله

در دست جواد جود تو چون برقی که بمرد بر جهنم

ایضا

ای صید بند ما کمند تو اندریم از آه اگر شویم عجب خاک بر سریم

ای طایران باغ خدا حافظ شما مشکل با آشیان دگر از دام او بریم

جای ترحم است کنون دوستان مرا بیچارگان عشق زبان تشکریم

جان میدهیم خیز بر وز داغ ما نخجیرم تا بقامت تو تیر بنگریم

تا زین سپس چها بسر ما بیاورد این داغ دل که از سر کوی تو میبریم

دیوانه محبت طفل پری رخیم از دست کودکان همه جا سنگ میخوریم

از نامرادیم ترا آرزو نماند ما آرزوی تو بجهان دگر بریم

روزی که دفتری طلبند از همه گروه ما دفتر حکایت عشق تو آوریم

در پشت پرده ما نشناسیم یار کیست دانیم این قدر که ز سوز دل آگهیم

ما عاشقیم کشته ما عاشقانه است — جان را عزیزتر ز بدن زان بپروریم

ولـه

شاهد شود فدای یکی سرو قامتی
برقی که عارف است ازین نشئه‌ام

ایضا

بکنج دام شکسته بی کناره‌ام — بطایران گلستان که می‌برد خبرم
خراب باد ز سیل سرشک خانهٔ دل — که در هوای جمالت نمود دربدرم
جمال یار چه دیدم نخست دانستم — که دل جدا ز غم عشق آورد ببرم
نه احتمال صبوری که باشم و شنوم — ز آستانهٔ جانان نه قدرت سفرم
بملک هر دو جهان شهرت افتاده خبرم — بکام مدعیان تا فکندی از نظرم
سراغ یار بگیرم چه غم ز سینه چاک — که غایب از نظرم گشته قوت بصرم
فراق یار جفای رقیب تنگدلی — ز شاخ عشق نگویان ثمر و قد بدرم
بکام مدعیانم گشت اسیر و فراق — خوش است جور تو با من ولی نه اینقدرم
اگر خلاف بگویم اسیر سحر شوم — که میدهم دو جهان و محبت تو خرم

ولـه

میان آتش عشق افتاده‌ام ترحم
کن ز ره بطلب تا نسوزدت شررم

ایضا

عشق تو هم گشت یادگار ز من تا — در سر گیتی تو نقشهای عجیبم

عشق بازم چه با دو هزار پری روی — ملک سلیمان بود به زیر نگینم
از غم طفلی همیشه مردم دوران — سنگ ببارند از یسار و یمینم
مهر بورزم بهر که بهر کشاکش — بسته میان چنین همیشه کمینم

ولـه

عقد ثریا مگو که چرخ بگردن
هر سله آویخته از کلام متینم

ایضا

گرد احسان بر تنم یکتو که پیکان افکنم — داد بیجان جسم را گو یار تو جان افکنم
رفت بر باد جفا جمعیت دلهای زار — گرد بر رخ زلف خود را تا پریشان افکنم
زاهد از وصف خرامم میخوران کاندر جهان — کار ما دیدست با نیران هجران افکنم
گلشن دامان من از اشک چشم خونفشان — با رقیبان باده کش در هر گلستان افکنم
کار من چون شمع هر شب گریه و سوز و گداز — غیر را با رغم من شمع شبستان افکنم
بعد ازین مشکل که ماند دل بدست مردمان — با چنین حسنی که شد آشوب دوران افکنم

ولـه

گفت ترک سر نما و خاک پای ما ببوس
سر عشقی بر ره که خواهد شد پشیمان افکنم

ایضا

در دل هوس نگار دارم — با جور جهان چه کار دارم
در بزم وصال چشمه‌ام جای — اندیشه روزگار دارم

ازطره خویش الامانت — کانجا دل بی قرار دارم

ازاشک بیاد طفل شوخی — صد طفل بهر کنار دارم

در پای تو سر نهادم ایدوست — یک پایه پایه دار دارم

بایاد رخت زخون دیده — در کوی تو خوش بهار دارم

روز سیهی بروزگاری — زان طره مشکبار دارم

بار ای که در کفم سر است — در تحفه جان نثار دارم

وله

بر تو دگرم نمی توان دید
عزم سر کوی یار دارم

ایضا

در هر دو جهان واقف اسرار نگشتیم — تا از سر کویت در جان نگذشتیم

در دست فراقیم وصال تو تمناست — ما دوزخیانیم که در فکر بهشتیم

تا مغبچگان باده کش بزم گشتند — از مسجد و محراب گریزان بگشتیم

پیراهن دیوانگی ما دل شد گیرا — در کار که دهر زجان تا ز سر گشتیم

از سلسله زلف نیاید خبر دل — صد بار زخون جگرش نامه نوشتیم

امروز باتش مفکن قالب ما را — زود است که در خانه مردم گل و خشتیم

کردیم سفره که با نان تدارک — نان خطائی که دهد قوت نهشتیم

عشق تو ضمیریست که اندر طبق دل — در مزرع دل تخم غمت ماکه بکشتیم

وله

خندیم ز غم خوشه پس از خرمن هجران
از آب روان تن بر تو ببر شستیم

ایضا

در گهر پاشی طبع نکته سنج — دست دارا که مهر خاورم

ای بلند اختر بعهد دولت — من برخ زان نظم رخشان اخترم

شاید از گنجور چرخ رازدار — در حقیقت صد طویله گوهرم

در کنار مادر طبع روان — کودکان طبع تو می پرورم

زیبدت گردون سمند و مهر زکاب — شایدم دست کرم بد سکرم

چون سر ایم وصف تو بود عجب — آب حیوان می چکد از دفترم

می نگنجد غیرتت را ورنه من — جای دیگر آفتاب کشورم

چاکرانند بلکه درهم بشمرند — من نباید درهم اندر بشمرم

مایه طبعم بسی یابند خلق — بسکه می بینند پی سیم و زرم

من بدست این مغیمان شهر — ای مروت کردم اسیر کافرم

وله

تا جهان باشد تو باشی در جهان
من چه بر تو مدح و جاهت آورم

ایضا

نمی آید بگوش بیت شیخ بی غم زجنت میکریزد بر جهنم

زدامان غمت اگر کشم دست که باشد عهد و پیمان تو محکم

به گلشن از بکنج دام صیاد کنم نظاره با حسرت دمادم

بیا با این غمت ای خسرو حسن خیام عشق را پیوسته مخیم

بهر کوچه زنید او تو شیون بهر خانه ز هجران تو ماتم

بحیرانی طفلی اندرین شهر بمن عالم بسوزد من بعالم

پری رویا چه عاشق کشتن این است چه میخواهی زجان نسل آدم

زهد پیش است ما را دولت عشق مبادا دولت حسن بتان کم

بجرم عشق خونم از چه ریزی همه عالم ترا خواهند و منهم

چنین خیزد اگر تیر از کمانت نشیند مادر برقی بماتم

وله

ز بهر مجنون نشد در پای لیلی
کمال عشق برقی را مسلّم

ایضا

گر نوازی بدست خود بخندنکم کام بر آید ز زر و زر کار دورنکم

عشق بدیوانکی کشید مراهان سنک دلان جهان زنند بلکم

تاکی از آن ماه کاروان خبر آید در سر راه وصال کوش رنکم

بند

بند بگوشم نمی رود که ربوده است چنگی دلکش عنان عقل ز دستم

وه که بدست بتان خطه اسلام راست تو گویی اسیر ملک فرنکم

فخر من اندر جهان بنام تو لیکن می بری نام من بنام تو ننکم

جنک بمن میکنی و وصل باغیار بر تو چه بخشی به بخت خویش بجنکم

به که زتیغم کنی چه غنچه خندان غنچه دهانا زجان خویش بتنکم

وله

بر تو چه بدل به مهر ماه لقایی
رشک برد مهر و کان بزردی رنکم

ایضا

ای دل مسکین بیا رسم کهنی فن کنیم تا بدین فن کوچه معشوقه را مسکن کنیم

چونکه آن نور تجلی رخ زما پنهان نمود ملک گیتی را ز ناله وادی ایمن کنیم

شیوه عاشق بدنام است اهل عشق را در ره آن ترک ترک شیوه شیون کنیم

در هوای بزم عشق آن نگار شمع رخ جان ز رقیبانیم و چشم عقل را روشن کنیم

چونکه گردون کرد صد روزن ز هر آتم ما به تیر آه گردون را دو صد روزن کنیم

اندرین گلشن بیا و قد و روی زلف دوست چند روزی سیر سرو سنبل و سوسن کنیم

وله

یار دارد عزم گلشن با خیال روی او
همچو برقی دامن از خون جگر گلشن کنیم

ایضا

ایا بنده پرور که در بزم تو
چکد آب حیوان ز اقلام تو
کشد در زمان تو با حکم تو
کمر تا قیامت به بست آسمان
سمند کمالت اگر زین کند
سزد گر بود جسم تو عین روح
توای ملک عالی خرد و فیست کل
فلاطون ز نقد روانش کشد
بر و پی با مهر از هفت آسمان
ز تشویش امواج حکمت بدهر
چه دریا به پرورد رخشنده در
چو معدن که دار لعل ثمین
بدین جوهر گت می مرام سخن

کنیزک بود زهره بهرام غلام
خیالان که لب یار شیرین کلام
دل عاشقان از زلف یار مقام
برای تو از منطقه لطف خام
بکیر لطف عقل عاشر لکام
که شد حسن تو موجب انتقام
دهد با مه پرورش با جسام
میخانه فکرت یکد و جام
بدست اندرت ملک معجز نظام
نیاید برون تیغ جور از نیام
نه چون آسمان برین دو دام
دوران چه بود بروز عوام
می التفات تو ام شد جام

ایضا	قبول فضولی زعشرت مرات سلامت بخواهم تورا والسلام	وله

حسن آرد شور و غوغا نیز هم / عشق شور دهر و غوغا نیز هم
کعبه شد مشک کمند زلف را / حلقه زنجیر ترسا نیز هم
خون مجنون را فکند عشق بجوش / غمزه خونخوار لیلی نیز هم
آتش عشقم گرفت آفاق را / از دو چشمم آب دریا نیز هم
حسن تاراج وجودم کرد باز / ملک دل را عشق یغما نیز هم
ابر آزاری بود هم چشم ما / میکند او گریه و ما نیز هم
من بنالیدن کمر بستم چو نی / در چمن مرغان شیدا نیز هم
آفتاب باده جان پرور بود / آفتاب روی زیبا نیز هم
دل ز دستم میبرد آن چشم مست / در رخش زلف چلیپا نیز هم
از جوانان میبری آرام دل / صبر پیر پای بر جا نیز هم
چهچهه اندر دهان بلبل است / قهقهه در نای برنا نیز هم
روز نوروز است رندان باده نوش / جای علیشم نیز این جا نیز هم

ایضا	تشنه خونم بود اغیار و باز بر قفا هجران مهیا نیز هم	وله

همایون روز در دوران ندارم	دل تا خنجر مژگان ندارم

باد چشمهٔ حیوان وصلت … هوای چشمهٔ حیوان ندارم
باید بوستان حسن شوخی … سر نظارهٔ بوستان ندارم
بکش در وصل با تیغ جفایم … که دیگر طاقت هجران ندارم
بقول زاهدان گر عشق کفر است … من بیچاره بس ایمان ندارم
بدردی مبتلایم ای رفیقان … که هرگز چارهٔ درمان ندارم
جهان در حسرت جاهند و من بیک … بجان جز حسرت جانان ندارم
بود تا دلبران را روی حسن … دلی دارم که در فرمان ندارم
برو زاهد که با کوی نگاری … هوای روضهٔ رضوان ندارم
براحت جان بدادم عفو فرما … که از درد جدائی جان ندارم

ول2 … من بیچاره هم مانند بره … ایضا
زعشق تو سر و سامان ندارم

عاقبت از کوی تو بیرون شدم … بر مراد خاطر گردون شدم
در طریق عشق لیلی طلعتی … ده بکام او لیلی مجنون شدم
شد جهانم تیره تر از بخت خویش … تا بچیز کاکلت مفتون شدم
خانه مردم خراب از آسمان … من خراب از چشمهٔ پرخون شدم

مالک ملک جنونم غم یار سیاه … ما کمر چشاه ها مون دون شدم
تا خدنگم لعد عزی دل تو آخت … عاقبت از یار خود ممنون شدم
ساقی پیمان شکن پیمانه داد … من بخود مست می گلگون شدم
گرد صیادم شهید تیر غم … کامیاب طالع میمون شدم

ول2 … بسکه بر ره ریخت چشمم لعل ناب … ایضا
از کمال عشق خود قارون شدم

زلف در ریختی بعارض گل فام … کفر ما یان گرفت بیضهٔ اسلام
آتش شمشیر تو بجز من آجال … حلقهٔ زنجیر تو بگردن او خام
خواهم آرام دل به بند خود ای شیخ … در دلم آرام کو ز عشق دلارام
اهل هوس را حیات تازه ببخشد … در شب هجران بدست پیک تو پیغام
غصه فزاید ز ماه و مهر سپهرم … به که در آئی تو نیز هم بلب بام
سیل هنر شکم مراست دشمن جانی … نقش جبینم برد به سجده صنام
فکر سر انجام چیست رشته سامان … ای سر زلفت براه مرغ دلم دام
خفته خام ترا چه رشته سامان … بسته دام ترا چه فکر سر انجام
اهی بجان تست آفت دوران … نرگس فتان تست فتنهٔ ایام

در شب وصلت بکشت رشک رقیبم … هم فراق تو کشت بیهده بدنامم

وله

برو ای بیدل به عشق خاک زبان باش … تا بگذارند مهوشان لبت کام

ایضا

منم اول آسمان شوکت کم … بر قدر خصمه تیغ برانم

فخر ایدر ملک آسمان اوزره … اوله مریخ مرد میدانم

بشرن ماه ماخذ نورم … کربلا شاهی قبله جانم

ردا ولر قضا تمک غوغان … کر سپهره یته فرمانم

باقلامشدم شها دته پیمان … بیتر ابتابه حسن پیمانم

عرصه رزمگاه ده اولمش … دشمنک باشی کوی چوکانم

دود ماز آرام قان اولان کولکلم … دین یولنده توکلمه قانم

عجب اولماز که چرخ زنگاری … تیغ چالمقده اولسه حیرانم

اولور اماج رونق دیننده … تیر بیداده جسم عریانم

جده دور اولنبی یا که اونک … تا ز دورجیتی اوله ایمانم

وله

مهرو راحق کنا هنک ایلر عفو … سوله سن بر قیه تا خوانم

ایضا

زاهد

زاهد نگر اینکه من ترک عشق گویم … من در خیال اینکه چون راه وصل پویم

دل جام عشق باده خوبان شهر ساقی … از ننگ شحنه غم نیست گر بشکند سبویم

آمد دو ماه بیرون از آسمان و خیمه … ماهی که مهر دارد حیران روی اویم

میگویم گیاهی از برق حیرتم سوز … آخر نه من گیاهم هر سال نو برویم

آن دسته گلی را کش عندلیب عشقم … ای باغبان نگه دار آخر نفس ببویم

هر سو که میرود یار من میروم بانسو … اطفال سنگ بارند از هر طرف بسویم

پیراهن کفن چاک در دامن قیامت … قد قیامت انگیز با جوی دیده جویم

پیوسته در خیال آن شوخ عنبرین بو … نالم مثال نای و مانند موی مویم

در آرزوی کوی و در اشتیاق هیهات … آشفته ز موی و سرگشته تر ز کویم

وله

برده در آن زمانم جویم حیات جاوید … گر جویبار تیغش رخت حیات شویم

ایضا

گر چنین عشوه برد یار اگر در کارم … ننگ درین نیست که دل از دو جهان بردارم

من ز بی مهری آن آفت جان میدانم … کاخر الامر کشد شهر رشش اغیارم

حاصل عشق همین آه شرربار بود … عجبی نیست گر از آه شرر میبارم

گر بجویم نشانی به که کاری عشق … زخم شمشیر ترا آب حیات انگارم

اگه غم خواری تو کرد کنم غم خواری
واگه برآری تو خواست از دو برارم

آسمان رفعت وگر برق بجولان آرد
در زمین دل خود تخم هوس میکارم

اهل عالم همه از عالم من بی خبرند
قوت روح دهد همچو رخ دلدارم

گاه در دام هوس تنگ خفای صیاد
گاه در کنج قفس رایحه گلزارم

ولہ — **ایضا**

تو به برقی دل سوخته از آتش عشق
بجز از تهمت بیهوده نمی پندارم

ای امین الدوله نوک کلک تو
در نظام مملکت معجز نظام

رای تو خورشید اگر گویم رواست
آسمان خرگاهی وکیوان غلام

در مناعت چرخ را نایب مناب
در سخاوت مهر را قایم مقام

گر بدیوان جلالت بنگرد
حادثات چرخ انجم احتشام

ناگهان از کهکشان ماه تو
ای رواج ملت خیر الانام

آورد در دوش خود دوران طناب
میکشد تقدیر تیغ انتقام

بسته پست انتظام سلطنت
ای نظام ابن نظام ابن نظام

دشمنان را قهر تو دار البوار
دوستان را لطف تو دارالسلام

چون دل تو دیده دوران ندید
مهبط انوار حق لا ینام

چون تو محمد وحی به مداحی تو
می سزد چون برقی شیرین کلام

تا برد ماه تمام از کف قرار
تا ز دست تو قرار خاص و عام

ولہ — **ایضا**

ره عیش دشمنانت بسته باد
چون دهان خلق در ماه صیام

عشق توام کشت و یادکار زمین ما
در سر کوی تو نقشهای جبینیم

عشق با آدم چها دهد ز پی نژاد
ملک سلیمان بود و بر زیر نگینیم

از غم طفلی همیشه مردم دوران
سنگ ببارند بر یسار و یمینم

مهر بورزم بهر که بهر کشایش
بسته میان پیش همیشه بکینیم

بجز وصال تو دوزخ است و بهشت
دایم از آنم غمین و خرم از آنیم

کام ز چین زلف لعبت چین
عشق خطایم که می سرود ختنیم

عقد ثریا مگو که چرخ بگردن
هر سلسله اوست از کلام متینیم

ولہ — **ایضا**

اسم نکو اهد بماند تا بقیامت
برقی بی خانمان بروی زمینیم

دل بر دار عشق مه خوش خرام
پنجه بیالود باز بخون حمام

خون دل عاشقان ریختن ای گلعذار
هست بکیش حلال در همه مذهب حرام

روی تو مشتاق را گلشن خلد برین / کوی تو عاشق را روضهٔ دار السلام

ولـه

آمده بیت الحرام قبله که خاص و عام / قبلهٔ ما عاشقا ابروی ماه خیام

ایضا

دلبران را جفا بود قانون / دل عاشق ز دست شان خون

اهل دل کشتهٔ خدنگ غمند / خاصه من از خدنگ دوست کنون

زلف تو دود و روی تو آتش / سینه‌ام آتش ترا کانون

تشنهٔ خون دل مباش که هست / با تمنای خدایگان مخزون

مظهر لطف ایزدی دارا / که شهنشهش نیاید بقرون

ای بلند اختری که می باشد / خاک پای تو کحل های عیون

آسمان خشمناک تیغ تو هست / چهرهٔ شاهد ظفر گلگون

هست مانند نقطهٔ موهوم / ای سپاه تو از ستاره فزون

در میان نوال تو خورشید / در جهان جلال تو گردون

رشح خون مخالفت مصاف / شط بغداد و دجله جیحون

همه دانند مردم عالم / هست از یاری زمانه زبون

بره جاه تو جاه اسکندر / بر رای تو رای افلاطون

آن

آن نهنگی ست تیغ نصرت تو / که خود غوطه خورد به لجه خون

دایم از شحنهٔ عدالت تو / هست در زیر چرخ بو قلمون

جور در حبس و ظلم در زندان / امن در شهر و فتنه در هامون

از جهان کرد در زمان تو چرخ / حادثات زمانه را بیرون

زان مراتب که در دیار جهان / مر ترا داد ایزد بیچون

فکر تو شد عابد های قصور / و هم نوشید جام های جنون

تیغ خونخوار و خصم بدکیشت / هست در ملک روزگار ایدون

همچو ناله همیشه شعله فشان / همچو لاله مدام غرقه بخون

بندگان تو طالبان عقول / چاکران تو صاحبان فنون

کرد بیرون عدوی تو ز جهان / آنکه واقف ز راز های درون

جاه تو پایهٔ فلک را فوق / وقر تو کوه قاف راست سکون

تا بود روز اهل عشق تباه / تا بود زلف دلبران شبگون

بخت خصم تو تیره باد چنان / روز عاشق ز طره مفتون

تا بود دور آسمان گیری / ملک عالم به طالع میمون

بر مراد تو گوش تا گردد / با اجابت دعای من مقرون

وله
وصف شیرینت از میان برداشت
ذکر لیلی و قصه مجنون
ایضا

سبق بردار سحاب نوبهاری — کف احسان دارای جهانبان
سپهر جود را ماهی است روشن — جهان جاه را مهریست تابان
عدو میسوزد از دست خلافش — مثال عاشقان از داغ هجران
ایا در جاه تو خود چرخ مدغم — و یا در رای تو خورشید پنهان
ز چنگ عدل تو پیوسته چاک — قبای فتنه مانند گریبان
نگه دارد همواره استقامت — فنا د آسمانی را بزندان
بباید بزم تو ای آسمان فر — نو خوانند مرغان گلستان
ببزم عشرتت ناهید چنگی — ببرج شوکتت کیوان نگهبان
اگر تازی بمیدان اسب نازی — و گر بازی بمردم دست احسان
به بخل ابر می خندد زمانه — به پور زال گرید چشم دوران
رخ و رای تو مهر ماه و خورشید — دل و دست تو رشک معدن کان
بدرگاهت دعاگو صد چه قیصر — بخرگاهت ثناخوان صد چو خاقان
بنازد قدرتت را هفت اختر — ببالد شوکتت را ملک کیوان

کمند

کمند صولت پیوسته در تاب — سمند همت دایم بجولان
بعهد دولت کس می‌نه بیند — پریشانی بجز زلف پریشان
بود در کشت زار بخشش تو — زمانه خوشه چین و دشت دامان

وله
ز خنده تا که غنچه هست لبریز
چو غنچه دوستانت باد خندان
ایضا

کار نیکو منظران طره خود ساختن — شیوه اهل نظر دیده و دل باختن
از تو بیاموخته با همه بیداد چرخ — دلشدگان را ببر تیغ جفا آختن
عاشق دیرینه را کشت جفای رقیب — باد مبارک ترا رزم به پرداختن
لازمه دلبری گشت بدیوان دهر — عاشق و اغیار را کشتن و بنواختن
گشت ز روز ازل ضم بسلطان حسن — بر سر اقلیم دل لشکر غم تاختن
تا بکشم این و آن ماندم آخر نفس — در سر کوی جانان بار بر انداختن
ز آتش هجران تو چاره دیگر نماند — بر من بیچاره را سوختن و ساختن
با رخ تو شمع وار نیک بیاموختم — شب همه شب تا سحر شیون و بگداختن

وله
داور بیداد او عیب زیاران مجو
برق بیچاره را دیدن و نشناختن
ایضا

عشق روز کار جنون انگیختن — حسن در طرح محبت ریختن

او آرد کار پریشانی به بهر — دل تار زلف یار او یختن

بر بهرم از عشق در غزل جهل — خلق در خاک ملامت بیختن

میکشندم گر بجرم عشق دوست — خون مردم جمله باید ریختن

در جهان روز نخست اموختند — ایکه شد کارت زمن بگریختن

کوه زمن سنگ را بر بهزدن — دهر از تو عهد را بگسیختن

وله

لذت جاوید بخشد بر قیا
با بتان چون جسم و جان آمیختن

ایضا

بود شهید حرمان بکنار راه جانان — مگر آن کسیکه از جان شده برتو نیک خواهان

ز رموز هر دو عالم خبری گرفت انکس — دو غبار کرد عشقش بکنار راه جانان

مه آسمان بماند بحجاب جاودانه — ز حجاب گر بماید رخ همچو ماه خانان

بنگار ما نجسته ز ازل و ساده مهر — بتخت بالش مه شده تکیه گاه خانان

ز من ای صبا بیامی بدل اسیر الفت — چو رسی ما بر گاه فلک اشتباه جانان

بهلاک ما نشاید زکمان ابروان — که ز عشق می فزاید بزمانه جاه جانان

زایاغ ساقیان شد می زهره خوران — می عاشقان صادق ز کجی الاه خانان

دل همچو سنگ جانان بکند حذر ز راهم — بفلک مگر که شوخی برساند آه جانان

وله

بدر رقیب داده بمیانه سگ مداد
چه بود گناه برقی چه بود گناه جانان

ایضا

شانه ای ماه بران زلف خم اندر خم زن — انتظام عالم ایجاد را برهم زن

گویم ای نوش لب خوشا بخواهم ریختن — بر دل صد پاره ام زین بیش بیش غم زن

پرده از رخ بردار ای مایه آب حیات — آتش اندر خرمن عمر بنی آدم زن

تیغ ابروت آشکار ریخت خونم بی قیاس — غمزه را گو گفتگو با چشم ز مبهم زن

دل ز اعجاز محبت ای صنم جام جم است — بر اد غیر سنگ غم بجام جم زن

آتش دل ای کمان ابرو خدنگت را گداخت — یار را گر ترم جز دیده بر هم زن

وله

در هوای عشق ای مجنون مرادی جان مجوی
از طرای عشق بازی پیش برقی دم مزن

ایضا

بشکن دل را بود بچاه زنخدان — دسته موییت بکمند رستم دستان

تیر اجل را بدست مست تو دادند — نام نهادش زمانه ناوک مژگان

خاطر عکاس بشوق موی تو شاد — ناله دوشین بعشق روی تو قرآن

چشم همه در قفای ماه سپهر است — چشم من اندر قفای ماه دبستان

دود دل آید برون ز آتش هجران | گر بجز امی بنجا کشته هجران

مژده به پروانه باد کانجمن آرا | شمع نها داشت درمیان شبستان

ای که میان بسته قطاول گل را | الحذر از آه طایران گلستان

می چکد ای خضر رهروان ز لعلت | از لب جان پرور تو چشمه حیوان

چهره بر افروختی ز باده گلرنگ | غنچه ببید وختی بهر تو نالان

ول

زلف پریشان بروی خویش میفشان
رشته بیداد روزگار مجتان

ایضا

عشق من و حسن دوست هردو تمام | حال من و زلف یار هردو پریشان

پرده بر افکن به بین چگونه ز عشقت | دود ده خاکستر است صفحه امکان

بسته زنجیر تو اکابر گیتی | کشته شمشیر تو اعاظم دوران

خام تو امیدگاه وحشی صحرا | دام تو آرامگاه صید بیابان

سنگ نهان کرده بنور هدایت | مهر عیان کرده ز چاک گریبان

زلف تو اندر عذار تو متحرک | کافر خونخوار بین بروضه رضوان

ول

تا بکشایم دهان بشرح محبت
لب بگزاید ز روی خشم بدندان

ایضا

میتوان

میتوان در دو جهان خار شدن | نتوان در نظر یار شدن

عشق تو تا بدل آمد جان رفت | خوش نباشد بکس اغیار شدن

گفتمش تا بکیم جور تو با من گفتا | رسم حسن است جفا کار شدن

لذت عمر عزیز عاشق | بره عشق بتان خار شدن

ز غم هردو جهان آزادی | به کمند تو گرفتار شدن

شیوه عشق بتان کار منست | هستم عادت مکار شدن

میتوان سنگ شد از بیرحمی | نتوان چون دل دلدار شدن

میکشتم گفت که بیماران را | میکشم حسرت بیمار شدن

ول

بر قیا نقد دو گیتی خواهد
بغم عشق خریدار شدن

ایضا

شام رقیب روشن است ز ماه من | ماکه به بین جفا کند ناله صبحگاه من

خسرو ملک محتشم طعن رقیب بکرم | شاه سپهر عشقم و درد و بلا سپاه من

سوختم از جفای یار آه که یاد من نکرد | در مهر زلف پرچمت آمد دل رو سیاه من

جلوه حسن میدهی مکشیم که عاشقی | ای بت سنگدل چرا این چه است گناه من

راز نهان من عیان گشت ز چشم خونفشان | خانه دل خراب شده که بیک نگاه من

طالع اگر مدد کند میرسدم بدام دل — خنجر خونفشان بکف دلبر کج کلاه من

ول

رانده ازهلاک من حرف بیار بر جفا
یت بغیر تو جگر سوخته تنگ خواه من

ایضا

ساعد صبرم شکست و پنجه تدبیر — ساعد سیمین و پنجه های نگارین
روز قیامت ز خاک بر نخیزد — کوهکن اندر میان خیمه شیرین
طره لیلی کمند گردن مجنون — غمزه عذرا بلای وامق مسکین
در نگشود دست باغبان که درآید — اهل تماشا بسیر مهر و ریاحین
بلبل دستان سرا چگونه ببیند — دسته گل را بدست غارت گلچین
عقل کز دکان به پیش عشق نهادست — کبک دری شد اسیر چنگل شاهین
من پی دین میبردم چه چاره که از نوح — زاهد و عابد بعشوه میبرد از دین
تا که فتادم ز چشم آفت جانی — هر دو جهانم فتاد از دو جهان بین

ول

ماه جمال تو بدایع برتو
هر دو ز اهل قبول قابل تحسین

ایضا

جان میبردم ز شکنج دام دو در زلف گلستان — داغ صیادم بجان در دل خیال ابن
نرگس فتان تو آشوب جان مرد و زن — زلف شکن فشان تو غارتگر مرد و زن

پای

پای در گل دست بر دل خاک بر سر جان بلب — چشم حسرت مانده بر دنبال ماه کاروان
غنچه در گشت چمن با دلبر گل پیرهن — لب در بر روی من داد از جفای باغبان
من فتادم عزم کوی آن مه رودی زمین — تا چه باشد در خیال روزگار آسمان
مثل گلها خار و خار اندر چمن در دور گل — میکشد بیهوده ناله بلبل بی خانمان

ول

میکند برقع کبوترهای معنی را شکار
شاه باز طبع را دایم بچنگال تا

ایضا

گر بدیوان دل دیوانگان ونشته — حلقه زنجیر این زلف گره گیر است آمین
عشق بازی بی نام کار تقدیر آمدست — تا که جان در کار باشد کار تقدیر است آمین
جذبه شوق توام بند زمان شوق وصل — چون نبود شام جدائی کفر تقریر است آمین
روز و شب در حسرت مژگان آن روی — در کف ناپای دوران تیر و شمشیر است آمین
تا چه آرد بر سرم بازیچه های روز کار — روزگاری شد که بی تو آه شبگیر است آمین
عالمی خواهد بهشت و من بهشت صورتت — زان بلوح دل ز روی خوب تصویر است آمین

ول

گفت آن مه فکر تدبیری که خوبان نازیم
گفت ترک در مراد دوست تدبیر است آمین

ایضا

جانا کشد عشق تو تیغ از نیام حسن — ارزد و صد جهان دل و جان بر سلام حسن

کوی جام می بشکنی چو نوفای یار — کردند مغبچه کانم ز جام حسن

از زنگ نام حسن شود دل هلاک غم — چون نیست آنکه میکندم زنگ نام حسن

ای گل چو بشکنی تو دل عندلیب — زینت در چمن چو نداری دوام حسن

عقلم اسیر عشق و صبرم دگمه یار — جان چاک گر جمال بود دل غلام حسن

از آتش فراق زند باد روزگار — دل های طالبان رخش شد بکام حسن

وله

که طعنه رقیب دگهی هجر بی امان
بر تو صفت کنیم جفای کدام حسن

ایضا

رسید موسم گل گشت گلشن دوران — ببا نعارض خوبان شگفته وخندان

چمن ز پرورش باغبان صنع خدا — گر دبروز فضای حدایق رضوان

سرود نغمه دلکش به لحن باربدی — ز نوفانی گل عندلیب خوش الحان

گرفت لاله چو ساقی ایاغ باده بکف — چمن زدود غم از دل برای پیر مغان

نمود گردریا چین بدور لاله و گل — خیابچه خط که باطراق عارض خوبان

بسان عارض لیلی و دیده مجنون — شگفت لاله و چشم سحاب شد گریان

کشیده شعله شقایق بدامن کهسار — بسان شعله عارض ز محنت هجران

بهر چمن که چمی جلوه گاه عارض یار — بهر چمن که روی حسن دوست عیان

نهاد لاله سرا تاج خسروی زیور — ز خنده ریزی شیرین کشاد غنچه دهان

ز رشک روی زمین آسمان زنگاری — فکنده گردن خود را طناب کاهکشان

سپهر بو قلمون از شهاب قوس و قزح — پی هلاک حسود اوش کشیده تیر و کمان

گشوده عقده و تب از دل العیش بهشت — ببست زهره زهرا برای رقص میان

جهانیان همه گیر العیش بنشسته — من ستم زده از محنت فلک نالان

دلم چو طره دلبر همیشه آشفته — قدم چو ابروی جانان ز جور چرخ کمان

نه مونسی که شود محرم حریم دلم — نه همدمی که کنم داستان خویش بیان

نه مشفقی که بر دو عرضه ام شاه نجف — که داد من بستاند ز گرده دوران

قضا توان و قدر قدرت و فلک رفعت — زحل غلام و سپهر احتشام و جم دربان

شه سریر ولایت علی عالی قدر — که بسته است میان بهر خدمتش کیوان

الهی تا که بود برق را شرر باری — همیشه تا که شود در ز قطره نیسان

همیشه باد ببارش بسان ابر مطیر — سحاب دست گهر پرور تو بفرق جهان

وله

زمین عاطفت طبع تر تو بی دل
هزار مرتبه اسرع ز سیر برق یمان

ایضا

خدا بحضرت شاه داد طرفه فرزندی — بروی دامن خورشید و مه گرفت مکان

فتاده گشت بیک برج آفتاب و قمر — کشیده تیغ بر زهره مهری راهان
کسی ندیده بیک برج آفتاب و قمر — کسی نیافت بیک اوج زهره و کیوان
چو گشت او متولد قضا بگوش فلک — چه گفت گفت که آمد بجسم گیتی جان
چو طفل ماه دبستان علم فضل و هنر — چو طفل سرو گلستان سایه یزدان
چو طفل مطلع او نور آفتاب کرم — چو طفل مصدر افعال صیغه احسان
دقایق قدری در ضمیر او مضمر — مکارم فلکی در جبین او پنهان
زمین هستی آن فخر روزگار قضا — حوادثات فلک را فکند در زندان
خرد بگفت بتاریخ سال او بادا — امیر ملک زمانه ولی محمد خان
همیشه تا که باطفال سبزهای چمن — مدام دایه ابر هوا دهد پستان

وله

زدایه های قضا و قدر بران فرزند
بجای شیر بود شیر کرمت بدهان

ایضا

صفای رای تو گردون صد از خورشید — عصای کلک تو فرعون خصم را ثعبان
زلف قهر تو اندر گداز جان عدو — بدان صفت که دل عاشق ز خم هجران
تو آفتابی و نور تو اکتساب کمال — تو ماهتابی و ضوء تو جود بی پایان
تو آسمانی و رای تو آفتاب منیر — تو گلستانی و جوی تو حکمهای روان

تو در جبین قضا نقش و کرم برکار — تو در ربیعی و هم مجری و عطف شئون
روایح کرمت روح مرده فاقه — فوایح همت جان گشته دوران
تو آنکسی که حرام آمد از قضا و قدر — مریض قهر ترا جا ربالش امکان
ز سهم کلک تو فتنه همیشه در زنجیر — ز خوف قهر تو دشمن مدام در زندان
همیشه تا که باطفال آز بخشد شیر — گرفته دایه جود تو بدست خود پستان

وله

سوای شوکت تو آفتاب بر چرخ باد
بقای دولت تو پشت امتداد زمان

ایضا

برج عقرب بخس تر یا دهر یا ماه صفر — یا زحل منحوس تر یا بخت بد کردار من
ابروت پیوسته تر یا طاق محراب نماز — سنبل پرپیچ تر یا رشته های کار من
گل نکوتر یا رخت یا مهربانان قمر — ناوک جانسوز تر یا ناله های زار من
وصل تو شیرین تر آمد یا بهشت جاودان — عشق تو سوزنده تر یا آه آتشبار من
غمزه ات مردم شکر یا تیغ دست شاه — تیر گردون گذری یا ناله اشعار من
شمع روشن تر بود یا روشنی رخسار تو — عشق محکم تر تو یا کوه یا آزار من

وله

وصل تو دشوارتر یا مردن بر تیغ هجر
نرگست بیمارتر یا این دل بیمار من

ایضا

تا کی ای زهد در صلاح تو بودن … عمر باید که صرف عشق نمودن

آه که مردم ز عشق در سر کویت … ماند با قیار اعتبار فزودن

چشم خداوند ذوق عشق ندیدست … بهر خت ای یار گل عذار غنودن

طره طرار یار راست مسلم … نقد دل از دست بیقرار ربودن

زنگ خلایق گرفت آینه دل … بایدش از عشق دلبری بزدودن

گر بکشد تیغ بر هلاک اسیران … نشنود از خستگان عشق شنودن

رشته امید تا بدار بماند … از سر زلف نگار عقده گشودن

دین من ای ماه عشق تست مرادم … جبهه به محراب ابروان بسودن

وله — کار نکویان همیشه عشوه فروشی / شیوه برخ مدام ناله نمودن — ایضا

تو و اغیار پیوسته در تماشای گلزاران … من و دل هر زمان حسرت نگر از کنج دیواران

زنجیر سر زلفش مجرک شد گرد ستی … که بادی میکشد بر دوش دلهای گرفتاران

اگر بیند مصر دل ربای یوسف ما را … بود یعقوب را فرزند سر خیل خریداران

خلاف عقل می بینم من بیچاره مانده دل … سلامت جان برم دیگر از عشق ستمکاران

ندانم چه لذتها برد از عشق تو عاشق … کش از جور و ز تیشه کودکان در شهر و بازاران

برعاشق ز دلستان گفتن … مردگان را حدیث جان گفتن

با چنین برقه های بی در بی … بایدم ترک آشیان گفتن

با ستمهای عشق تو غلط است … از جفاهای آسمان گفتن

از دو عالم بهست مجنون را … خبر ماه کاروان گفتن

از دهانت خلاف انصاف است … قوت وهم را لسان گفتن

عشق لازم گرفته در گردن … سخن ترک خانمان گفتن

غم فزاید بطایران قفس … خبر وصل بوستان گفتن

عیش ما از کف تو وعده دل … بهتر از عجز جاودان گفتن

بدلم هست یک غم پنهان … که نشاید بداستان گفتن

لعلی ز غم دوستان کارت … دشمنان را سخن نهان گفتن

وله — خنده بر روی گل چمن گل چین / نتوانم بباغبان گفتن — ایضا

آسمان خشمنا ز تیغ تو هست … چهره شاه ظفر گلگون

هست مانند نقطه موهوم … ای سپاه تو از ستاره فزون

از میان نوال تو خورشید … در جهان جلال تو گردون

شرح شیرینت ز میان بر داشت — و ذکر لیلی و قصه مجنون

رشک خون مخالف تو بود — شط بغداد و دجله جیحون

همه دانند مردم عالم — هست از یاری زمانه زبون

بر جاه تو جاه اسکندر — بر فکر تو فکر افلاطون

همچو خورشید آسمان گیری — ملک عالم به طالع میمون

سوی کهنه رشحه عدلت — هست در زیر چرخ بوقلمون

تیغ خونخوار و هم بدکارت — هست در ملک روزگار ایدون

همچو ناله همیشه شعله فشان — همچو لاله مدام غرقه بخون

از جهان کرد شحنه عدلت — حادثات زمانه را بیرون

جاه تو پایه فلک را فوق — دور تو کوه قاف رفت سلون

بخت خصم تو تیره باد چنانکه — روز عاشق ز طره مفتون

زان مراتب که در دیار جهان — مر ترا داد ایزد بی چون

فکر پوشید رخت شیدائی — عقل نوشید باده های جنون

بندگان تو طالبان عقول — چاکران تو صاحبان فنون

پرتو آفتاب رای تو را — آشکارست رازهای درون

تا بود

وله — تا بود روی دلبران چون روز / تا بود زلف دلبران شبگون — ایضا

رقیب را چو بوصلت نمی توان دیدن — هزار سال که بسازم به هجر ورزیدن

هزار فتنه بپا خیزد از نشستن تو — علی الخصوص در آنی چو در خرامیدن

برس بداد دلم گاه گاه در غم فراق — خوشست حال اسیران به بند پرسیدن

بجون عاشق صادق چو غنچه آلاید — حدیث اهل غرض تا بچند بشنیدن

مرا دمی که دمیدند روح در قالب — چو زلف دل بنهادم به پیچیدن

جهان و فکر و معاش از برای اهل عیال — من و عیال کسان از پی نگردیدن

خبر بده بمرغان گلستان کاید — جماعتی بگلستان برای گل چیدن

اگر دهند نخواهم بهای هر دو جهان — نگر ز تیغ جفایت بخاک غلطیدن

نشست تا که باورنگ حسن خسرو ناز — به بیت عشق میان بر غلام بجرمیدن

شوم فدای تو آموخت آب حیوان را — حلاوت لب لعلت حیات بخشیدن

بیار بر سر من هر جفا که میخواهی — که از توام نبود احتمال رنجیدن

وله — مکن تو بر تو بی جان میل وصل تمان / که شرط عقل بود از فراق ترسیدن — ایضا

عاقبت از عشق ماه دبستان / شهرهٔ شهر جنون شدم به بیابان

ایکه بچینی مدامت گل سوری / الحذر از آه طایران گلستان

دل شده قومی ز ناوک مژه تو / آمده جمعی ز طره تو پریشان

صبح من از شام تیره تر ز فراقت / صبح قیامت بگیرمت ز گریبان

خلق بشویند دست باید از دل و جان / سرو خرامان من چو گشت خرامان

از غم پر در نها که گشته عشق شد / دود بود از نهاد شمع شبستان

خلق دهندم نشان که یار تو آمد / یار نیاید بیاید آفت دوران

عهد به بستم که دل بکس نسپارم / حسن تو بازم شکست پایه پیمان

لاله بروید بیاد روی کشته هجران / تا بقیامت ز خاک کشته هجران

کافر خونخوار در زمان جمالت / سست از عهد تست دین مسلمان

وله

عشق بصحرای حسن خیمه برافراخت
راه گریزت نماند بر ته نالان

ایضا

در ره دوست گشتم با کامیاب دشمن / با کام دشمنان دوست هم گشت خصم من

مردم ز حسرت دل آمد ز شکنج دام / چشمی بسوی صیاد چشمی براه گلشن

صد برق خرمن افزوده آمد بجلوه خوش / هر جا که جمع کردم با صد امید خرمن

شام

شام سیاه مردم روشن ز شمع فانوس / شام سپهر هجران از شمع روی روشن

این کیست پیش آمد از پیش و پس نماید / مردود نیش نماید از کوچه و برزن

وله

بر ... که در عبادت خود زمان خود بود
از عشق این صنم شد در بتکده برهمن

ایضا

زاهد از دین میبرد با چشم مست خویشتن / تا به آزرده بر سر اهل نشست خویشتن

آسمان را گر بخواهی آتش افروزی بخواه / دست یار از آه پای بت خویشتن

دشمن جانست این ساقی بگیرم جام از او / کرد مستم دوست از جام البت خویشتن

خنجر اندر دست یار و من بحسرت در نگاه / ده بکشتن خویش را دادم بدست خویشتن

از شکست آینه دارد ملال آینه دار / عاشق از سنگ ستم شیشه شکست خویشتن

از خدنگ شست تو گیرد بر فرازم زور کار / مکه بودم در غمت غرابه قسمت خویشتن

عمر گل را میدهد بلبل بباد حادثات / در سر شاخ بلند از آه لب جوی خویشتن

میرسد بر قیا هند و به ماه آسمان / میپرستم من بماه می پرست خویشتن

وله

بهار دولت او را چمن حدیقه مینو
نهال همت او را ثمر ستارهٔ رخشان

ایضا

نوشت کلک مشیت برج کمر تمش ماه / نگاشت زبده دهرش بلوح طغی دوران

زهی جلال شاهین سطوتش به حقیقت
رها کبوتر دلها ز دام طرهٔ جانان

اگر بدهد فر امرت به کلک دل آرا
و یا به مکتب هیبت سپهر طفل دبستان

کمر ببسته سخای تو در میان دو پیکر
ازاده دست عطایت کلاه بر سر کیوان

جهان زریزش دست عطای تو خرم
بدان قرار که از ابر نوبهار گلستان

صدای مایه قدرت گرفته عالم لاهوت
نوای مایه جاهت گذشته زان سوی امکان

شکست رونق بازار شمع بزم افق را
فضای رای منیر تو گرد شمع شبستان

بپیش معنی عقل تو مشکلات زمانه
چو جوی دلشده کان در کف بنان بود آسان

بجسم خسته فاقه فواید کرمت روح
ذبیح خنجر عمر را روایح نخست جان

میان مجلس عیش و در آستان جلالت
شده است زهره کیوان قدح کشی دربان

همیشه تا شب هجران نقیض روز وصالست
وصال تا مریض فراق آمده درمان

ولده

حبیب تو برد آنرا که هست تب وصل آت
رقیب تو کشد آنرا که دل ز آتش هجران

ایضا

ای قدر قدر حضرت دارا
بر حکم تو حکم چرخ زبون

دایم ز غازهٔ کمال تو هست
چهرهٔ شاهد یقین گلگون

آن نهنگی است تیغ نصرت تو
که بود غوطه در لجه خون

هست

هست مانند نقطه موهوم
ای تو زین مهفت دایره افزون

در میان نوال تو خورشید
در جهان جلال تو گردون

قدغن کرده کمترم قرض
کارم انجا رسید است اکنون

که کشم از درون خود آهی
خیمه افرازم از جهان بیرون

ارزوافی طبع تو مضمر
شط بغداد و دجله جیحون

شرح اوصافم از میان برون است
ذکر لیلی و قصه مجنون

ولده

تا بود دور آسمان گیری
ملک عالم به طالع میمون

ایضا

دریغا بارهای دل بدامن
برون رفتم بصد حسرت ز گلشن

بهر خانه ز تو دست و گریبان
بهر گلشن ز هجران تو شیون

هست از رخ دو دیده جامه گل
هم از قدت بگل پای سرو تن

دل خوبان مسلط است بر دلها
ندارد آب کینه تاب آهن

بر غان غمت ای گلبن ناز
گلستان دل عاشق نشیمن

اسیران کمند حسرتت را
رهایی مشکل و مردن معین

بحال زار من گریان و خندان
بکوی دلربائی دوست دشمن

گرفتم شعله من از آتش دل   نگر ای هم‌نفس پیراهن من
فکندم تا نظر بر قد و رویت   برهنه از بهر هوای سرو سمن

وله
معلم شد بنام برقی زار
براه شوق جانان جان سپردن
ایضا

صفای رای تو گردون قدر آ خورشید   عصای کلک تو فرعون خصم را ثعبان
ز نف قهر تو اندر گداز جان عدو   بدان صفت که دل عاشق از غم هجران
تو آفتابی و نور تو اکتساب کمال   تو ماهتابی و ضوء تو جود بی پایان

وله
پیوسته آرزو بکند پای بند تو
آن خاک را که پای گذارد سمند تو
ایضا

ای زلف عقرب سیهی در کمند کی   بیچاره بی دلیکه به پیچ کمند تو
دل مجمریست عشق بتان آتش نهان   ای شیخ باد میزن او مات بند تو
می بخشدم جراحت ناسور عشوه است   می باشدم ز زخم نمک نوشخند تو
دانکه گیست دست خوش درد روزگار   صید دلیکه رسته بود از کمند تو
ای ساده دل خیال تو در کام دوست   در دست باد به ورق چون و چند تو
دارا که گویدش بکه رزم روزگار   از چشم چرخ خون بچکد در پرند تو

روی تو آتش است و در و خال تو سپند   جانم فدای دانه خال سپند تو

وله
برقی به چشم بت بیار سپهر را
در مدح شاه مایه نظم بلند تو
ایضا

به ملک چین رویت خال هندو   گشاده خلق را دکان جادو
نالم جان ز بیم جان که افتاد   سر و کار دلم با یار بدخو
جهان از آسمان مستوجب قتل   هلاک عاشقان از تیر ابرو
وز و ریزد دو صد جان مجانین   بجنبانی اگر زنجیر گیسو
شکسته پنجه سیمین مه بر   بلای عشق تو بار و ز بازو
ازان رو دم بجان افتاده آتش   بسان دیگ میجوشم ز آن رو
خیال زلف و چشم یار دارم   بدام افکنده ام فرخنده آهو
لبم وقتم نمی آید در دام   نمی دانم که جویان محن کو

وله
گریبان پاره برقی اندرین شهر
بی طفلان خود دایم بهر سو
ایضا

ای آفتاب چرخ وزارت که در جهان   آمد ز روز بد و عطارد دبیر تو
بر گردن سپهر کمندی ز کهکشان   افکند گرد رستم نجبا اسیر تو

پیداست همچو عکس صور اندر آینه ‌‌ ‌ اشکال روزگار بلوح ضمیر تو

با هفت شوی قابلهٔ صنع ایزدی ‌ ‌ ‌ در چار مام بر نگرفته نظیر تو

خون میچکد ز تیغ جفای زبان چنانکه ‌ ‌ ‌ شهد حیات از سخن دلپذیر تو

بهر هلاک رستم دستان حادثات ‌ ‌ ‌ قوس قزح کمان تو تیرت بتیر تو

از دهمند مهر ز اصطبل آسمان ‌ ‌ ‌ گاه سوار رایض دوران پذیر تو

در عهد روزگار کهن دایهٔ قدر ‌ ‌ ‌ از شربت حیات بداد آب شیر تو

دستم اگر بگیر بسر پنجه کرم ‌ ‌ ‌ بادا دعای شام و سحر دستگیر تو

در تیرگی که دست بماند ز زلف یار ‌ ‌ ‌ خورشید آسمان بر رای منیر تو

ولـه

فرعون خصم را همه از راه معجزات
ثعبان بود لگام بر آرد صریر تو

ایضا

ای بهمن بهای سرهنگ ‌ ‌ ‌ چیست دائم ره بهانهٔ تو

گرزه حیله در بده کاری ‌ ‌ ‌ شهرهٔ شهر شد فسانهٔ تو

همه دانند مردم خمسه ‌ ‌ ‌ این همه معنی ترانهٔ تو

که بیند وحش هر چه شه در ره ‌ ‌ ‌ خفت اندر میان خانهٔ تو

تا بکی فتنه در سرا خوابد ‌ ‌ ‌ قرض خواهان در آستانهٔ تو

چونکه

چونکه سرهنگ را نشان باید ‌ ‌ ‌ شده پیوسته این نشانهٔ تو

ولـه

که بیک پوستین سرای علی
روز و شب گشته آشیانهٔ تو

ایضا

قائم مقام ای همه گردون اقتدار ‌ ‌ ‌ آمد ز روز بد و عطارد دبیر تو

پیداست چون عکوس صور اندر آینه ‌ ‌ ‌ اشکال روزگار بلوح ضمیر تو

در تیرگی که دست بماند ز زلف یار ‌ ‌ ‌ خورشید آسمان بر رای منیر تو

بازم به کلک دست تو کس گوید آسمان ‌ ‌ ‌ کی گوشوار گوش عطارد صریر تو

در عهد روزگار زبان تکرمت ‌ ‌ ‌ پیوسته داده دایه تقدیر شیر تو

هر حادثه که سر زند از دور آسمان ‌ ‌ ‌ تقدیر در کمند تو بند اسیر تو

با هفت سوی قابله صنع ایزدی ‌ ‌ ‌ از چار مام بر نگرفته نظیر تو

بدر منیر رای ترا سلطنت سپهر ‌ ‌ ‌ شرمنده مهر و ماه ز بدر منیر تو

خون میچکد ز نادکی عباس شه چنانکه ‌ ‌ ‌ آب حیات از سخن دلپذیر تو

معجز نظام رای تو اندر نظام ملک ‌ ‌ ‌ قائم مقام نام تو شد از امیر تو

ولـه

دستم اگر بگیر بسر پنجه کرم
بادا دعای شام و سحر دستگیر تو

ایضا

عشق خواهد تحفه جان همت مردانه کو
دوست جوید مرد میدان مردم فرزانه کو

مرغ وحشی را بدام و دانه میگیرند خلق
صید جانها را بدست عشق دام و دانه کو

عاشقا زارک جان در راه جانان آرزو
شمع روشن شد درون انجمن پروانه کو

دوش گفت اینجا نه بر دوش امیت زلفانه
گر نیاید کو تحمل در نیاید خانه کو

ناله دیگر برآید از درون کو کمن
گر در آرایش گری شیرین بگو شانه کو

آسمان و بخت هر دو تشنه خون منند
ساقی پیمان شکن در بزم ما پیمانه کو

یار را گویند با افسانه باید داشتن
مدت وصل تو باز آن وقت افسانه کو

زاغ غم کاشانه ای بلبل مثال اندر قفس
از جفای باغبان اندر چمن کاشانه کو

مینزند ابر بهاری لاف گریه خویش را
یارب از مستان عشق آن گریه مستانه کو

روی تو تصویر و این تصویر نقاش کسیست
موی تو زنجیر و این زنجیر را دیوانه کو

وله

میکشم بیگانه از گفت آن دیر آشنا
بر قفا در چشم او مانند تو بیگانه کو

ایضا

جور سپهر تا بچند آه دل لگار کو
آه دل لگار کو تیر نگاه یار کو

گفت یکی چرا گشتن تب نکند آزار
یاری روزگار کو طالع سازگار کو

وعده وصل میدهی کو که نمیکنی خلاف
این دل بیقرار را طاقت انتظار کو

ازرغ

از غم عشق دوستان دل بخلاف عاقل است
سلسله گشت جای او طره تابدار کو

گفت امام مسجدم پایه باید از جوی
جز غم عشق گلرخان پایه پایه دار کو

بی غم عشق یار شد دل بمراد مدعی
مملکت خراب را رونق شهریار کو

وله

گفت ملاک میکشم عاشق بی قرار را
بر تو سوخته چو من عاشق بی قرار کو

ایضا

در پای تو آنکه سر نهاده
سود دو جهان ز دست داده

سیر دو جهان گرفت منات
با مغبچگان بنوش باده

زنگی که بدید ماه بر دوش
هندو که شنید ماه زاده

دیگر نکند هوای گلشن
مرغی که بدام او فتاده

سلطان غمت به لشکر ناز
ملک دل عاشقان گشاده

گویند سوار کان ره را
کافتاد ز پی یکی پیاده

زاهد بخدا زبان فرو بند
چون فایده نیست در افاده

ایراد به لبران نگیرند
بر قلم اگر کنند اراده

من ساده دل و بر ندم آزاد
از هر طرف بتان ساده

از اهل نشست آورند با نگ
ماهی که بخدمت ایستاده

وله — ایضا

حسن تو و اشتیاق بر تو
از فتنه آسمان زیاده

گر قسم خویش را یک ماه پاره ... رقیب سنگدل بیش از ستاره
نشاید خواستن مهر از دل دوست ... میروید گیاه از سنگ خاره
نه صحرای مودت را نهایت ... نه دریای محبت را کناره
مگو خواهم که خونت را بریزم ... نمی خواهم چه سان عمر دوباره
نیاز از فتنه عالم خواهد ... ز هر سو اهل عالم در نظاره
به مه گفتم ز تو محبوب تر کیست ... به محبوب چه ماهم کرد اشاره
ز روییت روضهٔ رضوان نمونه ... ز آهم شعله ریزان هر شراره
نشاید شکوه از پنهانی یار ... ندیدم جان نقاب آشکاره

وله — ایضا

نکن بر تو شرح دفتر عمر
نمی آید ستاره بر شماره

عروسه های سخن را مشاطهٔ طبع ... بحجله گاه دلم داد طبع پیرایه
بکو دکان معانی که زادم از ... رواست دهر بود مهد و آسمان دایه
ولیک تا چه ببازار عشق جانانم ... غم جهان و جفای فلک مرا مایه

کال

کال عشق من پی از آن دیدستی ... فکنده فوق مرا آسمان زغم سایه
کسا که حسرت من میبرند و میگویند ... که شعر برقی شوریده مست بی پایه

وله — ایضا

بفرج مادرشان پای باد تا زانو
بکون دخترشان کیر باد تا خایه

تیغ ملامتم زنی و من به نظاره ... وه چه نظاره نظیر عمر دوباره
اشک فزون ز چشم ز دیده به پایت ... سجده به یوسف بخواب کرد ستاره
چون نکشم آه درد ناک دمادم ... تشنه خون منست یار سماره
آب ز چشمم طلب حاصلت ار هیچ ... کاتش عشقم بدل کشید شراره
دوش بگفتم کمان فتنه کدام است ... کرد بابروی دوست چرخ اشاره
تا چه بروز شمار بر سرت آید ... کشتهٔ تیغت برون بود بشماره
می نتوانم گریختن ز محبت ... همچو پیاده به پیش روی سواره
ز می دل خواستم ز گریه تبان را ... قطره باران اثر نکرد بخاره
عشق به یغمای دل سمند بتازد ... رهت که بر کاروان بروح هزاره
بکرم ای ماه پاره در سر راهی ... پاره مردم ز تیر عشق تو پاره
چونکه به بیمار عشق چاره وصال است ... این دل بیچاره عاجز است بیچاره

وله

کشتی تره شکسته است او گوی
موج برد تخته پاره بکناره

ایضا

اغیار که چو نی معشوق سوی خانه — ما ذکار کجی صد آه عاشقانه
رخسار زلف و خالت در گلشن ملاحت — بر طایران دلها ابتست دام و دانه
فرزند چون تو زیبا باشد هری افلاک — گر رفته دایه صبح از ما در زمانه
صد برق شان سوزاند بجلوه از محبت — رحم که تا گذارم بنیاد آشیانه
ایعشق رحمتی کن بر زخم زاهد شهر — گر هستیم نماند اندر جهان نشانه
باید حذر ز خوبان کز خنجر تحکم — ریزند خون عاشق بیجرم و بی بهانه
ازبند بحر رستان در وصل جان حسین — هر دو برای عاشق نه عمر جاودانه
ای دل جا بنالیم گر تا نکی شد بار — بیگانه وش نگاری با بدخی یگانه

وله

شد غرق کشتی ما برقی نماند اما
در روی تخته پاره در بحر بیکرانه

ایضا

به روزگارم درین روزگار — عجب دارم از گردش مهر و ماه
که ابنای دوران بگیرد دریغ — دو صد فضل و دانش بیک برگ کاه
هدمت از تیغ خست برند — کسا یکه هستند شوکت پناه

نه ارباب

نه ارباب دولت پی نام نیک — نه اصحاب شوکت یکی خیرخواه
اهال مرد عزت بعزت نبال — و یا مرد دانش بعزت بکاه
دل مفلس از غمان سوخته — بران سان که از برق رخشان گیاه
پی لقمه نانی زابن سبیل — خداوند مال و خداوند جاه
گواهی بخواهند باطن شناس — نشاید بر وغیر خالق گواه
ازین نکته که هر که باشد چنین — چه آید بر او نادران نکته گاه
وفا شد بدیده ز ابنای دهر — چه آثار احسان از اردوی شاه

وله

سیه روز باشند اهل کمال
سیه روزتر بر تره رو سیاه

ایضا

خالی از خال بود ملک عروس ملکت — خالم خطه فلخال برد خال بده
طایر جود گلستان بجز وطلبد — از تو خواهنده بال است بروبال بده
گر بدیوار جلالت بکند حادثه کج — یاری از حق طلب و کیفر از اخلال بده
دست تو ضرب بود شیوه همت اقبال — بی تعلل همدم لیست با جلال بده

وله

برده سوخته را کو همه جا ماوح لست
خرج یک روزه خود در سر یکسال بده

ایضا

کیست دانی برج شاهی ما
حضرت شاهزاده فتح الله

انکه بر قامت جلالت اوست
جامهٔ جاه آسمان کوتاه

ای بلنداختری که ایمن شد
جوشن جاه تو ز ناوک آه

زیبدت چرخ ساحت ایوان
شایدت ماه قبهٔ خرگاه

آسمانیست اختران در وی
آستان تو از نقوش جباه

قهر تو حادثات دوران را
قصهٔ آتشست و خرمن کاه

غازه لطف تو بروی صواب
پیشتر قهر تو به چشم گناه

بسته کان کمند حکم تواند
همه شاهیکان مسندگاه

حکمان شکنج خام تواند
دشمنانت بروزگار تباه

معنی رای تو ستاره هنر
منهی حکم تو زمانه پناه

فتنه زا در آسیاب قهر تو چون
همچو بیژن فتاده در بن چاه

رایت رزم تو مهر پرچم
خسرو عزم تو ستاره سپاه

هم کند چشم فتنه را کردون
بکند گر بجانب تو نگاه

در جبینت سرشته پرتو مهر
در ضمیرت نهفته طلعت ماه

برزمینی که برق قهر تو تافت
تا قیامت از و نرست گیاه

افتخار

افتخار تو ملک را شاید
مر ترا افتخار شاهنشاه

رمح تو مار سینه بدکیش
تیغ تو برق خرمن بدخواه

فتنه در پیش شحنه عدلت
بر شیر ژیان بود روباه

هم ترا دهر عاشق خدمت
هم ترا بخت بنده درگاه

در شکوه تو عقل مشوش
سبحتش لا اله الا الله

حجت بندگی سپرد ترا
آسمان را که رفت دهر کواه

جای حظم ست و فوق تقدیرات
ای ضمیرت ز راز دهر آگاه

بند زنجیر تو ز کار قضا
حسن تدبیر تو ز عون الله

تو تیا گیر از غبار رهت
دیدهٔ مردمان چشم براه

چون تو هرگز نیامده بجهان
ای جهان هلال را چون ماه

دهر فرهنگ آفتاب لقا
چرخ اورنگ آفتاب کلاه

مر ترا بسته طالع جوزا
کمر بندگی بلا اکراه

تا ظفراست شادی جانبخش
تا خطر رست غصه جانکاه

و له

حضرت چرخ مر ترا همدم
مدد بخش مر ترا همراه

ایضا

براه عشق تو باشم خوش اگه صد باره — کند خلق بحالم همیشه نظاره
کسی که گشت مریض رخ تو غنچه دهان — بهیچ وجه بدردش نمیتوان چاره
ربود دل زکفم خشم تو فغان که فتاد — یکی اسیر تو دست دو ترک خونخواره
بقصد حال من زار دایم چرخ — پی هلاک دل رو رکاریم واره
بهره عاشقیم حسرت توام چو رسید — هزینک دیده من ثابت آسیاره
براه عشق تو از جور مدعی مشکت — مرا نصیحت دین زاهدان بیکاره

وله

بگوی قطره باران پی ساحت دوست
گشاده برته بدل زچشم فواره

ایضا

خان والا تبار نصر الله — عاقبت جست راه شایسته
درجهان شاه کربلا راحاش — این چنین تکیه گاه شایسته
آجراین دستگاه را دارد — درجهان دستگاه شایسته
دارم از انبیای ربانی — منکران را گواه شایسته
صالحان را مقام فرخنده — طالحان را پناه شایسته
اندرو انبیا با تبیان — از خدا عفو خواه شایسته
نتوان رفت سوی باغ جنان — مگر انجا زراه شایسته

آسمانست

آسمان است نامه اعمال — آجراین تکیه گاه شایسته
دست غیبش کشد باه غرا — پرده های سپاه شایسته
اندر وتیر بذر باد صباست — ناله صبح گاه شایسته
کرد هم نسبتش با وج فلک — میکنم اشتباه شایسته
این چنین را چه باشد اجر — درجهان پادشاه شایسته
پادشاهیست همت بانی — لطف ایزد پناه شایسته
تا جهانیست درجهان مانا — که جهان راست جاه شایسته

وله

کلک برتر بسال تاریخش
زد رقم تکیه گاه شایسته

ایضا

آسمان قدر عطارد فلکی — که وزیر الوزرا نصر الله
در بر همت تو ابر قبا — در بر شوکت تو ماه کلاه
سلطنت چرخ بدین مباشد — اندرین چرخ برین رای تو ماه
دست تو مصدر اقوال کرم — روی تو منظر الطاف اله
درجهان رایحه خلق تورا — میکند باد صبا توشه راه
ظلمت باد و ستم برتو شمع — سخطت برق و عدو خرمن گاه

منکر نور جهان بوده سپهر　　دهر از راه تو آورده گواه
زانتظام قلم سحارزت　　روزکار ستم دهر تباه
در ازل نام نهادند ترا　　آفتاب ملک دولت شاه
کفتم از راز جهان آکه کیست　　آسمان کفت که این آصف جاه

ولـه　　فخر مکن فخر که در سیر و سلوک
هستی از سیر کواکب آکاه　　ایضا

آینه بار عاشقان آکه کانه　　سنک جفا در کف تبان زمانه
آب ز چشم طلب بجا صلت ایجخ　　کاتش عشقم بدل کشیده زبانه
مرغ دلم را که نالد از کل رویت　　زلف سیاه تو دام و خال تو دانه
ناوک دلدوز تو شصت کمانت　　سینه آماج روزکار زمانه
خاطرم از دور روزکار پریشان　　زلف پریشان خیالکه زشانه
منع فغانم مکن که غنچه دهانان　　مرغ چمن را در آورد بطرانه
تا بوصال تو خون فشانی مارا　　سحشبجو نیم هر دو راه بهانه
پی بحقیقت نبرد آنکه بکوید　　هست مدریای عشق دو کرانه
چرخ میان تبت برخلاف مرادم　　تا نکذارد وجود من بمیانه

ساقی مهوش بیار جام صراحی　　چنکی دلکش کجاست چنک و چغانه
تکل فراوان بجود بجشن تو بلبم　　تا نشماری حکایتم زفسانه

ولـه　　در دل برقع نهفته اند محبت
کوشه ویرانه به دفن خزانه　　ایضا

مراد ادند جای آن آستانه　　من مسکین آه عاشقانه
تو با اغیار سیر بوستانها　　زجان دادند حیات جاودانه
دو زلف خال تو در کلشن حسن　　برای مرغ دل دام ست و دانه
من از دنبال اطفالم درین شهر　　بدنبال من ابنای زمانه
کذارم سر بپای او که شاید　　بریزد خون من با این بهانه
بدام افتاده ام از کوشه دامان　　دو چشم جمرتم در آشیانه
شوم من همان به دشمن دوست　　مرا ور نه نخواهد شد یکانه
بهر جور کم که میخواهی بکش لیکن　　نیاید پای هجران در میانه

ولـه　　شکار شهریان در کوه هامون
شکار برقع مسکین بنخانه　　ایضا

کرم مراد نه بخشد زیار سیمبری　　من سحاب سرای سپهر حکم فی

ندانم آیه نورست آن جبین که تراست
ستاره سحری یا دمیده قمری

من آن نیم که زنم دست خود بدامن جاه
بران شدم که گذارم بجا کیای مهری

وجود من عدم رشته در کف صبا
کمان برد که بکنج قفس مرات پری

بسینه می نه پسندم علوم مقف اختر
مگر ز شصت کمانت خدنگ کارگری

نیاورد بجز از داغ هجر جور رقیب
بگلستان جهان ورنه دوستی ثمری

منم که در دو جهان جز توام خبر نبود
تویی که در دو جهان نیست از منت خبری

برای عالمیان هر دو عالمست برو
مراد اهل نظر از تو گوشه نظری

ز گریه نور بصر رفت با تو باز آید
بچشم اهل بصیرت تو قوت بصری

چنین که عشق گرفته است بخت یار رقیب
مگر بخواب به بینم ز خویش دلی اثری

میان شهر مسلمان کریدم کافر
برادران طریقت ز عاشقی خذری

وله

هلا ویکه تو داری نه مذهب بجهان
که نظم بر فی خوش لهجه و یا نگری

ایضا

خیزد ز هر طرف چه جرس ناله دلی
آمد مگر ز خیمه برون ماه محملی

دست اهل حقیقت ز من زانکه عمر عشق
عاشق را زمانه نه پرورد قابلی

یارب ز شصت ناز که بر خوت ناوکی
غلطه بخون بصید که عشق بسملی

تن در شکست رفت ز آهم بکوی دوست
چون کشتی که باد رساند بساحلی

دیوانه را ز زلف تو زنجیر گر کنند
پاید بود هم در همه آفاق عاقلی

پروانه است خاطر بیچارگان حسن
هر جا که روی یار بود شمع محفلی

در راه عشق میدهد آخر نتیجه بکشتنم
جور رقیب و آه دل یار غافلی

طرح وصال از پی مجنون عشق بخت
افراخت اگه خیمه لیلی بمنزلی

وله

از ناله های حسرت برقی نمونه است
هر برق لامعی که درخشد بساحلی

ایضا

جای آن سینه مست بود قلب باهی
شکند قلب سپاهی چه یک تیر نگاهی

شد پریشان خم زلف تو برخسار دلاویز
روی خورشید جهانتاب گرفت ابر سیاهی

دود بیحد بکنار افق از رخ من لیلی
که ز مجنون محبت بجهد آتش آهی

عاشقان را بکمند تو بدانند
زاهدان نبود فایده از عمر تباهی

منکر عشق نباشی که در صبر و تامل
کوه می بودم و از ضعف زدم تکیه بکاهی

گر کشی ور بنوازی ز کمند تو نخیزم
زانکه در ملک جهان جز تو نداریم پناهی

هوشم از سر ببرد روی تو اندر رقص موزون
مو و مویند بگیرد نشنیدم ز ماهی

من نگویم ببر دوست که عمرم ببر آید
بنوازی اگر با نگهی در سر راهی

لیکن این قصه عیانست که در صفحهٔ دوران / سرما و دو قدم عیش فزاینده شاهی

دل‌ها دخم موی شکن اندر شکن یار / که مرا و را لب رجاه بود و مهر کلاهی

وله

مظهر لطف خدا فتحعلی شاه جهان

تو سحاب کرمی برقی بیچاره گیاهی

ایضا

هرگز اثر ندارد بی مهر زندگانی / چون منصب نبوت بی وحی آسمانی

زنهار ای برادر از عاشقی بپرهیز / کت دشمنان ماند این دوستان جانی

در راه عشق بازی شد صرف نوجوانان / این پیر ناتوان را سرمایه جوانی

همچون جرس ز هر سو دلها بناله بر خواست / بنشست تا به محمل آن ماه کاروانی

من خضر راه عشقم طالب بلعل دوست / این آب زندگانی و آن عمر جاودانی

این فتنه زمانه ما هر کار خویش است / چون چشم دوستانان در کار جان ستانی

دامن چو میفشانی کف غیرم ار درست / در راه تو نگردم الا که جان فشانی

بی از گلستان رویت آموخت از من / فریاد بی قراری مرغان گلستانی

تو فتنه جهانی اندر جهان شوخی / تیغ از میان برآور آه از دل جهانی

وله

بر تو رسیده جای اشعار دل نشین

کانهای روزگارت گفتند شیخ ثانی

ایضا

من

من بکه از مرّ بعشوه ام ننوازی / بخت تو دشمن نواز و دوست گدازی

پیرهن جسم را تو رشته جانی / انجمن حسن را تو شمع طرازی

در سر شوق تو عمرها بسر آید / ای سر زلف سیه چو عمر درازی

هر که مسافر بود بوادی عشقت / هیچ نیندیشد از نشیب و فرازی

ای دل مسکین چه دست و پا زنی از عشق / صعوه بیچاره بچنگل بازی

قیمت گوهر صدف شناس چو داند / به که به پیش نیاز من نبازی

طعنه زنندم مجازیان بحقیقت / عشق تو با نازها حقیقت است مجازی

مرگ خیان به که یار بر سر بالین / دیده ببار و زبان سر از نیازی

ملک بباید بخسروان ملاحت / کشور دل را سپاه فتنه چه تازی

عشق خیان شاهدی بود که ندارد / در همه عالم نه همسر و نه جهازی

وله

مرغ گلستان به شیوه‌های محبت

بر تو بیچاره را تو محرم رازی

ایضا

کام غیر از من خویش را کناره گیری / ز تیغ رشک دلم را هزار پاره کنی

خوش از زمان که بغلطم بکام دل در خون / تو هم ز گوشه بامی مرا نظاره کنی

شود فزون ز بلاهای جانگداز دل / تو پاره‌های دلم را اگر شماره کنی

زانک هردم چشم زمرد می بی بر — کهی که چشم هوس را بسوی ستاره کنی
بدست باش که کارم ز کار میکند دو — در آن سپهری تو اگر بهر من تو چاره کنی
دل مرا بیک از خنجر جفا بنوزد — که تا حساب من دلشده دوباره کنی
دلم بحسرت خورشید آسمان سوزد — در آن زمان که جمال خود آشکاره کنی

وله

بحال خود طلبی رحم از دلش برتر
زهی توقع احسان ز سنگ خاره کنی

ایضا

بسوختی تو مرا زانکه آتش ستمی — با آبروی محبت بخاک من قدمی
بحکم عشق نشاند بزیر تیغم یار — کند زندعیان در هلاک من حکمی
برو غبار علایق ز لوح دل بردار — ای آنکه میطلبی در زمانه جام جمی
معاشران بخدا چاره گریه زاری — بپیچ و تاب فتادم ز زلف خم بخمی
گرت جمال به بیند درون پرده راز — صنم پرست نصاری و ستایش صنمی
خبر رسید به بلبل به نغمه پرداز — که یار گل بشکفت از نسیم صبحدمی
ز کوی یار غبارم صبا نخواهد برد — کجاست ابر کرم تا نمایدم کرمی

وله

خلعت بکشتن تو که عامل عشق است
خلاف من که نخواهم بجز کمند خمی

ایضا

میکند اندر هوا زمانه غمامی — دود دلم زلف غالیه فامی
پیک صبا را اجازتی ز سپهر — تا بفرستم بجانب تو پیامی
چشم همه در جمال ماه جهان کرد — چشم من اندر جمال ماه خیامی
در تتق غیب ماه شد متواری — ماه من آمد مگر بگوشه بامی
هم نفسا جام جم بنوشد دل — تا که بنوشی ز دست مغبچه جامی
پیک صبا کوی طایران چمن را — بر دهم آواز تان بحلقه دامی
چاه ملامت بود مقام من و دل — گر بچر اندر غشوه کبک خرامی
در دو جهان نام تست ورد زبانم — هیچ نپرسی که در جهان بچه نامی
از غم هجران هزار مرتبه بیش است — نکته عشق ترا ملامت خامی
میرهم از دام صیدگاه محبت — گر دهد از چنگ شاه باز حمامی

وله

بار دآمد شکست ناوک جان خست
بر تو آشفته روزگار تمامی

ایضا

بده بدوستی زند جود من یار — برادر دشمنانم سر انتقام داری
بگذار تا گذارم سر خود بخاک پایت — بخلاف مدعایم ز چه اهتمام داری
تیغ تو چاه و دردی دل عاشقان بکمو تر — بگر فتن کبوتر ز دو زلف دام داری

بگذار دیگران را غم صبح و شام دوران … توی اگه صبح بمان زکنار شام داری

چه گناه میرزد از من که زمردمان چشمم … تو بجو نغانی دل هوس تمام داری

دل ما به بخت خستی به همان طریق هستی … دل غیر ما شکستی میر التیام داری

بمن انجمان کو که ببوسم از دهانت … من و دهان تیغی که تو در نیام داری

وله

میر و جان بدست بر تو ره وصل یار بوذی … تو که مرد بچه بودی چه خیال خام داری

ایضا

کرد بیمار غم یار پری رخساری … که نرسته ست ز بالین غمش بیماری

ای نگهبان قفس بهر خدا دل گیرم … یار صیاد خبر یابد سخن گل زاری

آخ ای آفت دوران چه بلای آخر … که بدر جان بنزد از غم تو دیاری

کرد و صد بار کشدم بد ماندم بروح … بجز از شیوه عشقت نپذیرم کاری

نامسلمان صنمی کافر عشقم کرده است … بدر میکده ها مطلبم زناری

بده هود جم ای اهل سلامت نظرات … ساربان را نتوان کرد گرفتاری

به قافله گوئید خدارا از من … که خلیده ست بپایش به بیابان خاری

وله

بر تو شعشه زلف تابان ابدم … میکشند سوی سلسله دربازاری

ایضا

کند

کند اهل نظر سیر بهاری … من و سیر بهار روی یاری

بهار حسن را چشم سحابی … میر از عشق را دل کشت زاری

هر یخ از من کرت گویم که ماهی … مدار دمه کمند تا بدار ی

بجز خاک وجود عاشقان نیست … اگر خیزد ز کوی تو غباری

به مذهی محمل لیلی میرانید … کشد مجنون ز پای خویش خاری

بر رویت خال میدانی چه باشد … غلام زنگی و آیینه داری

به صحرای مودت رهت بایان … ز دریای محبت را کناری

بود در چشم من حور بهشتی … بهشت روی یار نامداری

بدادم جان بجانان دگر هم … بجای جان خدنگ جان شکاری

ترا از روزگارم اگهی نیست … بعشقت صرف کردم روزگاری

قرار آخر چه سان گیرم که از باد … نمی گیرد میر زلفش قراری

وله

مبار آتش بکام خود که دارد … دل ش پور آه شعله باری

ایضا

شیرین لبا اسیر غمت را غنایتی … باید ز خود دان بر عیت رعایتی

ای عقل چاره نیست بجز اینکه بگذری … افواجش در ولایت دل عشق را نهی

دریای حسن را بنود گرچه انتها — صحرای عشق را بنود هم نهایتی

از کوی تو بروضهٔ رضوان نمیروم — گر کوی تست روضهٔ رضوان رو یتی

بیهوده رنجه چیست بیازردی لبری — کرده بجون ماکف هجران کفایتی

خیزد ز خاک نالهٔ مجنون بر آسمان — گر بشنود ز طلعت لیلی حکایتی

ای آنکه مست بادهٔ حسنی و بگذری — از دست رفتگان غمت را حمایتی

ای ابر نوبهار گذشت آب از سرم — می منت ز دیده برقی سرایتی

وله

وصلت نوای عقل برد مهر رحمتی
حسنت جهان نورز و رز و ماه ایتی

ایضا

نه ممکنست اینچه من چشم تر نداشته باشی — مگر کوی نگارم گذر نداشته باشی

رئیس مهری و کار دلبری تحقیق — جفا و جور و تغافل اگر نداشته باشی

ایا نهال محبت ترتبت لازمه ذت — که غیر داغ جدای ثمر نداشته باشی

بدست ماه وشان اینقدر اسیر بلایم — گمان برم تو بلا اینقدر نداشته باشی

بروزگار منی ای مرغ پریشان بری — بگوشهٔ قفس آندم که پر نداشته باشی

بکش مرا بخدنگ نخست ترسم ازین غم — فدا کرده خدنگ دگر نداشته باشی

نگو چه کردمت آخر ازین تر چه تو اگر د — که با مراد رقیم نظر نداشته باشی

سپهر مرتبه دارا که گویدش دوران — چرا ز کعبه برقی که خبر نداشته باشی

ستاره کان ملک زادگان طبع منه — روا است لطف بر و بیشتر نداشته باشی

وله

مثال برقی بیچاره از جفای زمانه
بجاست ناله اگر دادگر نداشته باشی

ایضا

می نه بخشد رقیبان من بیچاره کسی — پیش آن عهد شکن با نشنیم نفسی

ای صبا در سر ره مژده رسان مجنون را — که دما دم رسد از قافله بانگ جرسی

لب شیرین تو ای شوخ که قوت دل ارواست — آنکه این ست که در گرد دیگر دو مگسی

آه ازین عرصه بریزند بشهری خونم — که دران شهر نه پیدست مراد ادرسی

ای که با ناز نهی پا بسرم بهر خدا — گذری کن بسر بسمل تیغ هوسی

عاقبت برق یمانی بدر خشید بنوحشت — هر کجا جمع نمودم به هوس خار و خسی

بکمند غم خود حال من از مرغی پرس — که کشد ناله جا بنو ز بکنج قفسی

من و صباجی شهر خوش وصلت هیهات — کشته کانند بدروازهٔ عشق تو بسی

وله

راندم از عشق سخن دامنی افشاند ز من
برقی سوخته از بهر خدا ملتمسی

ایضا

الوسیف دولت شه نام دار — که بردی ز میدان اجلال گوی

زخون عدو جویها ساختی ‌‌ ‌ ‌ کنون خاکش از آب چشمست گوی
ازو می نهادند رو بر گریز ‌ ‌ ‌ ‌ کنون در عزایش خراشند روی
بجنگش ز جان دست می شست خصم ‌ ‌ ‌ ‌ بجود او دست دگر شست و شوی
موافق ازو جمله در هایهای ‌ ‌ ‌ ‌ مخالف ازو جمله در های و هوی
ز افسوس آن افسر روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ بهر انجمن خلق در گفتگوی
بروز عزایش نپیچید کی ‌ ‌ ‌ ‌ چو غنچه بود نه فلک تو بتوی
درین گلستان بی وجودش که هست ‌ ‌ ‌ ‌ ندارد گل آسمان رنگ و بوی
از آن سرو گلزار شاهنشهی ‌ ‌ ‌ ‌ که بردار ز جهان صد جهان آرزوی
در اطراف ایران غمین مردمان ‌ ‌ ‌ ‌ در اقصای دوران زنان کنده موی
فصاحت کاو را نجوید نظیر ‌ ‌ ‌ ‌ قدر گشت بیهوده عالم بپوی
بتاریخ فوتش گرو جان بتوخت ‌ ‌ ‌ ‌ خرد گفت شاید کند جستجوی
بدلهای احباب شد ریخته ‌ ‌ ‌ ‌ بقدر دو عالم غم از چار سوی
بهر گوشه از گوشه چشمه خون ‌ ‌ ‌ ‌ ببایید بردن همچو آب از سبوی

ولد

بسوزد دل عالمی بر قیا
ززین بیشتر درد غم مجویا

ایضا

رور

روز و شب اندر نبرد صاحب دردی ‌ ‌ ‌ ‌ سست وفا با تو سخت مرد نبردی
گرم به بزم میان تو به رقیبان ‌ ‌ ‌ ‌ غافل از اندیشه های ما نی بردی
گر دهدت دست خاکپای نگاری ‌ ‌ ‌ ‌ گر نکنی جان بهر مضایقه مردی
سوز دلم را مخواه شاهد دیگر ‌ ‌ ‌ ‌ اشک روانم بس است چهره زردی
غصه مخور مهر و ماه گر تو مانند ‌ ‌ ‌ ‌ گر فلک آنها جفت و تو فردی
چرخ بصد قرن خویش می نتوانست ‌ ‌ ‌ ‌ فتنه که در روزگار تو کردی
گرد غم از ماه آسمان نه چه داری ‌ ‌ ‌ ‌ همچو مه آسمان نه بیهوده گردی

ولد

در بر نراد چرخ برخی بیدل
از پی بازی جهای تو تخته بردی

ایضا

هان بچه مانی که خود سوار سمندی ‌ ‌ ‌ ‌ مهر جهانتاب در سپهر بلندی
نام تو ای زلف یار سنبل بر حبیب ‌ ‌ ‌ ‌ گردن جان را تو تا بداده کمندی
پیش حبیبان نه بهمت به تبسم ‌ ‌ ‌ ‌ پیش رقیبان همیشه شهد به خندی
خال رخش را که گشت مردم دیده ‌ ‌ ‌ ‌ ای دل دیوانه راز زلف تو بندی
تا نگزندت ز بهر چشم خلایق ‌ ‌ ‌ ‌ بر سر آتش فشانده اند سپندی
وه چه بلای که خود ز نیم نگاهی ‌ ‌ ‌ ‌ خلق جهان را تو بیخ صبر بکندی

تا که گزیدم ترا به مردم چشم / همچو شهرکم ز چشم خویش فکندی

عهد به بندی و تیغ کینه مراهم / دست من اندر دعا که هر دو به بندی

این چه جمال است کز غرور ملاحت / ماه فلک را بعاشقی نه پسندی

بود ندانم باسمان چه مخالف / بر در قربان دوست ناوک خندی

وله

خلق به بند رست جامه جان چاک / بر تو دل سوخته نه قابل بندی

ایضا

ای زلف تابدار به یغما بنزح سبی / یا در گزیدن دل عشاق عقربی

از آسمان مهر و فا در شب فراق / ای قطره سرشک سراز برکوکبی

چشم همه بسوی تو و چشم تو با ما / تو ماه آسمان چه کنی ماه مکتبی

گویی که جارقم طلسم مذهب ذکر / مذهب مجوی کاتش سوزان مذهبی

بیهوده بال و پر چه زنی ای حمام دل / شاهین عشق را تو گرفتار مخلبی

بر شمع عشق منصب پروانگی مراست / زین بهره تو نیست که در فکر منصبی

مانی بر آفتاب جهانتاب در سپهر / بازوی دل فریب که در پشت اشهبی

شاید مراد نیست ازان زلف اگه / ای باد بامداد خداوند مطلبی

من با وجود تو چه کنم آفتاب را / هم آفتاب مصری و هم ماه نخشبی

ای دل نبال در زنخ زهره جبهه / هاروت بابلی که بهاره معذبی

سیماب میچکد برخ چون زنم چشم / تا دیدمت که سیم تن و سیم غبغبی

وله

بر تو زخامه تو چکد مرتب حیات / در شاعری بسعدی ثانی ملقبی

ایضا

میروی ای که بصد ناز خدا را نظری / که فدادات بنبال تو خونین جگری

خوشتر از قد و رخت دیده که سرو ریحان / بهتر از زلف و رخت مانده شام و سحری

بکشید بسنگ ستمم بر به قفس / زمن ای باد سحر که به گلستان خبری

دل ما و هوس روی و لب لعل بتان / بهم آمیخته خار و گل و شهد و شکری

آزمودم دل شوریده خود را در عشق / نتوانم که بپوشم نظر از سیمبری

در گلستان جهان شاخ وفا بردادم / بجز از داغ فراق تو نچیدم ثمری

بخدا قدر روان را بنگاهی دادم / دل ما را مشکن در حضر مختصری

وله

اندرین شهر بامید تو ای روح روان / دل صد پاره بر حبیبت بدر رهگذری

ایضا

هتو آگاه نباشم غم اهل هوسی / بجز آندم که کشی محنت هجران نفسی

قطره قطره زدم خنجر تو می‌چکد / کشته باز نگر طایر کنج قفسی

بمن سوخته آتش عشق ای دیده — مردمی کن ز ره اشک فشانی نفسی
آسمان خونی و طالع بد و هجران تمکین — یار بی رحم و جهان غافل و اغیار بسی
برنخیزد ز سر چشمه به صحرا مجنون — گر از ناله لیلی بسر آید جرسی

وله
وادی عشق بسی وادی خونخوار آید — که نه پیداست دران بادیه فریادرسی
ایضا

ای مرغ دل مسکین در زلف دلارامی — ذوق دو جهان یابی کاندر شکن دامی
از قیس بنی عامر بر طایفه لیلی — ای پیک نسیم صبح از بادیه پیغامی
با یک که جانی کرده است بزیر عشق — از قصه اسلامم خود کافر خود کامی
در نیت جنت و سرمایه دوران — پیوند سر زلفش سر رشته ایامی
در زیر سر زلفش رخسار بدیع تو — وز خنده سحر باشد اندر شب شامی
بر روی تو من جامی از خون دل آشامم — در بزم رقیبان تو جام طرب آشامی
آخر به هدر بادا در عاشقیم حاصل — این دل که نه پیدا شد از آتش بدنامی
ای باد سحرگاهی با آن متحمل گوی — جان داد بصد حسرت در بادیه ناکامی
جز علم خداوند دیگر نه بداند کس — اقلیم محبت را آغازی و انجامی
هر حکم که میرانی اینک سر و اینک جان — گر خاک سر کویت بیرون ننهم گامی

شد

وله
شد برقع شوریده بیمار غم عشقی — درمان دلش باشد از لعل تو دشنامی
ایضا

دلم بگریزد از هر گونه پندی — مگر باشد ز گیسویت کمندی
من و توبه ز عشق استغفر الله — مده ای پندگو بیهوده پندی
اگر پرده بر اندازی ز رخسار — نماند در دو عالم هوشمندی
خوشا روزی که بود از یاری بخت — مرا از لعل تو دشنام چندی
سپند از خال خود بر آتش رخ — همین افشاند بی بهره گزندی
خوشم از خاک گشتن در ره عشق — اگر پایی بروبی من سمندی
ز آه پست من عالم به تنگ است — بیاد شیوه سرو بلندی
بصد حسرت ز عالم رخت بستم — ز جور دل زبان نوش خندی
سر آوردم بپایت دارم اما — خجالت از متاع ناپسندی
تکلم بر اسیر خویشتن کن — به طوطی در قفس احسان قندی

وله
کشد برقع نگارم عاشقان را — نه پیدا شد ز آه دردمندی
ایضا

شکنی قیمت سرو ار تو به بوستان آیی — رونق گل ببری گر به گلستان آیی

ای که در دست رقیبت ترا نعمت وصل | چه شود گر بسر کشته هجران آیی
ای صبا از تو رسد بوی کبابی گویا | بسر آتش هجر از سر سوزان آیی
زاهدا دیده در خواب مگر طره او | که بجمعیت عشاق پریشان آیی
میگذاری بسل ای ناوک دلبر بخدا | شاید البته بآن دیده گریان آیی
بهر یعقوب رسد رایحه پیرهنی | مگر ای باد تو از یوسف کنعان آیی
عدد عاشق تو باشد تا که معلوم | که ز شهری لقبی سوی بیابان آیی
میدهی وعده که بیمانه مرگ بخشم | وه چه خوش باشد اگر بر سر پیمان آیی

ول‍ه

تن تو برقع بیچاره مرازان رحمت
مگر از کوچه آن آفت دوران آیی

ایضا

بر هم کمان خویش ابر بارگاه شاه | سهراب یک زمانه ترا داد برتری
گر رای روشن تو زرخ پرده بر کشد | از پرده رخ بدر نکشد مهر خاوری
در آن زمان که خامه نقش رزور کار | نامت نگاشت بر سر فرمان چاکری
بگذاشت در کف تو زمام خلاع خلق | بنگاشت در سرشت تو رسم توانگری
طاق سجاگری شهنشاه جم حشم | زان سان که بر تو آمده اندر سخنوری
شاهی که در زمانه احداث عدل او | جز چشم دلبران نکند کس ستمگری

خواهم که از میامن اقبال تو کنم | با فکر دختری ز سپهر شوهری
صندوق دار شاهی ورز سخن چو تو | شعر مراست جایزه چند گوهری
تا شاه راست تکیه بر الطاف ایزدی | بادی ز لطفهای شهنشاه یاوری

ول‍ه

ترک خونریز بیغما میروی
جای یغما نیست بیجا میروی

ایضا

ازنگاه جود جان بخش قلوب | کرده لشکر مهیا میروی
خود تماشای جهانی چون جهان | تو کجا سوی تماشا میروی
بی تو مانده دست ما از جان تهی | همچو جانی کز بهر جا میروی
با همه شیدای تو تو در چمن | جانب مرغان شیدا میروی
ای تو آشوب روان شیخ و شاب | بر ملاک پرده بر ما میروی
در نشان عاشقان روی خویش | کرده کو فتنه بر پا میروی
چون فنا نیدست هر کاریست | سهو کردی تا بعدا میروی
میروی ای دل بجاک کوی دوست | قطره بر سوی دریا میروی

ول‍ه

می کشد در عشق برقع وا مدار
میل وادی بر تماشا میروی

ایضا

خوشا بر آی هلاکم برای انجمنی — بیکدگر بسر اندیشا هدان سخنی

به تیر غمزه توانی که کار عالم ساخت — به پنجه رنجه مفرما به قتل همچو منی

کرم به پیش نشیند نگار کج کلهی — نه جان بشوق دل است و نه دل بفکر تنی

تو در کنار رقیبی چرا غمین نشوم — که شد نگین سلیمان بدست اهرمنی

ترا نگین سلیمان خطا بود که کشان — ز راه مشک فشانی تو آهوی ختنی

بیاد دم تو ام دو جهت هر دو جهان — غریب هست بهر جا هنوز دغم وطنی

هر آنکه کنج قفس دوست پریدن کو — گرفتم اینکه کشودی زبان من زنی

خوش آن شهید محبت که روزگار اورا — برید و دوخت ز تیغ خدنگ تو کفنی

خوش آن زمان که برید صبا نهان جز برد — سوی قبیله شیرین پیام کوه کنی

ز بی نشانی فرزند شد هلاک فغان — صبا ز مصر بیعقوب بوی پیرهنی

وله

زدست چرخ پریشانی دل جمعی
سیاه بختی برتو زلف پر شکنی

ایضا

سرو روانا بیا دایم قد دلجوی — جوی سرشکم روان شده است بهر سوی

مو میان رقیب و یار نگنجد — از غم موی میان شدم چو سر موی

آن مه اوج جمال برج عماری — ما و بیابان و اشتیاق تک و پوی

سخت

سخت وفای تو سست و روی تو زیبا — یک بلای جهانی ای بت بدخوی

بلبل شوریده در محبت گل مرد — بر تو بیچاره راز از محبت گل روی

جای بنزدیکی چمن بگزیدم — بلکه صبا یم بیاورد ز چمن بوی

روز و شب اندر تموج است چه دریا — خون شهیدان عشق در آن کوی

سرو چمانی میان خیمه که دیدست — یا بعماری مه دو هفته سخن گوی

وله

ای که به لیلی وشان شهره شهری
دست چو مجنون زجان خویش فرو شوی

ایضا

آن زمان بی تو با چه حال دل ما بری — گر بسر کوی کسی داغ تمنا بری

می روی جلوه کنان زلف بگرد رخسار — آفتابی بمیان شب یلدا بری

عقده از کاکل مشکین مکشا عشوه کنان — که دل سوخته کان جمله به یغما بری

در حذر باش که مکر و زآه حسرت — ای که گل از نظر بلبل شیدا بری

حسن غلمان نه پزیرند مقیمان بهشت — اگر اینجا تو چنین صورت زیبا بری

با چنین صورت زیبا بود است چاره محال — جان زتن عالمیان را همه یغما بری

وله

گویم جان برم پیش احبا بر تو
جان چه باشد که تو اش پیش احبا بری

ایضا

هزار جان دل از یکدگر بر افشانی / اگر سلاسل گیسوی خود بجنبانی

ز نقش بندی خود میکشد پشیمانی / بیاد زلف تو چشم سحاب نیسانی

دلم بفرقت روی تو آتش سوزان / خراب بادهٔ شوق تو ماه کنعانی

هلاک خنجر عشق تو آفتاب منیر / نگار خانهٔ حسن تو بیند ارمانی

گدای خاک درت را ز دل نمیگذرد / هوای سلطنت و آرزوی سلطانی

شب فراق نشد قسمتم یک باری / هلاک میکندم قصه گران جانی

دوای زخم جگر بارکان خنجر عشق / عیان ز دولت بود رازهای پنهانی

ولہ

بسان برق ز بید دل نخواهد آزادی / اسیر دام تو ای دوستان روحانی

ایضا

خدنگ جست تو از جان بیدلان گذری / بدین کمال بدیدم کار سخت کمانی

شام زلف بتان اختیار دل نبایند / نسیم صبح پیامم بعاشقان برساند

اگر براه طلب جان و دل رود بودم خوش / ز غم مدعیانم ز کوی خویش براند

منم که می‌توانم خراکه میدهمت جان / تو آنکه چارهٔ دل را میکنی و ندانی

ز دام قید علایق تمام خلق جهان / تو همی که توانی یک که برهانی

منم غلام تو ای پادشاه تخت تلافی / کرم بقهر نخواند درم ز لطف براند

ز تیغش

ز تیغش نگذارد نشان آتش آهم / اگر به مجلس عیشت رقیب را بنشاند

قد کمند ترا صید جان اهل محبت / به شکار سمند ار به صید که بدواند

بسان خس بجهان از تو سوخت خرمن ترم / تو ای بلای محبت چگونه برق جهانی

کشتهٔ تیغ عشق را اگر ز کنار بگذری / بایدش از وفا یک گوشهٔ چشم بنگری

دست کشان دمنت در صف روز رستخیز / میروی و هزار دل در خم زلف میبری

وه که بکشور جنون شهرهٔ شهر گشته ام / با غم عشق عقل را نیست زبان همسری

گشت مشام روزگار از تو معطر ای صبا / رایحهٔ حیات را وه ز کجا بیاوری

داغ جدائی چمن در قفسم نمود بس / این پر و بال ناتوان می شکند که بیپری

تا که جایگه شود ملک خدا ازین سبب / گشت تمام آدمی کشته به دست این پری

دوش سحر سوختن بکیره با برادر عزیز / به که به پیمنت همی روشن بزم دیگری

مادر عشق شوهری با تو نیکو آن نمود / بر در هر که میروی پردهٔ راز میدری

پیش نگارخانه چهره و چشم تو شکست / رونق کار مانوی شیوهٔ سحر سامری

ولہ

بر تو سوخته و خامی نطلب ز دلبران / شرط بود دلبری قاعدهٔ ستمگری

ایضا

نداده دل خود را بدست منظوری روا است تشنگی تو بچون مهجوری

بهر زمین که تو آنجا قرار میگیری بود بهشت برینی که باشدش حوری

بقدر ذره وفا نیست ای هزاران حیف بحسن تو چون آفتاب مشهوری

کشم ز رشت تو هر جور را که میدانی بکام مدعیانم مکن غم دوری

اساس خانه مردم بباد داده داد ببزم عیش مغنی ز چشم مخموری

بهوش باده براو ز چهره خیر رقص فکن به مجلسیان از جمال خود شوری

هوای کودک شوخی نمود عزم دلم خیال که یار برآید بصید عصفوری

من وز دوز نگاهی ز ناله حسرت رقیب محرمی و شاهدان مستوری

بیا خبر ز دل عندلیب ده که گل چاک در چمن که بدامن چید گل سوری

ز حسن طلعت لیلی وشی بکعبه دل طلب کنم ز خداوند عشق پروری

کشید شاه محبت بهر کجا لشکر بهر زمین خود می نماند معموری

بکش بتیغ جفا ها که خسرو دوران کشید ز اهل ستم انتقام رنجوری

مه سپهر ولایت علی شه آنکه ز دهر ز مهر و ماه منیر آفتاب را سوری

ولـه

طبیب گر برود دیگر از پی مرهم
که هو زد بر ع بیچاره زخم ناسوری

ایضا

میان انجمنی میزند مدل چنگی برقص مطرب با عشوه ساقی شنگی

تراست گر هوس سیر عالم ملکوت طلب نمای به میخانه جام گل رنگی

نگار غنچه دهان باغبان درین چمنست در چمن بکشا بر اسیر دل تنگی

بهر زمین که نشستم ز حسن تو غوغا بهر دیار که رفتم ز حسن تو جنگی

نشست شوق دو عالم هزار لوح ضمیر ز دست کودک شوخی علاوت سنگی

چه روی یار ندیدم گل گلشن حسن ببوستان وفا همچو خود شب آهنگی

نگار گاه خیال رخ تو در حیرت نگار خانه مانی و نقش ارژنگی

نشست یار باو رنگ حکمرانی حسن شهی ندیده چنین کس بروی اورنگی

ولـه

بکوی عشق خداوند نام زایره نیست
عجب مدار که بر ع میکند نبکی

ایضا

ایا خان فلک جاه و قدر قدر ز قدرت آسمان در سپهر ساری

بروز رزم بنصرت آنقدر دستی است که از تیغ تو دارد دغازه کاری

بود خلق تو لیلای طبیعی جهان مجنون و گردونش عماری

بدرگاه خود برطلب منصب فلک را نیست شوکت اختیاری

همانا شهریاری جو باری است تو مهر و جو بی بار شهریاری

شهنشاه زمان را در زمانه / بریده خلعت خدمت گذاری
بود اظهر ز خورشید جهانی / ابا ماه سپهر برد و یاری
ترا از من دعای جاودانه / هزار از تو برات خانه داری
خزان را تا به پی فصل بهارست / همیشه باد از الطاف یاری

وله — **ایضا**

سخن سنجان عرفان بهاری / چو در نوروز اسلال صحاری

جانب ماه آسمان چشم امید کشوری / دیده آرزوی ما جانب ماه پیکری
ای که تو فارغ از جهان در پس پرده اندری / در همه بقعه جهان از تو پدید محشری
باز خیال آن بود در هر انجا خاطری / تا شکسته بوده ایم در شکن قفس پری
با همه آدمی کند جلوه بباغ آن پری / آه ز دست باغبان بست بر روی من دری
از سر عجز دم بدم بوسه زنم بهر دری / تا که شوند واسطه در قدمت نهم سری
بیهوده غم مخور ز آتش خنجر کاه می / گر نبرم بمحشر من با همه دیده تری
گر بزنی بجان من از غم تیغ خنجری / به که ز سوز شمع کند مدعی بد اختری

وله — **ایضا**

سحر ربود برقیا دل ز کف ستمگری / کز سر راه عشق او راه بدر نبری

وقت آن شد کز کمال دلبری / زیر دستان غمت را بنگری
جان من در اختیاط پیک او / می روی و صد جهان دل می بری
با تو اندر تنگنای بوده ام / به که اندر بوستان با دیگری
دوستیت دشمن جان منست / می نسازد با بنی آدم پری
طفل ابجد خوان لوح حسن تست / بامدادان آفتاب خاوری
چون تو فرزندی نیامد هیچ گل / خار زن را هفت آبای شوهری
رخ ید و بیضا و لعبانت زلف / زیبدت پس دعوی پیغمبری
در سریر دلربائی خسروی / در دیار عشق بازی سروری
آفتاب و ماه در کف نقد نور / زهره زرم رخت را مشتری

وله — **ایضا**

برقیا ز نام تو بر اسم دوست / چشم شد بر دور چرخ چنبری

با طاق خویشتن خورشید عالم چند تابان شد / مگر طالع شده خورشید از خاک گریبانی
همین پروانه اندر سوختن از شمع مشهور شد / نمیسوزد دگر پروانه را شمع شبستانی
نیارم رفت از کویت که از ابروی تو از موی تو / قدی دارم کمان آسا دلی دارم پریشانی
بپایم رشته محکم شکسته بالم ای صیاد / چه حاجت از برای حابس دیگر نگهبانی

ولہ	هرگز نشنیدم که خداوند وفائی یاد آهش وفا از تو کشد غیر جفائی	ایضا

گر آن مه حرکه نشنید بعماری	بهتر ز دل سوختگان نیست درائی
شد تنگ فراخای جهانم چه شود گر	ای غنچه دهان لب به تکلم بگشائی
عاقل ده دار گوش منوز از غم لیلی	از تربت مجنون شنود باز صدائی

ولہ	انبای جهان در هوس ماه سپهر ند برته من و تو در هوس ماه مهر آئی	ایضا

بیمار عشق کرده مرا ماه منظری	کاندر سپهر حسن چه او نیست مهر دری
مشکل برد بکلشم این بال ناتوان	در کنج دام باز رسانم مگر پری
من کشتم عاشق تو و دیدم سزای خود	عشق ترا هوس نکند هیچ کافری
در دام گاه حسرتم ای بخت یاری	تا برکشیدم بچمن باغبان دری
در هیچ کس نیرزم در جهان جاه	الا بر آن دلی که خورد تیغ دلبری
تا باز می خرامد و دل باز ی روان	شاهست میرود بعجب در پی لشکری
هر جا دلیست غرقه خون از خدنگ دوست	در خاک پای اوست هر کجا بود پری
خواهی ای اگه سیر جهان مجرد است	باید ز دست پیر خرابات ساغری

معشوق مهر اوست بود هر کجا دلی	در خاک پای اوست بود هر کجا سری
عاشق شم اگر طلبم شوق کاینات	دارم ز دست دوست تمنای خنجری

ولہ	عشقم هلاک کرد نخوشم بر قیا ولیک آه از دلم که ماند بدست ستمگری	ایضا

اگر از روی پرده برداری	نتوانی که گشته بشماری
کندم زلف تو پریشان حال	دان کهم دل برد بعیاری
ذوق ازادیم ز خاطر برد	در شکنج قفس گرفتاری
شوهای لطیفه حسنت	مظهر لطف حضرت باری
یار بیمار کشد اگر دو جهان	اگر میکند از روی بیماری
در کف باد کاکل پیچان	دود آه دل ست پنداری
شوم آخر برهنه در بازار	از غم شاهدان بازاری
در زمانه پیک که بر داشت	چشم مست تو رسم هشیاری
تا فنون گشت قسمت مردم	نسبت چشم تو دل بخو نخواری
نهدم خنجری به خنجر یار	لیک بختم نمی کند یاری
هر چه خو نیست در خور است ترا	بجز از شیوه وفاداری

وله

طرهٔ تابدار او برقع
زدره عقل من بنظاری

ایضا

هستم آن شاعری که مهر از طبع من — میکند پیوسته کسب روشنی
با عمودی همچو در میدان نظم — رستم طبعم کند خصم افکنی
بر رگ و جانش زنم نیش هجا — از چنین مردی بود اولی زنی
گر بیارد از هوا پیکان گیر — جوشنی پوشد زکون آهنی
من ندیدم در کلم ماده کاو — یا خری را در لباس توسنی
گر دلم بشکست معذورم مدار — قدر دانا و گدائی کلخنی
تو مرا بنگر که می جویم همی — آدمیت را ز جنس ارمنی
قدر تو در کودکی بشکسته اند — تا تو باشی قلتباش و نشکنی
ای خطائی از خطا گفتم تورا — لایق هجوم نباشد هر دلی

وله

گفته‌ام برقع بهر آشفته‌ات
آدمی جوید ز فتنه ایمنی

ایضا

نسیم صبح اگر بوی بوستان آری — اسیر کنج قفس را بجسم جان آری
ز روی مهر خرامی اگر بر من آری — هزار درد دل از ماه آسمان آری

گذشته

گذشته از سر وصل و بمرگ دل ننهم — مگر حکایت هجران تو در میان آری
صبا گذشت مرا عمر در سر راهی — بیا بدم خبر از ماه کاروان آری
تو ای بشیر دمی روح بر تن یعقوب — اگر ز یوسف گم گشته‌اش نشان آری
بآن غرور ملاحت که مر تراست کجا — بخاک کوی وفا یاد تر آن داری
دل افگار ز من میبری دل اغناز — بجای خویشتن از عشوه نهان داری
بدیدمت بجهان تا نخست دانستم — که فتنها بسر مردم جهان آری

وله

چه باک از آتش دوزخ مرا بود برقع
اگر به پیش من این چشم خون فشان آری

ایضا

داد تجیم بزم عشرت جای — کوی عشق آمدم زناله نای
مژده واماندگان قافله را — کاید از قافله صدای درای
دایم از شوهری خط نظری — ما در عشق ملامت را برای
لیلة القدر طرهٔ لیلی ست — بهر مجنون بادیه پیمای
از مودم وفای خوبان را — دل نه بند در ره امید بپای
تا به بیند جان برافشانند — جانب خستگان عشق درآی
که شنیده‌ست ماه در هودج — یا که دیده‌ست در جهان خدای

متحرک نهان در گلشن — متکلم شد به کنج صحرای

ولـه

لب شکست از بدایع بر شه
رونق طوطیان شکرخای

ایضا

ناله برآرند بلبلان خزانی — از غم هجران بوستان معانی

صرف جوانان روزگار نمودم — حاصل پیری و روزگار جوانی

از غم عشقت رسیده بر دل و جانم — آنچه بجز من رسد ز برق یمانی

سوختم از عشق آشکار و نهان یار — گفت با اغیار رازهای نهانی

گرد خود خواست تا سوار محبت — گرد میدان دهر اسب دوانی

بهر تو اندرون عاشق زوی — هست یکی راز لیک نیست بیانی

میکند ای شوخ در فزای زمانه — از سر زلفت نسیم مشک فشانی

پرخش ای جان روزگار غم دارد — با من شوریده هم دمند که جانی

ولـه

آه زینچار کی برقی محرومم
گشت زبیداد دوستی توفانی

ایضا

آسمان شکوه رستم خان — آفتاب سپهر دانائی

بقعهای فضای عالم را — زآفتاب کرم بیارائی

بی تأمل ز ناخن حکمت — گره روزگار بگشائی

بدبیری تو قضا گوید — ای عطارد برو نمیسائی

به هم آورده شهور و سنین — سایل خویش را به بخشائی

تو نه ایکه تا ز غصه جنگ — که تن فارسان بفرسائی

ماه رخشا آسمان جلال — مهر و نو خیز باغ مینائی

گاه هیجا ز رمح زهره شکاف — زهره ترک چرخ بربائی

گر نهی پای دوش چرخ چه باک — اندرین آستان جبین سائی

آنچنان کت ثنا همی فزایم — قدری پایه ام همی فزائی

تا که گردون چمن بپیراید — چمن عیش را بپیرائی

ولـه

مختصر کن ز عهده تعریف
بر سر توحشه ملی آئی

ایضا

محبت گشت مشهور جهانم در دل آزاری — نه ز رخابان بجان یاری از جانم بیکباری

بجای خیمه لیلی دگر بار دو و باری — نگر شد دیده مجنون نهان از ارکهساری

من اول با تو بوستم میثاق دهن از زد و هستم — که شمع صبح دم هستم کنون اندر گرفتاری

بجرم دل بیوزائی بوصلم مهر زفانی — نگر ای اف جانی بود این رسم دلداری

بعشوه میربائی دل بشوخی میکنی بسمل / ملاک عاشقان ای گل گر باز بیچه پنداری

قضا از ناوک شستت نخواهد مرا اجل اغون / سپهر از نرگس مستت بجوید فتنه را یاری

جمالت از بهشت لطف وصالت از حیات / رباید نقد جان از کف سپهر زلف طراری

وله — **ایضا**

دو چشمت فتنه انگیزد دو زلفش مشک میریزد
که ابرویت نه پرهیزد چو تیغ شه زخونخواری

بشکر انکه خوبان را تو شاهی / گدایان در حضور آن بارگاهی

هر یرد لربائی را کمارنگ / باورنگ ملاحت پادشاهی

بناحق خون من میریزد ای طفل / خداوندا برین معنی گواهی

شه دیوانه کان عشق یارم / غم محنت مرا در سر سپاهی

شهید غمزه ات را روید از خاک / بهاران دشنه بر جا یکاهی

بحق دوستی دشمن جان / بسوی دل نگاهی گاه گاهی

رود آن شاه خوبان در کنارش / ز هر گوشه هزاران دادخواهی

مران از خود مرا ای مه خدارا / ندارم جز سر کویت پناهی

بریده این دل بزلفش از زنخدان / بدام افتاد آخر مرغ چاهی

گرفت اطراف لعلت خط عجب نیست / که هست آب حیات اندر سیاهی

پی قتلم که اول میکشی تیغ / مرا ثابت بکن آخر گناهی

فلک را نیست آن یارا که از یار / کشد داد دل این بی گناهی

نکر شه زاده عبدالله که حکمش / رسد چون حکم شه بر مرغ و ماهی

بتان را زان نفس یارب نگهدار / که آید از دل عشاق آهی

وله — **ایضا**

رخش را گفت برقع ماه گردون
گناهش عفو کن کرد اشتباهی

نخواهد شد ز تاب زلف یاری / بیابان من پریشان روزگاری

اگر باید رویت جان سپارم / دمد لاله ز خاکم هر بهاری

فشاندم تخم غم در مزرع دل / ز آب دیده بستم جوی باری

فتاده جان بروی جان درین دشت / گذشت آیا که ایمن جانسکاری

خوش آن عاشق که باشد در دل او / بهجر عشق امید کناری

ز رزم وصل تو نومید باشم / اگر گیرم بجز تو گل عذاری

کبابم میکند مجروحی دل / ز دست طالع ناسازگاری

خمیده قامت و آشفته حالم / بیاد ابروی زلف نگاری

بیاد موو رویت دیر و کعبه / مقام عاشقان لیل و نهاری

برد بادم به بارای ابر بهمن / بکوی یار کرد دم غباری

وله

بجز برقی که مست جام عشق است / ندارد کس سراغ هشیاری

ایضا

در آن بهرم که بیچوگان حلقه موی / بعرضگاه محبت بهرم بود گوی
نبال بلبل بیچاره در فضای چمن / تو از محبت گل من زعشق گل روی
قسم بکوی تو جانا نه بوی جان خواهم / نگر ز کوی تو اندر مشام جان بوی
ز زیر زلف پدیدار شد رخ دلبر / به بخت تیره بدیدم نقشه مینوی
ضرورتست که پوشد نظر ز عیش جهان / هر آنکه دل بسپارد بیار بدخوی
ز اشک دیده ما جوی شد جهان مینو / نشسته بفراغت تو در لب جوی
ای آنکه منکر جادو در آسمان شده / بیا به بین بکنار ملال جادوی
خطاست نقطه صفحه بخال تو گفتن / نگارخانه چین شد مقام هندوی
بدست خلق بود آهوان دشت اسیر / خلاف من که اسیرم بدست آهوی
نمی‌نهم بکمند سپهر گردن خویش / مراست گردن جان در کمند گیسوی

وله

هلاکی دل مردم ز تیغ فتنه دهر / هلاکی دل بر ده ز تیغ ابروی

ایضا

ز تیر غمزه بجلی کنی ز خشم نگاهی / بوجه صلح دهم جان خویش گر تو بخواهی
مرا بکام رقیبان بخاک و خون چو نشانی / نیافتم بجز از تو رکیه چرخ پناهی
ز عشق تو رود دم لحظه لحظه آه ز سینه / بچرخ دود به پیچد چو سوخت خرمن کاهی
بدست ماه وشان زمانه این دل نالان / بیک پیاده بماند بقلب گاه سپاهی
نگو کیاه تو بودم بخاک تیره چو چشمی / ز خاک من بدمد از هزار آه گیاهی
بدرد من چو علاجی به برج چرخ ز بابست / مگر به برج عماری رسد ز بادیه ماهی
سپهر میدهد تا بدکمندهای بلایم / فتاده ام بکمند بلای زلف سیاهی
رود ز حلقه لیلی بچرخ خرمن دودی / مگر ز سینه مجنون بجست آتش آهی
نظر گناه شنیدم بود بحسن نکویان / اسیر عشق چه داند ثواب چیست گناهی
چکد ز تیر تو خون گدای کوی تو ای ماه / چنانکه خون مخالف ز رمح صولت شاهی

وله

وجود بر تو بیدل بود ز راه محبت / بخاک سوخته بگذری چو در گذر آهی

ایضا

مران ز خویش دل را که پایمال ستم کردی / بکنج خانه هجرش اسیر دام غم کردی
همه غمهای هجران ترا فایق بود از غم / که در قتل من بیدل رقیبان را حکم کردی
زهی استاد ترک عشق بازی داده دو تیم / که پیش عارفان روزگارم متهم کردی

فغان از دست بیداد تا بشوخ کمان ابرو — بیاد تیغ و تیری عاشقان زار بسته جور کردی
بهر سو بنگرم آید بگوشم داد دیوانه — مگر تحریک زنجیر دو زلف خم بخم کردی
رقیبان را برغم لحظه لحظه حرمت افزودی — بی کام رقیبانم جفا را دم بدم کردی
نه پروردی عرب را در قبیله کی کی مجنون — مرا ای آسمان در عشق مجنون عجم کردی

ولد

زخون دیده بی تو با خیال لعبت چینی
خراب آباد ما را رشک گل زار ارم کردی

ایضا

جستم ز غم تو شادمانی — با نعمت حسن جاودانی
در نام امیر عاشقی طی — در رسم تو چشم جان ستانی
تیغ ستم تو عاشقان را — خوشتر ز حیات جاودانی
خوش آنکه بکشی بی هلاکم — شمشیر جفای مهربانی
در دل هوس دگر ندارم — الا بره تو جان فشانی
با یار حلال ساغر می — بی دوست حرام زندگانی
در کوه غم تو ماه خورشید — پیوسته کند پاسبانی

ولد

از زمین گدائی تو بی تو
بنشسته به تخت حکمرانی

ایضا

تاکی

تاکی ز رقیبان سخن باده فروشی — بر قتل من سوخته عشق بکوشی
دانی چه ستم کرده و ماه بعادن — ای آنکه ببازار جهان گل بفروشی
پروانه ترا گر نرسد بلبل نالان — او ناله بیهوده نباید تو خموشی
شام همه از روشن خورشید جهانتاب — آن روز مرا شب که تو رخسار بپوشی
ای صفحه ز هشیاری چشمت گندم مست — تا چون گذری بر من و باده بنوشی
گویا به هر دیوانه بنیاد مراهست — در دشت دل ای سیل محبت بخروشی
هشیار نشاید که دگر عیب بگیرد — بیهوشی از آنکه تو آتش افت بهوشی
ما از تو نداریم دگر راه گریزی — گر هارب نوشی و وگر ما حال بنوشی

ولد

بر تو تو درین شهر مگر عاشق شوخی
گر آتش دل و یک صفت در بهر جوشی

ایضا

بر عرصه گاه عشق اگر نقد جان بری — بر جایگاه ما نتوانی نشان بری
ای غایب از نظر بزبان گر گلی جلوس — رونق ز شمع انجمن آسمان بری
من کشته جفای تو ام میر دی نماز — در خاطرم مگر که گمان روان بری
از سنگ کودکی بر من در قفس شکستی — ای دل خبر بطایر هم شان بری
ای سنگ دل که جانب گلزار میروی — آهسته رو که شیشه جان جهان بری

کلهای بوستان همه خار ند بی تو ام
خرم دل آنکسی که تو آتش بتان بری

عکس جمال خویش به باین اندر آینه
خواهی اگر بجای بدل عاشقان بری

با این لطافت ار تجرامی ز روی ناز
آرام دل ز دست زمان و زمانه بری

مانند خضر عمر ابد آیدم بکف
نام مرا اگر به غلط بر زبان بری

ول — ایضا

کشته شد با خدنک نابه ای صبا
پیغام من ببر تو بخانه مان بری

بارد اگر ز دست فلک تیر آهنی
پوشیده ام ز زلف دلاویز جوشنی

بیهوده ام مران ز سر کوی خویشتن
بی عندلیب کس نشنیدست گلشنی

در روز رستخیز که موعود آدمیست
خیزم ز خاک دست ارادت بدامنی

بی شام موی تست بهر صبح ناله
بی صبح روی تست بهر شام شیونی

عمرم بهار عشق ترا خرمن حیش
چشمم بهار حسن ترا ابر بهمنی

گردن مسیح با سر انگشت سر مخوار
کآورده ام بچنگ کمند تو گردنی

عکس جمال دوست مرا در دل اوفتاد
چونانکه از فلک بزمین ماه روشنی

دل در میان سینه و لعل بزیر زلف
ای آنکه تشنه از پی خون ریزی منی

اندر میان شام ازل آب زندگیست
و اندر میان صبح ابد کوه آهنی

سوزم بروز حسرت برقی که در جهان
در جلوه گاه برق ببند دخت خرمنی

ول — ایضا

گر ببرد پرده گل دست صبا پرده دری
تا چه آرد به سرش ناله مرغ سحری

چون رموز قدری عادت تو پنهانی
چون نسیم سحری شیوه من دربدری

روز میدان محبت نکند هیچ خطا
ناوک شصت تو چون تیر کمان قدری

بجمال تو ندیدم بشری در آفاق
تو مگر حور بهشتی بلباس بشری

دست امید من و دامن وصلت هیهات
راه الفت بود آدمیان را به پری

شرط عقل است که در پای تو آرد سر و هوش
در سرای دو جهان مبطلبه اگر هنری

سنبل خوش شکن زلف تو در اطراف عذار
دست تقدیر بپرورد به بدر قمری

عجبی نیست بروت ز نظر بازی ما
این بدیهی است که هستی بلطافت نظری

من عاشق اگر خیمه زند خسرو عشق
عقل در راه هزیمت بکند بی سپری

بری از هر دو جهان گشم اندر ره تو
شده ام زین بیچاره تو بیهوده بری

ول — ایضا

خون برقع همه در گردن برقه گرم
یار را کرد بجنون ریزی عشاق جری

دو هزار فتنه بر پا ز چنین خرام داری
ز دو صد قیامت یکی قیام داری

منم اگه نام دارم بوفا و عشق بازی … بجفا و عشوه سازی تو چنانکه نام داری

زنخ تو چاه و در روی دل عاشقان کبوتر … بگرفتن کبوتر ز دو زلف دام داری

بدمد بدوستی گل ز مزار من باز … بمراد دشمنان هم سر انتقام داری

بکمند تو اسیرم بغم تو دستگیرم … بکسی و یا بجنسی هوس کدام داری

تو چه ساحری که پروین چکدت ز چهره … بکنار آب کوثر حبشی غلام داری

وله — **ایضا**

ز تو عقل کی ببیند نظری بر بریدستان … صنما چها بدین سان که تو احتشام داری

قائم مقام را نتواند بملک دهر چرخ … چرخ بلند رتبه همه شوکت برابری

پای سپهر اوست هنوز اندر فراز … رای منیر اوست چو خورشید خاوری

ای هاشمی نسب که ز کلکت رواج یافت … در روزگار مذهب غرای جعفری

بر تو گزینم آصف بن برخیا اگر … من هم کنم به همگری حمد همگری

نایب مناب مهری و اندر نظام ملک … قائم مقام مهری و در ذره پروری

کلک سپهر آب خط این مقاله را … طبعت شکست رونق بازار انوری

فرمان تو ز خامه تو نقش هفتها … توقیع تو ز کلک تو دیبای ششتری

خورشید را ز همت تو مایه بدست … ایام را بخدمت تو میل چاکری

حرمت

وله — **ایضا**

حرمت بشرف غرب ارسطوی ثانیا … یاجوج فتنه رست چو سد سکندری

عنبرافشان زلفنه تا چکدی دلبر شانه‌ی … ایلدی آشفته یوزیمین خاطر افزانی

دوشه یوزغون کوگلمه بر ذره خندان غبب … پرتو خورشید ایدر روشن کیبی ویرانی

اول کمان ابرو کو گلکاشانه سن ویران سوز … قبله معمورای فلک هم تبه بو کاشانی

بو دل بیچاره بایدوردی زلف عنبر بوزن … شامه لرده شمع لر اول نوع کیم پروانی

قیل مقید ای پری زلفنده شیدا کوکلمی … رمیده و زنجیره ایلدم ورار دیوانی

عارضنله خالون منع اتیمه کوکلمدن هوس … منع قلماز صیدون صیاد آب و دانی

وله — **ایضا**

اولمدی بر ره حومدن مطلبی حاصل سنه … سال کهن باشه هوای خدمت میخانی

دگر امروز جانان را بمهر لطف تنبدی … که شیرین خنده‌ها دارد نهان در تلخ گفتاری

ازین گلشن نشد هرگز بجز خسته نصیب من … اگر هیئت آزادی دریغا از گرفتاری

تو و شاخ گل ای بلبل من و افغان و زخم دل … تو و شوق بر قنانی من و ذوق گرفتاری

مرا مرغ سحر یک دم کند از ناله امدادی … دریغا او ندارد پیش از آن تاب مددکاری

بود شور لقم در سر بود مهر لوم در دل … چه در مستی چه هشیاری چه در خواب و چه بیداری

اگر گوی سخن بر تو شاهی شهریاری گو — که لطف و قهر او آمد نشان عرش ذوای

ولـه — ایضا

مهین شهزاده دولت که بهر طوف درگاهش
عجب نبود ثوابت را فلک دارد دبیاری

خدنگ کین بکمین درره کمانداری — مگر که قصد من زار ناتوان داری
قد تو سرو و دبستان غنچه و خلعت ریحان — میان خانه خود طرفه گلستان داری
روا بود که باین جلوهای طاووسی — زگلستان روان جای آشیان داری
ترا ز خنجر هجران هلاک باید کرد — ای آنکه عاشقی ذکر خانه ماند داری
ز دست ساقی گل چهره نوش کن جامی — گرت بدل غم درد دور آسمان داری

ولـه — ایضا

ای دل بکشت زار محبت که میروی
جز خوشه های سرزنش خلق ندروی

در چین روزگار شکست از ره کمال — صورت سرای حسن تو اعجاز مانوی
یاد کمال لیلی مجنون سوخته — زلف ایاز خاطر محمود غزنوی
سلطان عشق خیمه زد اندر دیار دل — ای عقل چاره نیست بجز اینکه بگروی
من صعوه ضعیف بنخچیرگاه عشق — چنگال شاهباز بکف دست غم قوی
باطل بپیش نرگس تو سحر سامری — عاطل بنزد لعل تو اعجاز موسوی

آسمانی و اجرام فلک را — شد از نخست دایرهٔ عشق محطوی

ولـه — ایضا

بر قی بدایع سخن دلبری تو
دیباچهٔ صحیفهٔ اوراق معنوی

ای سپهر لاجوردی از تو داد — از تو ام خاطر نشد یک لحظه شاد
ریختم هر جا که طرح آشیان — آشیانم سوخت از برق یمان
هر کجا تخم محبت کاشتم — حاصلی جز جور و جفا بر داشتم
تنگ گشتم دیدمت یک شیشه گر — شیشه گشتم دیدمت سنگی بسر
تا بکی باشد دل از جور تو خون — دم بدم آید ز چشم خون برون
درس میخوانید از علم قدم — در دبستان دلم اطفال غم
در میان محفل غم از ازل — در کف شمع ملال اندر کمین
سود کردم در عوض دیدم زیان — الامان ای عاقبت ای الامان
من چه کاری کرده ام در کار تو — گشته ام اینگونه دایم خار تو
از جفای گردش ای بد سگال — سهر زمین هستم شد پای مال
از شرر برق آهم در حش — در گلستان سوخت جمله خار و خس
از شرنگ چشم خونین بستهٔ — با مراد خویشتن گل دستهٔ

نیزه زنجیر هجرانم به پا | افکنی بر سر مرا سنگ جفا

در — رباعی

میتوانم گفت برده مثنوی
مثنوم شد مهر ماهر معنوی

درگردن طاقت زغمم سلسله کن | روزی دوسه در فراق من حوصله کن

درجواب — گوید

گر وصل من از کار تو نگشود گره
اکنون بنشین و هر چه خواهی گله کن

گفتی دوسه روزی بغمم حوصله کن | گو حوصله فکری تو درین مرحله کن

وله — ایضا

دیوانه عشق تست دلم در بر تو
درگردنش از زلف سیه سلسله کن

یا رب نظر شه زتو دوخته باشد | صد گونه امید دل اندوخته باشد

وله — ایضا

کاری بکن ای آصف این ملک سلیمان
کانعام تو حیرات من سوخته باشد

برقی که نظر بر صلات دوخته باشد | در باده عشرت رخش افروخته باشد

وله — ایضا

کاری بکن ای آصف دوران که تاخیر
انعام تو حیرات براین سوخته باشد

ازامان پاک تریا این دل غمخوار من | پرده گل چاکتر یا پرده اسرار من

غزلیات — ترکدونه

کاکلت آشفته تر یا روزگار عاشقان
روی تو مطلوب تر یا شاهد افکار من

اگلشدی غمگنک خاطر نالان ارا سنده
اوخشار رشم حال پریشانی شرح ایت
ای باد صبا حال پریشانی شرح ایت
سنبل و میمون زلفنه کل بوزنه یاغمش
ای عشق غمین جچمه گونکلدن که دیلا یت
عشقنده بجه یا منیم آخر که یا لو بدو ک

کنجدی نهان اولدی لوبوبران ارا سنده
جان طایره طره جانان ارا سنده
برگشتی صد پاره عثمان ارا سنده
برقاره ایلان بلکه گلستان ارا سنده
ویرانه او لوراولمه سلطان ارا سنده
شمع او ونه پروانه شبستان ارا سنده

وله — ایضا

بلرکه قیلار دفیه یا مو سنه سجده
برده کورولور کفر ایله ایمان ارا سنده

حکلمش قصد مه هر سو کانلر
قلب لرشهره شهر ولایت
خدنگ نازله ابرو کمانم
منم بخشم ولی اوقون با غلامشلر

کانلر ده خدنگ جان تانلر
من پری کنه بو نوجوانلر
توکر جان اوره قان قانلر
قالرمی پرده ده راز نهانلر

لب لعل شکر بارندن ای گل
دوشوب دستانه شیرین داستانلر

بزه سن دشمن جان اولدن آخر
بولنده پهلده صرف اولدی جانلر

ولە

شرار آهنه بایله باندی برقی
میان کلخنده آشیانلر

ایضا

زلف آرنده مه رخسار جانان آندم
من خیال خام کور کفر ایچره ایمان استدم

وردوغک یا قاصد نگاردن مرده هلاکم
ورکه بو مژده ده هر لحظه من جان ایتدم

ای صبا وار اقتیارن قیل پریشان زلفنی
کیم کول مجموعه سایین سندن پریشان ایتدم

بجر آرایا نا قلم چون خواهش طابان دور
اول سنبدندور که دایم دلنع هجران

ای بلای عشق قلمه ترک جانان اینه الچون
تا که وار جانم سنی جانمده مهمان ایتدم

ولە

کوکلمی اخدمه شهزاده حسن ملاح دور
جانمی اولوجه دن مدحنده قربان ایتدم

ایضا

سپهر مکرمت جعفر قلی خان
سکا اولمش سپهرن افتخاری

دیر دیم بن سکا خرم جهانی
کرا ولیدی جهان کنج اعتباری

کمند حکمنک تابدوب نظیر نک
کوکل صید بنده زلف تابداری

دل باکنک چو ماه آسمانی
کف جودن چو ابر نو بهاری

چهار دودی رواق آسمانه
یلتشسه فتنه قهرنک شراری

کلور یانینده اولماطوق نگاه وش
تجه کیم عندلیب و کل کناری

دیدوم دورانه کیمدور فان معنی
نشان وردی سپهر زرنگاری

بنی بورورنکاره قیله محتاج
دولتبدور شهرنک بور دورکاری

سویر برجبه ماهوت کوکلم
یوحدور اوله کوکلم اعتباری

تدارکدن قالمده بار آجلمز
لباس اولسون منم اکمنده باری

تا یا قهرنک فدنکدن زمانه
مخالف سینه سنده زخم کاری

ولە

فلک تا وارکورونسون دوشمنده
ثنا خوان بر مدحت نگاری

ایضا

کاش اوله بو زباره شمع و محبت غمدن کول
کورمیه اغیاری دلدارم بر دمدن کول

جان تمدن جهاتی ملکن دورای شیرین زبان
بودکول ملکن جفا اوزلف پرخمدن کول

آتش هجران کوروب ای وجه افسانه جودن
پاک ایدرمی شعله نار جهنمدن کول

کاش ایدرودی سینه می سوراخ سوراخ اوقلارون
تا قلادمی خوبنک نظاره سندن کول

تاباق اولمازده کوکلر چو قلقندن کونه
وه که چکمش دلبردن کوبندن عالم کول

عشق دردو محنتن ایچه چکوب فرقت کونه
کیم الودبدور صفا فراق اینه جمدن کول

ولہ

دیمه یون برده کول طفلی مانده چادر
تا اوادور طره سی چهماز بو ماتمده کول

ایضا

یندی اول سرو قدونک ناوکی جانان ملکن — تیر آه دل جدن چخدی کیوان ملکنه
دوشمش زلفنک یوزنده خطه ایمان کفر — هند الیدور کیم دونوب یوزنه قومش اثران
دوشمش لعلنده خالنک ایکن ایجره ثمر — پادشاه هندوان تا امش بدخشان ملکنه
سهلدور دوشت جهنم ای خدا جرم اهمی — قاتروب دشتدن کور هجران ملکنه

ولہ

کونکلمنک قصدنده برصیاد او
اوج تو کر سر کرده کافران ملکنه

ایضا

رحم ایلمز اسیر غمزه دل تا نمیز — بیداد آتشنده نمر یاندی جانمیز
بخش دهان و دلبر یدن یاندی جانمیز — بو بختمیز بو دلبر میز بو جهانمیز
جولانه کلدی برق سنزر باز آسمان — کلزار آتشنده یاندی بزم آشیانمیز
ترک ایتدی خلق لیلی و مجنون حکایتین — کلدی ارایه تا که بزیم داستانمیز
کل ای کوکل درکه بو کونده تا ابد — الکلدی محمل بچره مه کاروانمیز
کویدن آیرو تابدی بزه دست عوج حج — خوش آنزمان که دار دی دار الامانمیز
انکش اتشنده تا که اولا جانمیز کباب — اغیار ایله کر زمانه ناعهده بانمیز

اول

اول زلف تابداره ایدر تا نه شوخ چشم — تاب ایلمون نه نوع دل ناتوانمیز
عاشق بحث قاره دیدیم کیمدور ایلمیز — وردی جواب طره عنبر فشانمیز
ای باغبان فغان که چخار بوستاندن — اغیار دامنده کل گلستانمیز
بر دلبرن غمزه که عالمده طاقدور — سیل سرشکدن بو خوب خانه مانمیز

ولہ

اشعار دلنشین و کلام متین ایلمین
دوتدی جهانی برق آتش فشانمیز

ایضا

سنه ای کل کوکل المش کرفتار — نجه کیم لیلیه مجنون کرفتار
ملالی قاشلرن بر آفت جان — حرامی کوزلرن ترک خونخوار
برن دشوفن قلر جانم سمتدن — جکر بلبل قفسده ذوق کل زار
کمند کردن جانم الوبدور — شکنج زلفن ای شوخ جفاکار
کنش تک عالم عشقنده پاکم — بیلرسن سن اوزون ای ماه رخسار

ولہ

سنه قربان جهان ملکنده بیلدر
وصالندن نه بر ذوق دیدار

ایضا

جهان لطف حاجی بک اولمش — درخشان ماه برج بردباری
سخون وصفون نه دایم کلوز هوس — نجه کیم عندلیب ذکل کناری

رخ پاکن چو ماه آسمانی
کف جودن چو ابر نوبهاری

کمند حکم تک تا بدیم نظیرین
کوکل صید ندہ زلف تابداری

ویرودم من سنه خرم جهانی
کر اولیدی جهانین اعتباری

جهانده طنوک لیلا سنبلنه
خرد مجنون اولوب کردون عماری

وله

نظیردن کلمیوب بو روزکاره
تو تو بدور شهرتنک بو روزکاری

ایضا

آغا بهرام اهنگ اولمش عالمندن
بخت میمون آسمان دن کام

فتنه خامی شورش دوران
بسته دام فتنه ایام

مکرمت روزکار نه خورشید
سلطنت آسمانه بهرام

وصف پاکی سپهرده هر صبح
ذکر خیردن زمانه ده هر شام

مهر دراولدی دور کردونده
مشتری بزم عشرتده غلام

رایت شوکتک قمر پرچم
پایه همتک سپهر مقام

باسمدن تا بو مهر زمینه قدم
تا بدی خلق فتنه دن آرام

تمنک عاشق اناث و ذکور
خدمتک طالبی خواص و عوام

شاه دریای انده دریاین
شاه کردون سن انده بدر تمام

ادیکا

اوبکا شیوه جوان مردلق
ختم اولوب کیم سپهره دوم

درجنک

ای فلاطون منش در رس
فکر تدبیرسن امور نظام

محتشم

صد گونه زخم ناوک دشمن بسینه بود
آن سینه که علم خدا را خزینه بود

دریای بیکران غم شاه تشنه را
انجم حباب و قبه گردون سفینه بود

بیداد دشمنان بی سنگ خاره
دلهای دوستان خدا آبگینه بود

آنان سمرد خون کسی را مخالفان
کو در تمام ملک جهان بی قرینه بود

اعدا کمان بدست کمین گاه آن گروه
کو را خدیو چرخ غلام کمینه بود

آشفته تر ز زلف سیهران شام شد
خواب خلیله که به شهر مدینه بود

در جای پرده آه که در محفل یزید
گیسوی عنبرینه بر دی بکینه بود

از پادشاه ملک امامت کشیده شد
در سینه های دوزخیان هر چه کینه بود

وله

آن کینه ها که بسته شد از تیغ حیدری
از حکم کردکار به دین پیمبری

ایضا

تا نشمرند خلق چرا اولیا همه
از سر گذشت در سر این ماجرا همه

خواندن عارفان حقایق شناس را
روز نخست بر سر خوان بلا همه

پویندگان مرحلهٔ قرب ایزدی … بودند در بلای خدا مبتلا همه

سوزان بجان درهم او سالکان بحال … گریان بروز ماتم او انبیا همه

اندر مصیبت شه گلگون قبا بود … پیراهن صبوری عالم قبا همه

با چشم دجله رای بران تشنه در فرات … سکان آسمان و زمین در عزا همه

از خون کشتگان فدنگ جفا گرفت … رنگ بهار عرصهٔ کرب و بلا همه

یارب جواب چیست شهیدان ز انتقام … خواهند اگر بروز جزا خون بها همه

ولّه

آن خون بها که نقد جهانش محقر است
نقد جهان اگر چه فزون تر ز اختر است

ایضا

بر حنجر کسی هیچ خنجر خون ریز کین رسید … بر آسمان فغان ز زمین و زمان رسید

تا شد بنوک نیزه سر سروران دین … لشکر به خیمه ها ز یسار و یمین رسید

زان خیمه ها که اوج فلکشان حضیض بود … بر نه فلک شراره آه حزین رسید

احباب را نشد نفس واپسین جزا … بر روی هر نوبت نفس واپسین رسید

بر خاک ریخت آب سپهر برین ز چشم … فریاد خاکیان بر سپهر برین رسید

بر خاکیان فتاد تزلزل بدور چرخ … هر دور چرخ را الم بی قرین رسید

ارز زور کار رکن رکین جهان شکست … در دشت فتنه رخنه بارکان دین رسید

دربارگاه

دربارگاه قرب خداوند لایزال … شد هر که آنچنان این چنین رسید

ولّه

بر ناله های پست و بلند دل شکست
تا چون بود بجزای جفای بلند و پست

ایضا

کاش آن زمان اساس زمانه بهم شدی … همچون هلال قامت ایام خم شدی

کاش آن زمان که شد ز وجودش روانه خون … یکبارگی وجود دو عالم عدم شدی

کاش آن زمان ز حاکم و فرمانروای چرخ … بر قتل نسل آدم و حوا رقم شدی

کاش آن زمان ثوابت سیار آسمان … چون اهل بیت بسته زنجیر غم شدی

کاش آن زمان بگشت زمان برق حادثه … سوزنده تر ز ناله اهل حرم شدی

کاش آن زمان فتاد امام امم بخاک … خاک زمین تمام بفرق امم شدی

کاش آن زمان که تخت امامت فتاد باز … دارونه تخت آن شه انجم حشم شدی

کاش آن زمان که مهر رسالت غروب کرد … این روشنان مقیم بروج ظلم شدی

ولّه

بر شد جهان دمی که ز بیداد روزگار
می کند کاش حادثه بنیاد روزگار

ایضا

بر ده خموش باش که عالم کباب شد … یکباره خشک خوارهٔ نظم تو آب شد

از رشته های نظم تو چون گیسوی خوش … سکان هفت دایره در پیچ و تاب شد

زین داستان که مصدر سوز زنده آتشست | دل های صاحبان عزا چون کباب شد

از خامه تو آه جگر سوز خاص و عام | رخشنده برق مزرع شیخ و شاب شد

دیگر مگو که آل علی گشت بی حجاب | تابنده مهر در پس این نه حجاب شد

خون شد دل سلاله آدم دگر مگو | چون بر تراب سلسله بوتراب شد

از التهاب آتش کانون سینه ها | در اضطراب این فلک مستطاب شد

از سیل غصه خیمه صبر جهانیان | چون خانه حباب بیکدم خراب شد

ولّه

بعد وفات سبط نبی دهر دون مباد | پاینده پایه فلک واژگون مباد

ایضا

هفته که خود بعرصه گلفام کربلا | خون میچکد ز روزن در بام کربلا

اشک ستاره میچکد از چشم آسمان | گر پیش او زمانه برد نام کربلا

ببرید جامه های بلا را ز بدو کار | خیاط روزگار باندام کربلا

در بر کشید نعش شه تشنه کام رفت | دنیا و آخرت همه بر کام کربلا

بامدعای شام همه زم سیر بی | نوشید شربت اجل از جام کربلا

عنوان ز اشک دیده و از خون دل نوشت | خون فتنی زمانه بارقام کربلا

شد در زمانه تیره تر از بخت اهل شام | از دود آه اهل حرم شام کربلا

از کلک صنع رفت با آغاز کربلا | بار آورد نهال سر انجام کربلا

افکند طایران گلستان قدس را | صیاد آسمان همه در دام کربلا

ولّه

با پاره برنده بیداد کوفیان | از پا فتاد سرو دلارام کربلا

ایضا

شاهی که جبرئیل امین بود چاکرش | خون میچکید دم بدم از دیده ترش

یک یک بتیغ جور جوانان هاشمی | گشتند پاره پاره همه در برابرش

گفتند تشنه تا که لب خشک تر کند | زان آب ها که بود کابین مادرش

آمد به پیش خیمه ز میدان کارزار | زان پس که گشت کشته تمامی یاورش

بسپرد اهل بیت یکدیگر و سپرد | بد اوراق مبنی و بیمار بخواهرش

زینب نشاده بود بدر خیمه بیکست | با چشم ارزو بقضای برادرش

فریاد از آن دمی که بمیدان کین رسید | کو نطق کو مبیت که چهار طرف بر سرش

آن حنجری که بهر نبی بوسه گاه بود | بگذاشتند قوم جفا کار خنجرش

ولّه

بی سر فتاد پیکر سردار کربلا | چابک سوار عرصه خونخوار کربلا

ایضا

روزی که شد بریده سر مهر در زمین | بر زد سپهر نیلی خورشید بر جبین

گردیده پاره پاره گریبان روزگار　دست عزا بجیب بدر آید ز آستین
زهم پدرهشت انفصال در آن ماجرا　اجرام آسمان و اجزا اعمار طین
برخواست ابر بهار بیداب چشم　از خاک رفت تا بفلک آه آتشین
بگشاد بست دهر در غصه و سرور　از هم گسیخت رشته پر عقده سنین
اطفال ماه صورت انجم بدور چرخ　بشاند آیه قدر صورت آفرین
مشغول گریه گشت بدانسان که در گذشت　موج سرشک حسرتش از فوق فرقدین
در ماتم کسیکه دو عالم طفیل اوست　باور نمای گویم اگر از سر یقین

ولـه　فلک فلک شد بگرداب بحر خون　ملک ملک حباب صفت گشت سرنگون　ایضا

گلدی بلا جهانده نخست انبیا ایچون　اولدی خمیر طینت آدم بلا ایچون
یعقوب یاندی آتش هجران یوسفه　یوسف صالندی قول بزینه ابتلا ایچون
فرق مبارک زکریایه قویدیلار　بر بنده اره اهل شقاوت بلا ایچون
عور اتیدی یش کرمله ایوب یاره سی　دایم صبور اولدی رضای خدا ایچون
صالدی نهنک کامنه دریاده یونسی　یحیی ذبیح اولدی غم ابتلا ایچون
کوکلر تاره ایچره قضا خون مخشی　آماده قلدی سلسله مصطفی ایچون

ملک

ملک جهانده ایلدی گردون خزان طلب　فوت نبی کلشن خیر النسا ایچون
اولدی حیات خرمنه برق شعله خیز　خیر النسا غمی علی مرتضی ایچون
دولدوردی ساقی فلک عاقبت گذار　پیمانه جفا حسن مجتبی ایچون
امت اولونده کیمکه قربان گتوردی حج　شاه شهیدی عرصه کرب و بلا ایچون
غم رشته ایله تکدی شهادت قباسنی　خیاط دهر سرور گلگون قبا ایچون
او باشه اتلاقان که تا روزه بنکلاری　نصب ایلدی صفوف مخالف صفا ایچون
حق آشنالرنده دیمه بو بلاندور　کیم آشنا بلانی سور آشنا ایچون
بو نظم اتداری یارللر کفنلره　خلق زمانه آتش رنج و جرا ایچون

وما　برده بو روزگارده سن روزگارینی　صرف ایلدی مناقب آل عبا ایچون　ایضا

سحاب ستادما دم ماتمنده　ایکی عالم گوزی گریان برادر
سنون جسمنک کیمی قان باشم ایله　بو یانمش صفحه امکان برادر
چراغاتون نه چندان کیم یاملسون　ولی دردم دو صد چندان برادر
قمر سیما اردن اعدا اسیری　اوزن خود زینت میدان باد
بو ظلمی قلمادی شداد و نمرود　نکرد آل ابو سفیان برادر

ایا بش علی سویله حسنک کلامی جسم ایجده جان برادر

مدح آل احمد دور کل اوسن
شفیع پرستی نالان برادر

تعزیه‌ای کلوب چرخ جفاکار داد بوکون چرخ دورنده کوزل نوح لوبنی شاد بوکون

آل عمرانه قیلون ناله حسرت بنیاد کل سفیان ایلدی ظلمت بنیاد بوکون

چرخ تک سینه‌سنی چاک قلوب شام و سحر عرش فاطمه فریادی بوکون

قان اخوب چشمه چشم دو جهاندن ارزیس ازقالوب رخنه تا به خانه ایجاد بوکون

کربلا تشنه‌سنه اولمدی امداد فسوس ایلیون ناله ایلین سنیز اونه امداد بوکون

خصم اولوب آل حرم صید صیاد بوکون

اوقش دامنه چرخ لوکر قانله شهر یک کربلا تشنه‌لرن ایلیوبان یاد بوکون

انتهای غم شاه شهدادور اما ابتدای الم سید سجاد بوکون

بوعوس اوله اکر زلفی پریشان نه عجب کلمدی خیمه‌سنه قاسم داماد بوکون

ایلون دیده‌لری اغلاماقا آماده ایلیون طبع لری ناله‌یه معتاد بوکون

که مخالف شه‌حوننن کفن تشنه لبدن قویدلار خنجر نه خنجر بیداد بوکون

برده دل سوخته شاه شهدا نظمدن عرصه دهری قلوب کوره فریاد بوکون

نه واقع دورکه ابنای زمانه جمله گریاندور
کوکل کاسه‌سی کل غنچه‌سی تک بیله قاندور

اوربدور حلقه ماتم فلک عقده‌ربادن بنات النعش تک جمعیت عالم پریشاندور

فلکدن عالمه هر دم قویرلوبر عالم غم گمرای محفل ماتم عزای شاه مرداندور

لوک ای دیده جگر قانون که گرداب عیاندر قیم نار و ایجه بوکونده قانه غلطاندور

سعادت کوکبی اولمش قیاد خنده موانی کدوب بیداد بنهان امامی وارد باندور

جهانی گوزی دایم بوجهدن کوکب فشاندور شهر یک ماتم عظمی اولان بیداد بنهاندور

دروب باشه ایدوب بیشون توکوب قان یتیم اولمش جهان اهلی جهان نحون رعد گرباندور

بریله دیده‌سی گریان ملایک جن گردان خیال ایتمه که ماتم ساغلیانلر نوع انساندور

ایکی عالم بو ماتم صاحبدن خون بها اولمان وصیتی احمد مرسلک کون سانماداندور

ملک چاکر خداوند قیامت دستگاهنده
تفضل ایله کیم بیرده غریق بحر عصیاندور

نه لایق جسم عریانیله شیعه قیلمسون شیون که یکسان زمین و آسمان جوش غلغله اندور

نظر قیل یا امام المتقین سن بر بوماتمده بچه کور چشم مردمدن جهان دریاسی عماندور

کلوب دریای محنت جنبشه بیهوده حالده هواجرام فلک اجسام خاک تیره لرزاندور

تیتره‌دی ماه محرم زمانه اخلادی قان
سپندوار مصیبت اودونده یاندی جهان

زمان زمان قطرات شررک تکدی فلک — جهان جهان غم تو دودی مادر دوران

محران قضا و قدر جهان زفلک — و مادم ایلدی قانلو شررک ایله سن الوان

خجار سپهر برنیه صدای واویلا — جهانی تیره قیلار دود ناله افغان

بو آیده کچدی نکه نیزه ده سر شهدا — بو آیده اولدی نکه اهل بیت شاه روان

نه آیدور که تزلزل قبول ایدوب افلاک — نه آیدور که دکوب بر برنیه کون و مکان

بو آیده خیمهٔ خورشید دستگاه حرم — مخالفین قوشونه اوردی آتش سوزان

جفا کمندنه دوشدی آهوان حرم — سپهر بونیه سالدی کمند کاهکشان

زمین کرب و بلاده بو آیده قیلدی کرم — حسین تشنه لبن قانی شاخه مرجان

بو آیده کلدی نکه موجه کشت قانه — بو آیده اولدی نکه چشم انبیا کریان

بو آیده اولدی نکه تیغ تیر اعدادن — شبیه احمد مختار زینب میدان

بو آیده کربلاده سپاه خون آشام — بتوردی قاسم و عباس ظلمه پایان

بو آیده اولدی یتیم زینب زار — بو آیده گلشن زهرایه اسدی باد خزان

بو آیده چوبن کاملنک جفاسندن — تیتره‌دی صغر مظلومه حلقه پیکان

باغشله‌یر تو نالان یا امام امم
اولوبدی سلسله اولیاده مدحخاهان

بود چون شاه تشنه غرقه خون — بپای دیده خون چون جیحون

همان زینب که خورشیدش ندیده — برهنه سر بسر میزد به هامون

بود در ماتم گلگون تنه او — زخون دل کنار چرخ گلگون

ز بی آبی سکینه اشک میریخت — بدریا بود تشنه در مکنون

ببارید ماه ها بر آل یاسین — از شاهان میرسد گویا که اکنون

نوای الامان بر فوج قدسی
صدای العطش بر اوج گردون

بو مصیبتده اولوب انجمن آرا گردون — آخذور دامنه اشک ثریا گردون

او قدر اشک توکوب شاه شهیدانه گونش — کیم ایدوب ملک جهانی همه دریا گردون

ایلیوب شاه جگر تشنه جگر گوشه سنی — کربلا گلشننه بلبل شیدا گردون

بو عزاده شه خونین کفنک خیمه سنی — خیمهٔ طاقتمی ایلدی یغما گردون

قاسمنک یاری ایلنک کف حنیده — ساغلیون شیون انچون دستفا گردون

توخچه نیج اولماق انچون زاده زهرایه مدام — ساغلیوب پرده بر زهره زهرا گردون

اولدی خضرا حنک زهر ایله عجب | اکننه کیمسه اکر جامهٔ خضرا گردون
تا جکر قانی ایله قلمه بودم گلگون | دامن چرخ کهنی ایلدی بالا گردون
شهدا قانی ایله کرب و بلا صحراسنک | او فقنک دهتی تک ایلدی حمرا گردون
اولدی برپا کی عالمده فغان زورنکی | کربلا معرکه سنی ایلدی برپا گردون

وار امیدیم که گوره آل نبی مدحنده
برقه سوخته نطقنی گویا گردون

حسب الفرموده عالیجاه رفیع جایگاه صاحبی قبله و امیدگاهی ام
عبد الله خان زیده عمره و عزه در دار السعادهٔ زنجان قلمی شد
کتبه محمد تقی ابن مرحوم شیخ محمد گرجی نی فی شهر
جمادی الاولی فی شهور
سنه ۱۲۵۷



جز این دیوان ز قلم
جامهٔ حرفی نبریم